

من بنیوای جهان فضل و هنر بنگام آرایش نو آئین پیکار و فلسف و نقد معانی بمنزله سدا گهر
 و عقد لالی ریزه خرف نشسته سفال بکار برده اگر در نظر ناقدان بصیر که شیرشان مایه فحش و
 سیرت لان منهل معنی تو نگاران نقاشین و خواصان بجز دانش اند بجلوه در آید حال چون شود
 و آن بچه انجامد لیکن از انجام که از نیک سر انجامان پاک شربت فحشسته خوبان فرخنده طبیعت
 علی الرغم جمعی سیفیه چون خاتمه بی چشم و سیه و چون نامه تیره دل تنگ ظرف که از بس
 نادرستی لبان گرگ پلنگ پوتین درستی و آهو گیری را سر مایه هنر و خرد پندارند جز بشیوه مهربانی
 و پوست پوشی و مغبغبی بظهور زرد زریا که با شیره چرخ نباشد و با پنجه آفتاب ناخن نبود استظلا
 بظلم طلیل آن بزرگ نشان خرده پوش کرده دیگر چون جرس لب زده درانی نکشوه سگوت
 بر لطف گرفته از انجام که خاموشی مردانار و هسطه وقع و وقارست نادانرا وسیله عزت و اعتنا
 این ترانه را از دل پیدا نمود بسمع اجابت صفا کرده بنام عمل بران نهادند و بکبری مکن جوانان
 خویش به پیشوا چشم بر چون نامه خویش به زبان گوشمال خاشی دهه پاکه است هر چه گوید خاشی

خاتمه لطبع

بهار دوازدهم و نیش حمد گلستان سپرای آفرینش است که نخل مکونات آبباری نو اش شاداب
 و پانست درود و ثنا و تحیت بر آن گل سر سبز سالت و گلدرسته بوستان نبوت و برآل و عبرت
 اما بعد در ضمیر نیشیان بلاغت نشان پوشیده مباد که درین آوان کتاب لا جواب سیمی به بهار دوازدهم
 من تصنیف عالی دستگاه نشی عنایت الله اطاب الله ذراه و جعل الجنة منواه که مناقب
 و الایش از قاف تا قاف رسید و محمد علیش از راه تاماهی وصل گردیده در مطبع نامی گرامی جمود خباب
 نشی نو کشور حساسه الوهیب وقع کانپور باده اکتوبر ۱۸۷۹ ع با اهتمام تمام حمید خصال که بشیوه
 باارایش طبع نگار پنجه شتریان گشت

خوبت با نواز
 معجزین معنی سوال
 اسلحه سوزش
 بغیر سبب مملکت
 فون از خوشین معجزین
 از راه سبب سلسله
 بزرگ فقیه معجزین
 و کینه اب
 پیشین معنی آفرینی
 با کمال کمال
 شمشاد
 تازه در آب کس در وقت
 دال مملکت پیورده
 چه در آیدن یعنی
 آواز کردن است
 دو جوس را همین است
 در گویند از زبان
 غیثات الامان

که عطای نامتناهی منزه از لوث حساب است

المنته قد که این نگارنامه محبت لگین که رشک فرمای نگارخانه چنین فرودش کارگاه فرودین
 بود کاری توفیق جهان آفرین حسن تمامیت یافت اگر چه شطه طبع نارس من ربوزه کرد و سخن را
 سخن آن موزنم نکته رانی راسر برگ ان نبود که این تازه عروس حجاب معنی را که پوش پذیرید بدان
 عهد من حسن جنت بیست به پیرایه پاری و در آه دری آرتنه در حال حال جلوه استخوان
 داند بخشید و تمام خامه خام دست من آشنایم قوز این سخن سخن راسامان آن نه که چنین نقش
 شکر نگارخانه شگفت را که از بس بالغ عیاری بر کارنامه نقاش چنین خط خطای کشید
 بدین رنگ نگ آمیزی پرداخته بر لوح تحسین حسن اقسام تواند داد لیکن تکلیف بعضی
 از دوستان و ترغیب آن بت جاد و خیال چنانکه در عنوان کیفیت اینحال بدیع شرف
 تبیین پذیرفته باز تکای چنین امر شریف و کار کریم اتفاق مبادرت افتاد مشنومی

صد شکر که این نگارخانه	بگرفت نگار جادوانه	بتخانه هند را درست این
ناموس هزار پیکر است این	گل که در من بهار دانش	بستم به سخن نگار دانش
هر معنی ازو چو آب در جو	هر نکته ازو چو تاب در سو	نقش ازو گل پیست پر با
هر برگ ازو لب بگفتار	این گل که درو هزار باغ	اکثر رطوبت و غامت
آنرا که سری ز نکته دایت	داند که چه ریزش معایت	این گل که بوستان بهار
از من بهار یادگار است	زین بزم که روزگار پیست	گر من بروم ترانه بان

اکنون که این شاه معنی را با چندین اسباب می زینت آرتنه از بهر دفع عین الکمال مشکیز
 پزند مدار بصورت مهر فرشی و شسته و بند آم که جلوه گر عرصه عالم گردانم عالم رستی است
 که سر از انوی خجالت تو انم در پشت چه که شرم همین آیدم کرده خویش چه شطه کلاک تنی

در این کتاب
 پیش از این
 که ای پیشین
 داند
 بت جاد و خیال
 اشارت بسوی
 به همین پیکر که در اثر
 با آنکه شست
 این گل که مقابل
 بهار بزم نه است
 باری و هر چه
 از کایست
 چون بزمی ازین نام
 و بنا کرد کار ساقی
 است که بیست نام
 بیست و نه سخن
 باقی اندر اس
 باقی جمع عمل که بود
 جای باشد

چندان عرش بچهر نماید	کز ناله او سپهر نماید	اما در آخر کار از اینجا که از آمده
----------------------	-----------------------	------------------------------------

مهر بره وانی داشت همت الا برپای ناموس عشق و خطا و برینه محبت گذرشته از تبرک میل هم محرم
 و فایده اسباب همی و ترتیب او و فاقه توجه اتی بکار برد و اینجا که شیوه جانبازان کو می اتحاد
 و مانع حال بخطر شکفتن تازه ساخته شاهانه رخت عروسی بر قامت خود دست کرده و جامه تن
 بغالیه گونه گونه آراسته و آغشته ببالین جهاندار شاه آمد بی آنکه پرده اندر در پیرای عارضه
 و آلوده ننگ خطرا کرد و در آن راه و در رعایت ثبات قرار نقد جان برایش تا گردانید رقم دوام
 در وقت و هر شب ساخت نام خود بر صفحه سال شهر مهر و وفای بگزاشت و وفرا و صلای سخن شوق
 نزدیکم خوشتر بود کار یک درین گنبد دوار باند از وقوع چنین واقعه عبرت فرغ و بوزنها جهان
 بجاست و بخار بر دهن زمین زبان نبشت بسکه درین ماتم سپهر کجلی خون گریست کاش اشرف شوق
 جام لاله لبریز خون شد درین مصیبت بسکه زمین دست تغابن بر زورش چون قفا و فلک
 نیلی گشت بلکه بنینده را هم آن بیم دول راه یافت که رابطه اتصال از میان این پرده سپید
 بر ندر سیاه بگذرد از صدمه بهراس مینامی پر کار آسان با کاسه سفال زمین در هم بشکند شوی

بگرفت فلک ستاره باری	بهشت جهان بسوگواری	آشوب قیامت از جهان ستا
شیون زمین و آسمان ستا	از ماتم شان جهان بچو شید	صد فتنه مان زمان بچو شید
نم سوخت و ن یگان یگانرا	ماتم کرده شد جهان جهان را	اعیان خود اکابر اعم تقانون

پسندیده و آئین برگزیده تکمیل لوازم تجلیه و سر انجام اسباب جیل آن سبکزام عرصه بقا جهاد و
 بطور آورده در خوشکوه شاهنشاهان از هر جنو ط انواع عشمومات و قسام عطریات از شک و
 کافور و عجبیر کن گلاب و عود و صندل بکار بردند و همچنین خواتین نجسته شیم و بانوان پاکدین بر
 و ساز سفر ناگزیر آن روز ناز جو با مهر و وفای نورس نهال آبسال ارم اینجا که سزوار لخت بود

عاشقانه بود که در
 خوشتر بود که در
 یکا فرود آمدن
 گزشت از زمان
 در زمان بدام که هرگاه که
 نظارین از آن ستم
 شود یعنی آسمان باشد
 آب است سپهر کجا
 هم در آنک
 سپید بود سیاه
 اندر در شب باشد
 از آسمان زمین
 شکایت از بکار
 بشده
 بنی خاندان است
 شیون آتشین
 این سخن از مشق در وزن
 بنی خاندان است
 چشم بیض سامان
 یافتن
 با فسخ حاجی ختم
 زوایای خود را
 فتنه که
 خیزان
 شکایت از

سعادت مند پندی پذیر از قواعد کسبی و کسب علی که نه منون کوی سعادت اند بی بهره مباش صحیح
 که بارگران امانت برگردن گرفته خواهی که تکفل مهم جهان بینی و محتق بار عالمی شاهی نبوشد از انا از
 تر کما از گز فتنه گرد و پریشانی بر دهن جمعیت رسه نه نشیند که وقوع آن معنی ناموس شبانی رازینا
 دارد و درین سیمیا خانه که عدسیت وجود نماید انگونه پی سپر سبیل عمل باش که در جای رتبان
 و هنر از او تگشکش دست کسان منزه گرد و عارض عروس ملک را بغازه عدل و گلگون
 داد آری شای تازده ده که هر نه معنی اساس جن بنداری و جهان بینی را رسوخی بخشد و هم فرایه حصول
 سعادت عقبی بوده تکفل ستکاری جاوید شود و در تربیت احوال ارباب تیغ که گشت کشور خرباش
 سبز نتوان یافت باز گیر که جوهر تیغ را گمان شمردن و یغمداران چون تیر پرتاب کردن همانا بر
 بچو هر سیت شنوی شهر و سپه اچو شنوی نیکخواه پدیک تو خواهد همه شهر و سپاه پد مملکت
 از عدل بود و پاندارد کار تو از عدل بگیرد قرار به عدل و هد کار جهان را نظام پد گفتم اگر گوش کنی
 والسلام پد پس از آنکه لوح ضمیر منیر فرزند فیر و زمند بنقوش نصاح و پذیرد زمین گردانید
 ولایت را بر بیکینش و عنان مملکت را بقضه قهرمانیش فراسپرد و هر یک از اعیان سلطنت و
 شایه خلافت را در خور اندازه نسبت پایه حالت جدا گانه جوار بر و اهر صایا از زانی و آخوشند
 بخو است پس بهر و بانورا بود و ع باز پسین خرسند ساخت ندای آرزوی از بیک و گوش کرد و
 ازین وارد لکیر سراسری غرد و در تیر ویر کوس حیل کوفته به بخت آباد فر دوس انتماض فر و بهر و بانو
 اگر چه در بد و حال از حدت این حادثه جانگناه و شنوخ چنین سانحه و لسوز مبتلای دام حیرت
 اسپر سلسله گشته از قرابه چشم و همیشه دیده قطره چند از گلاب اشک رخ آن بگرای ریاض
 ریخت آه آسمان شگاف بجز سوز بطنیک از اثرش منل خار اچون من گل از انسان خار پاره شد
 از سینه آفرین بر کشید شنوی گریان شد و تلخ تلخ بگریست پد بی گریخت در جهان کسیت

این نوبت تاریخ خورشید
 سید سید اربابان کسب
 علمیت که در آن صورت
 موهوم نماید و تحقیق
 وجودی باشد
 نسبت از دنیا
 از پیمانان شکست
 از احوال تاریخ معین
 بنده سواد خانی
 از نفس
 پیار و در کار خورشید
 در بعضی تاریخ
 سلسله آذربایجان
 بجهت مملکت
 کسب
 با آنکه در زمان
 میگویند چو کار
 معرفت حق
 در حال
 کسب
 دانش
 باشد
 سید

مار و نهنگ

چون خاقان خسرو پیش بر بنیمنون مهر آمیز و الفاظ شو را نگیز تا مه آن شیرین دای عشور یاری گرفت
 پایش از کباب استقلال در شد و عثمان گلگون همت بسوی و جونی و ولد ارش بست است با بود
 و این چون شهسوار محرم تنه ابدان شست خلد زینت یافت لبان با صبح بر وقت آن گلبن حقیقه دلبر
 رسید که کشا و غنچه پیش گشت مردم دیده را از تماشای گلشن جمالش بهر مند گردانیده با صورا
 از بنه غنچه بسوی جعد مزخوشش او سرایه بصارت افزون ساخت از شاهد و حال حسرت حال
 آن غزال شست در بانی طرفه اثری در دل شاه پدید آمد لولو و شاهوار از صد و پیردهم میان دامن از
 و جیب آستین بخت چنینیکه خسته سیرایه اقبال گرن مرصوبت با جمال گستر او را دید چون صبح تن کبوت
 کافوری داد و مانند عذار محراب روی بلال از غار غازه و صومعه سر بر گشته و مهر لبان
 اشک از چشم انداخته و گوشه کردن از گزافی گوهر با قوت بساخته شنوی توی از طالع او طلش و تو

سبک و انما و گوهرش گوش	معرعارض از زلفت برقع	معطل گردن از طوق مرصع
بزرگی پلوار خاکش نهالین	عذار از کفش خشت بلین	با نهیجه در غایت خشوع و نمانت

خسوع بر جاده حیرت سبک استقلال داشت چو شش ز جوشن ل وقت بلن از اشک گریه
 و سر شاکت حقین سبک از زانه برشته مرگان شمر دماقان هم شکوه از معاشه چنین حال حیرت حال
 غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده حجاب صفت قطرات بارید و او پای شاهانه که از قانون نیاز مندی
 زیبا بود و پکار برده و در فتاب محاذی آناه استیاد که سایه با فرقی بهایونش پای مانین فدا و بلای
 بنیزین رسم کارگاه عشق از خساره محمود کن پای ایازنت بهر و ربا نوبسکه فرست کامل و نش و لا
 داشت حاجت بفره عماره برده از قضی عیانت ادب باب تشویر فرورفت و آنچنان که شایسته طریق
 خرد و انی و خرد شناسی است و پیش گیهان خرد نو نماز برده بر نقش پای بهایون سجده کرده از سپهر
 استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته و از با نزار بر سر سپاس صغیر سنج ساخته مطاعت بخت
 ای شرمند و شکر

سبک و انما و گوهرش گوش
 بزرگی پلوار خاکش نهالین
 معطل گردن از طوق مرصع
 با نهیجه در غایت خشوع و نمانت
 خسوع بر جاده حیرت سبک استقلال داشت چو شش ز جوشن ل وقت بلن از اشک گریه
 و سر شاکت حقین سبک از زانه برشته مرگان شمر دماقان هم شکوه از معاشه چنین حال حیرت حال
 غایت کمال متغیر و متاثر شده از دیده حجاب صفت قطرات بارید و او پای شاهانه که از قانون نیاز مندی
 زیبا بود و پکار برده و در فتاب محاذی آناه استیاد که سایه با فرقی بهایونش پای مانین فدا و بلای
 بنیزین رسم کارگاه عشق از خساره محمود کن پای ایازنت بهر و ربا نوبسکه فرست کامل و نش و لا
 داشت حاجت بفره عماره برده از قضی عیانت ادب باب تشویر فرورفت و آنچنان که شایسته طریق
 خرد و انی و خرد شناسی است و پیش گیهان خرد نو نماز برده بر نقش پای بهایون سجده کرده از سپهر
 استکمال مراتب منت گرد گشت و فاخته و از با نزار بر سر سپاس صغیر سنج ساخته مطاعت بخت

برگل و خار یک تیره بندول بودن فوض سحاب باغ و میدان برج عام فائز شدن شیوه
 عزیز می و شمیم جلی است اگر آن شاه گردون سرش زریا جاوه این کترین ذره را که از سب خاکی
 عدم وجودش در میزان اعتبار از هم جانی ندارد آفتاب صفت شمول عواطف مخصوص محرم
 فرماید ز در و شکفت نباشد و بدیع نبود صبح شتابان چه عجب گریزانند که ارا به دراز می این
 خاک را نواز میا غیر از دعا که شیوه مرضیه سجیه رضیه چابک خرامان جاوه خیر گالیست از
 این سکین گیر چه می آید فر چون رسد نشو عزت آسمان غر و جاوه پنخاکیا ز اجرد عاگونی چه یار
 جواش نکته چندینی بر نکایت هجران و مومی بر سعایت حرمان که ابرازان محض نزل عنایت در
 حق من پی شپه حرامی اندوه الم است نوک نیز قلم نوازش رقم که بانگ سریش چون مسمی
 مریم زندگی بخش سپهر جانان سر گاه یکسی و فقار است گشته بود وسطه افتخار این بمقدار شد
 شایا جهان پناها اختیار محرومی از فیض ملازمت کیمیا خاصیت این خشک لب استبان کاوا
 نه از راه گساختی و نهج استغناست بلکه کجبت است سعادتی است رضام و خاطر مقدم اقبال طریقه تیسیم است
 چه درین ایام محبت فرجام نبران آنک عیالیه سرم عشق جوانی بسلفا و به حضرت تازه سودا است جاوه دنیا
 در سپید آمد و چمن بهار فریبش را به حیرت انجیرا شام فرمون از طره مشک افشانش که به تبار قدر
 نافه تا آنکه شام شامل محضر سخن از حدیقه جالش گلهامی نظاره چیدن چاشنی ضمیر قدس جا کرد خور
 محل محل هبایون و شستن آخر کار بر قایت گشت نایون و عیش اشرف منغص ساختن مخالف آئین پشکار
 و منافی شیوه رضاجو و دانسته مطابق تنما و خاطر انصاف گزین لبان لایستودل و خنین جگر خمیه بصیرت
 از روی کویا پادان کوه کشید و دست بگریبان خویش زده و بیصورت بصیرت بودن و دست کوه پیون این ایام
 ناکامی لایق و خاطر خیر خویش شمشیر شاعت پیر هبایون تطابق داشته خواهد بود بیت صبا بلطف کوه انحرال
 راه که سر کوه میان نمودار این در این نایون بیکه نایبشام مزاج و هر شام ساسامی منج روزگار است

عشق جان با من
 غلبه حاصل از کوه و درخشند
 علم است
 کسب است
 عجب عجب جان
 نیر از ۱۳
 باغ و شادمانی
 صحت سعادت کسب
 مملکت عدل و مروت
 سخنانی و خرد و انانی
 غایت کردن از غیب
 کسب است
 ای اردکان
 بهر شادمانی
 کشته ۱۲
 بگو جان زدن کایت
 چاک کردن ای جان باشد
 ۱۳
 رکب از لایق نظر
 نوه و دست در اول
 دست نایب از کوه
 ۱۴
 در کوه کوه

اکنون گنجایش آن هست که پس از وصول این نامه که هر حرفش لبان پر روانه و هر نقطه اش
مانند سپندانه سوخته آتش سعینه نیست بچون چرانچه چیده از سر تنیزه بر خیزی و آیین جور و شوی
جفا کرده بتماشای چشمه روان چشم آن شمشاد سی فریب آورده ام آری فرود چشمه چشم مرا ای
گل خندان دریاب که باسید تو خوش آب وانی دارد و یکی بیا و بناگه بتناسی ویدارت دین
دوروز چگونه چون ماه کاسته ام و در آرزوی رویت لبان نال زار ضعیف گشته لبست اگر کسب گشت
بیتو چو لبان فبابت بعجز و انام و اگر مور پیام کشد از بس نا توانی را شدن تو انام حصص انوریه هم بنطبق
باز نتوان دریافت تن مرا از بخار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود انقدر م نام
نشان هست که هست به ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست به خدا خود گو که بدین نام
چگونه زندگانی کنیم و بیخمال چنان نقش ز نیم یار لبان ل خار خصالت موم آساید یاری خا
گشته شکسته دل ما مومیانی هر که هست کند و آن آتش شمشت که خرم سوز خاطر نیست بل
لطف که لطیفه است روح افزا بدل شود غم و عمار بیدار ایلی را که مر و ماه و حکمت به خلیا در
اندازش که بر بخون گذر آرد و زیاده برین کلک شکسین که ویش از دو دم چون کلاله اشکین
گشته چه تواند بزگاشت نقش لبین بهر و با نوصو حال خویش در کار گشته لبین سبیل مر
و ایما بذر عهده تحریر جواب نشود الا ابیات چه لطف بود که ناگاه شرحه قلمت به حقوق خدمت ما
عرض کرد بر کرمت به بنوک خامه تم کرده سلام مرا به که کار نامه گردون مباد و بر قیمت بنام و می از
بیدل بسو کرد و میاید که در حساب خرد نیست هم و قلمت به نشود و الا کاشته کلک عنایت سلاک
خدیو زمین چنان که از هر حرفش ایجه غریب نواری بشام جان را باب نیاز فائز نشد لبان هم از اف
کرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطف سبایه رفیع رفت بر سر وقت این گوشه گزین غنبت و کسب
کربت اندخت این خاک سازد قطعا قابل چنین نوازش غیر تر صد به بود لیکن از اجا که فصل لبان

بیتو چو لبان فبابت بعجز و انام و اگر مور پیام کشد از بس نا توانی را شدن تو انام حصص انوریه هم بنطبق
باز نتوان دریافت تن مرا از بخار غیر از حرکت نتوان شناخت بیت از وجود انقدر م نام
نشان هست که هست به ورنه از ضعف درینجا اثری نیست که نیست به خدا خود گو که بدین نام
چگونه زندگانی کنیم و بیخمال چنان نقش ز نیم یار لبان ل خار خصالت موم آساید یاری خا
گشته شکسته دل ما مومیانی هر که هست کند و آن آتش شمشت که خرم سوز خاطر نیست بل
لطف که لطیفه است روح افزا بدل شود غم و عمار بیدار ایلی را که مر و ماه و حکمت به خلیا در
اندازش که بر بخون گذر آرد و زیاده برین کلک شکسین که ویش از دو دم چون کلاله اشکین
گشته چه تواند بزگاشت نقش لبین بهر و با نوصو حال خویش در کار گشته لبین سبیل مر
و ایما بذر عهده تحریر جواب نشود الا ابیات چه لطف بود که ناگاه شرحه قلمت به حقوق خدمت ما
عرض کرد بر کرمت به بنوک خامه تم کرده سلام مرا به که کار نامه گردون مباد و بر قیمت بنام و می از
بیدل بسو کرد و میاید که در حساب خرد نیست هم و قلمت به نشود و الا کاشته کلک عنایت سلاک
خدیو زمین چنان که از هر حرفش ایجه غریب نواری بشام جان را باب نیاز فائز نشد لبان هم از اف
کرمت نزول فرموده ظل ظلیل عاطف سبایه رفیع رفت بر سر وقت این گوشه گزین غنبت و کسب
کربت اندخت این خاک سازد قطعا قابل چنین نوازش غیر تر صد به بود لیکن از اجا که فصل لبان

بیت انخون دل نوشتم نژویک و ستمنامه
ای رایت در هر امن و هر کجای القیامه

سوگند بدان سلسله همین ساسی که شهرکش بند سرباز اول میوایه نشت او و خون پالایه تاشاو
چین چه به بهار فریت هر و گشته چون لاله همه تن غریق خونست از بس اشک نیزی شکافرا
آب عمان روکش و چون صبا گواه و ستاد آگاه است که برنگد لیم خمیر سحر چه خنده که نزنند و برهم
بواسه شب چه گریه پاک کنان اگر از شره همان عالم قصه پر ویز و باجری بخون از کمنه قهر و زکار است
حالت ابدان قیاس کنند خود پیدا آید که حکایتی میبیدی آن جریده روان راه محبت صرع
شهر از استان عشق شو انگیزه نیست بیجا که تخلف نمیکردین و روزی هرمان بر من آواره است
و شواری انگیز عشق و سرگردان محرابی معویت آگین طلب طاری گشته خشم در سودا شیرین از
آغاز تا انجام بندی از آن ندیده و بخون با دیده کرده هر در محبت لبانی ^{نقشین منین رشاری} باشد فرو و بر شمع زلفت از
از آتش و نسوخته آن و و و که از سوز جگر بر سر مرفت به از آن ز گس جان دو گشت هرگز این گمان بود
که شیوه ابروی کجا آگرید چنین بخون من یکبار بر خیزد و اگر باعث اینمیش استغنا گردین و
قدم در راه نین و سپهرن امست که حکم شیت از نما نخانه تقدیر بساحت جو در سید خود شایسته
قبول نیست زیرا که وقوع امثال این عمل که صلا در میران اعتبار سنگی ندارد و منافی قانون
باشد و هیچ رو خنده در بنای مروت نیار چهل که مرآت خیال نامی محبت تست نقش و ستمی
هر بی سر و پا در هست اتسام پذیرفتن صورت امکان ندارد و ملک حقیقت چنان ز رنگین فریان
قهرمان عشق تست که غیر ادران محل تصرف باشد ریاسی

عشرت عارضوست که جان و گرشو	عشق تو در ضمیرم و مهر تو در دلم
بهر تقدیر یکم آنکه هر صحر عاشقان را نبود چاره بجز و نسومی به بیگناهی خود را محض گناه دانسته	عشق تست سر سرتست که از سر بد بشود

پاسه از آن اندمست بر سر کوهی عذر نشته ام و نقش خود پسندی را از لوح خاطر آب دیده شسته

ای عزیزم
میشه از تو بیگانه
اسطه ای بیگانه
اسطه خیمه زاری
حاجی علی برون جوان
بسته اسطه بیست و دو
اسطه نرس جانوت
کتابت از شمشیر
عصای از ناز و تورا
نوار از اسطه بافت
کار با جادو حقیقت
آن کار با جادو می کنند
و کار با کف دران
چندان نمایند
عشق تو در دل
از ابتدا از زمان پیشتر
در آمده و وقتی از من
بیزان خواهد شد که
جان از تن بیرون
باز خواهد رفت

شبه چو از نقش چین پرنده کشاد	تفضل زین ز روح بند کشاد	گوهرش را می پر خود بگنداشت
مهر گوهر گنجدان برداشت	در ناسفته را می جان هفت	مرغ بیدار گشت و ما می سخت

تیره شدن بر و ربانو از انبازی غزال تاناری و از غایت غم جعفری شدن چهره گنگنا
و سر صبر نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن به نفس ناله و زاری

بر و ربانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بجز احوال اینها و مساهمت اثباغ مراغه ناز
کرده لوای محبوبی می افروخت از حدوث این مقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود

به چپید و حلاوت زندگانیش بمرات سكرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب
می سپرد و درین باب پیش جهاندار شاه اصلا دم نرزه و ندان بر جگر نهاد و جهت آنکه می فریبی

کار خاطر خیزن خویش کن باغ شافت قضا اسبران چین در این روز از غایت نروماعی شکفته و
خندان بودند و شاه گل ازینامی سر نشسته بلند رسانیده در آغوش عزیز لب خود پسندید تا نیز

از معاشه انجیل ز بهر خشم بانوی جهان بچکبیز از بادیدماعی ریاحین طره اش تاناگر دیدنی
از روی غضب نند زلف خود تیره و دلگیر گشته بد انسان نگاه گرم و قهر بر و چون کرد که گمان بسپا

بسان غنچه لب از خند باز بست و ببل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سر چون
میخ از روی دیده بروخت و بال بهر چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار مولی

پای صبار و امان نسرن بچپید و سوسن که از تیز زبانی بگریز خوانی نبود چون شانه شک زبان گرد
نسیم گلشن بگرد صر و هموم چمن سوز شد و لب جزل چون لب نرو انسان میوست اندر و گشت منو

چنان رنگش بگردید و ز جاشد	که یک یک تار زلف از هم جدا	ز چشمش باغ ز بهر آلودگی گشت
نسیم اندر غمش دو دو گشت	چون از گلگشت چمن خاطرش شیرینیت سخن گردید و غنچه پیش	

بومی از شکفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شافت باشد که نسیم دشتی و باد بیداری گردم غنچه ز دل

مجلس
تفضل زین ز روح بند کشاد
گوهرش را می پر خود بگنداشت
مرغ بیدار گشت و ما می سخت
تیره شدن بر و ربانو از انبازی غزال تاناری و از غایت غم جعفری شدن چهره گنگنا
و سر صبر نهادن از فرط بیقراری و هم در انجا طرح اقامت انداختن به نفس ناله و زاری
بر و ربانو که عمری بر بساط مصاحبت شهنشاهی بجز احوال اینها و مساهمت اثباغ مراغه ناز
کرده لوای محبوبی می افروخت از حدوث این مقدمه راحت سوز چون مار سر کوفته بر خود
به چپید و حلاوت زندگانیش بمرات سكرات مبدل گردید اما بسکه قدم در سلوک ادب
می سپرد و درین باب پیش جهاندار شاه اصلا دم نرزه و ندان بر جگر نهاد و جهت آنکه می فریبی
کار خاطر خیزن خویش کن باغ شافت قضا اسبران چین در این روز از غایت نروماعی شکفته و
خندان بودند و شاه گل ازینامی سر نشسته بلند رسانیده در آغوش عزیز لب خود پسندید تا نیز
از معاشه انجیل ز بهر خشم بانوی جهان بچکبیز از بادیدماعی ریاحین طره اش تاناگر دیدنی
از روی غضب نند زلف خود تیره و دلگیر گشته بد انسان نگاه گرم و قهر بر و چون کرد که گمان بسپا
بسان غنچه لب از خند باز بست و ببل ساحت چمن تنگتر از دل غنچه گشت و قمری از نظاره سر چون
میخ از روی دیده بروخت و بال بهر چون پر پروانه از آتش قهرش بسوخت از رفتار مولی
پای صبار و امان نسرن بچپید و سوسن که از تیز زبانی بگریز خوانی نبود چون شانه شک زبان گرد
نسیم گلشن بگرد صر و هموم چمن سوز شد و لب جزل چون لب نرو انسان میوست اندر و گشت منو
چنان رنگش بگردید و ز جاشد
که یک یک تار زلف از هم جدا
ز چشمش باغ ز بهر آلودگی گشت
نسیم اندر غمش دو دو گشت
چون از گلگشت چمن خاطرش شیرینیت سخن گردید و غنچه پیش
بومی از شکفتگی نیافت از انجا بسوی صحرا شافت باشد که نسیم دشتی و باد بیداری گردم غنچه ز دل

چون موسم بر آتش از خود رفت آن پری پر کار چون دست که صید بزرگ بدام طره عنبر فاش آمد
 خود را در دستخاز و نگار با تخافل آشنا ساخت و دسته حجاب چیا بر رخ فرو شست همانا از شاه بعنوان
 نیازندان خویشین را بگری تلقین سر کرده بر آن دست که چون زهر آنگ عشاق است کرده نبوا
 جادوانه و عنایام عاشقانه دل شاه بچنگ آورد و بزرگ چنگ سرناخن زده همچنان در خروش آورد که
 شاه بی ساعد موش گشت خلوت غیر از شمع وجود دیگر تجویز نکرده حتی بوی کامرانی نداشت و بخت
 گل چیدن از باغ مراد استین نوردیده دامن بکمرزد آن گلبن گلستان عنانی از نخبیت هراسمند گردید
 بسان شاخ گل از نیم بلزله درآمد شاه و انا چون آن محبوب غلو نگاه خوبی را که هنوز گل ناییده بلوغ و بینا
 یافت بر بیل پوزش طرحی را در پیش سجود آورد تا باشد که از یگانه خوئی و وحشی مزاجی در گذشته
 در خدمت شاه کا مجورام گردد و ساکنین چون مانی انصمیر خود را بوساطت ساتی در پیش آن بت
 سیمین تن نهاد و او نیز عقده و شست از سرشته خاطر برشته بجا بانه بگر محوشی در آمده غمچه پیشتر
 میل شگفتن نمود از بجا بی باده با دیگر گوش طنبور اتاب اده زمرمه ساز کرد که شاه از غم
 شوق چون چنگ بخروش آمده عراق و حجاز را فدای طره تاتاری او نمود مشنومی

چنان با ده درنازنین راه پیا	از دوشم را دست کوتاه یافت	بافسونگری چنگ را برگرفت
فسوش بیو و پری در گرفت	از ان نغمه کاند را بر بچخانه شد	سلیمان پری وارد یوا شد

چون آن پری رخ پری کردار با فسون تیشنه ام شده مانند جام خطر ضا و تسلیم آشکار ساخت شاه
 مرتبه آن نخست از لب بلب برابر آشنا کرده از تنگ شکرش چاشنی حلاوت برگرفت پس سمنه
 گرم روادی تننا در مضمار مراد بکوتاه عنانی و سبک کابی هم از زد و حریف نو آموز را بر
 تازی فریب اده به کیا رونند فولاد هم را در بر که نقره خام سوپه آورد چست رسیدن مباشرت گوی
 کامرانی بدر بر و ولسته چرب مغز بسته دهان را بضر بنه شرومین نزا د خندان گردانید تنو ک

استغفار با کسر از پاره
 استغفار با کسر از پاره
 ۱۲ اسکنای او از عشاق
 درست کرده و این هر
 لفظ نام پردهای بوقی
 است ۱۲ اسکنای
 در ناز و در شود ۱۲ اسکنای
 مانی انصمیر کنایت از کله
 بچه در پاره بود و زین
 شراب ۱۲ اسکنای پر کوفت
 کنایت از شاهای مسلک
 شمر دست اسکنای
 سمنه که در آن است
 ز غم و فاسد باشد از
 ای سمنه که در آن است
 مانی از آن است
 نو از خشار است بجا
 زمره کوبه از صف نو
 زمره کوبه و در او کوبه از
 بقع خون و در او کوبه از
 دال سمنه یعنی اسکنای
 بگر از نو خامی و در
 خاک کنایت از آن است
 ز کوه ۱۲

مراد از آنکه تاتاری است

باد و کامرانی و سر و بجام جمعیت حضور پیون گرفت تنومی چو بر دشمنان شاه شد کامگار بدش از
 فرخی کار شده چون نگار به بشکار خدای و بر خاک سوخته که فتح از خا آمدش و موجود چو کرد آفرین اور
 خوشی با پس گنجها داد و درویش را به جهان راز دشمنی می کرد جای پیا بر مش و ریش آورد پای

عطر آگین گشتن مشکوی جهان داری همیامن قدم مشک بتان خلجی و فرخاری

است و آن را تحقیق این نغمه دلکش از زده روزگار مخالف آهنگ چنان بمقام بیان آورده اند
 که برام خان در ایام دولت و زمان حکومت خویش بفرمان عشق خود پسند زنی جمیله از و ده اهل غنا
 خوانده بود و بهم بستری مخصوص ساخته از لطیف صبیبه بود آورده و چینی که سپهر سپهر با برام خان
 با شتر او و سوخت عطا یای خویش کوشیده و شنه بهرامی بر گلویش کشید و از فراز منسبتی نشیب
 میستی اندخت سائر متعلقانش بسبب و داد چنین تفرقه از هم پاشیده هر یکی بسوی افتاد نذر
 مذکور از جمله خوانین معتبره حرم خانه او بود نیز از محل برآمده با صبیبه خود را بگوشه امن اندخت و نماند
 دیگران تر عفت سر کلاوه نام و ننگ از دست نهشته بقانون متواریان سر و قات غرت بر آ
 خود و خودی شخص که منظور طائفه طهارت طلب بودند بود اختیار نمود اما از آنجا که نبی شهر در اکتساب آن با
 و شیون اجبار و خویش بر اختیار است ایجا و سنت نیا گان خود نموده در اشکال علم موسیقی و فن با لیب
 اصوات جلیغ بتقدیر ساینده و در کثرت بدرجه کمال فایز گشت و خزانیر که نزال تا نام در
 تعلیم نموده بد انسان بگذراده نغمه کرد که با وجود پرده نشینی در سائر مقامات سیر کرده با همراه و آن طرز
 نرم گردید و خزانچون جمال صورت با حسن صوت مجتمع گشت آفت قتل فرشته جان بر آمد بشکر خنده
 از جان شیرین شورانگیزی و بشیرین گفتاری در بزم دلبری نکات نختی بقامت نغمه سر بوستان بحیره
 آفت گلچین آل آسمان ناپید بر شعله آواز گلوسوزش چون مرغستان کباب شد آفتاب مانند مرغ
 آتش خسارش امیر سینه عقیدین خطوط چشم پیش چون رشته جریع یانی و نثر بی ماه و خور سیر در گوش

ع
 دانش کسب
 آتش و جنس ساز و نوای
 آمد و انجا بجنس ساز و نوای
 مناسب علوم میشود
 طایف از زبان فرخ
 از زبان فرخ و نوای
 طایف از زبان فرخ
 سخنانی بطنین سخن با کلام
 همه با کلام نای
 آتش اجبار و پیری و مادر
 باشد
 اصوات
 آواز با چنانچه در سینه
 است
 راه
 بکسر از دقایق موسیقی
 است
 و سکون ثانی
 سیاه و سفید

براقا و سپارزه بر دست و پا	ز شوریدن ناله کرنا	فتافش کنایه تیر بر سر گروه
ز غریدن زنده پیلان مست	چو گوگرد و آتشین گشت خاک	ز بس خون که گرد آمدند و خاک

گره در گامی هنر بران گشت
 جهاندار شاه جهان چو دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت
 بتعلیم تور دست از امان تحمل گنجینه یکبار بو گیتی نورد بر انگشت و بگرداگر گشته بر قلب خیم رخصال
 حمله آورده تیغ خارا شکاف چون ننگ خون آشام بر فرق فرق مخالف سردا و آویختن بازو
 کوشش کشاو که زنگ زدول صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زده جاری شد و کمان بر بازو ^{ای گزشت}

بهر دست افیغ الماس گون	دو دست و دیده بکشون بر من	بنفش خود را قربان کرد و تنویر
نشد بر تنی تانیه پر دافش	سر خیم در پایش انداختی	بهر جا که بازو بر افراخته
یکی را و کرد و دو را چار کرد	بهر جا که شمشیر او کار کرد	نزود بر سر تا نینداختش

تا آنکه تیغ جهان تاب مهر سمیت الراس تافت و از حرارت نور مغر فردان در خود جوش آمد ناگاه
 نصرت چون نصیران از گوشه برآید بر کاب خسر کایا بوسه نو نسیم ظفر بر چرم پوش بوزید
 لاجرم بهرام خان جان بقبضه پهرش تسلیم نموده برهنه فونی خنجر هست زبان لبومی گوشتابان گشت
 و سپاه قشورش راه نهمیت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فرخ گردانید سمیت

نهمیت بر افتاد بدخواه را	جهان و او شاهی جهان شاه	جهاندار شاه بیدار بخت جهان
--------------------------	-------------------------	----------------------------

آسمانی و قلاویری کوکب خمن سستی مخالفان تیره اختر را بپوارق سیوف صاعقه دم سوخته
 اسباب جو دهمیه امباک عدم اندخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص از زانی
 فرموده سایه یافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گشود و همالت احوال جهوسکنه آن پادشاه
 نموده عثمان عزیمت از سلطنت که مقر خلافتش بود و معطف ساخت و در رعایت
 سرفرازی و سر بلندی بستقر جا و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

فتافش بر وزن
 کنایه تیر بر سر گروه
 ز بس خون که گرد آمدند و خاک
 گره در گامی هنر بران گشت
 جهاندار شاه جهان چو دران مصاف محشر نمون و معرکه قیامت
 بتعلیم تور دست از امان تحمل گنجینه یکبار بو گیتی نورد بر انگشت و بگرداگر گشته بر قلب خیم رخصال
 حمله آورده تیغ خارا شکاف چون ننگ خون آشام بر فرق فرق مخالف سردا و آویختن بازو
 کوشش کشاو که زنگ زدول صمصام رفت و بر زبان تیر کلمه زده جاری شد و کمان بر بازو
 تا آنکه تیغ جهان تاب مهر سمیت الراس تافت و از حرارت نور مغر فردان در خود جوش آمد ناگاه
 نصرت چون نصیران از گوشه برآید بر کاب خسر کایا بوسه نو نسیم ظفر بر چرم پوش بوزید
 لاجرم بهرام خان جان بقبضه پهرش تسلیم نموده برهنه فونی خنجر هست زبان لبومی گوشتابان گشت
 و سپاه قشورش راه نهمیت سر کرده میدان را بر دلیران عساکر منصور فرخ گردانید سمیت
 نهمیت بر افتاد بدخواه را
 جهان و او شاهی جهان شاه
 جهاندار شاه بیدار بخت جهان
 آسمانی و قلاویری کوکب خمن سستی مخالفان تیره اختر را بپوارق سیوف صاعقه دم سوخته
 اسباب جو دهمیه امباک عدم اندخت و غنایم اموال را بر جانبازان معرکه اخلاص از زانی
 فرموده سایه یافت و ظل عاطفت بر ساحت آن مملکت گشود و همالت احوال جهوسکنه آن پادشاه
 نموده عثمان عزیمت از سلطنت که مقر خلافتش بود و معطف ساخت و در رعایت
 سرفرازی و سر بلندی بستقر جا و جلال خویش نزول نموده از دست ساقی بخت

بین و بسیار تقسیم فرموده و ترتیب صفا نموده و هنگام زرم از آن تویه ای توان طغوشان کشن در هر بار که زیند
 خود در دل قلمی چون کوه قیام چون بین ثابت بوده روزی از روز او گریه گریه ساختن سودی دیگر هر دم خان
 نیز صفا بدستور در آن نبرد آنرا آهسته در میدان حرکت جونی و قلم طلمی قیام و زینت بود که بود
 شد آهسته پشت از همای پاک بخواستند و یکبار از طرفین کوسها بر زمین کاشن چون عدوه در کوه
 زده زهرهای روین تنان آب میکرو با ناک و دود سندان بولاد هم در زیر پیر نشان تمام کاشن در
 و قامت کمان که نهاده و قبضه قدر اندازان است تمام چون بروی تخمین نگران حمایت و غیر
 که خاصه چنان از آن بود از خانه برآمده میجا با بسو و سینه پر لان شتافت گزگران سنگان میور و گز
 تبارک گفته مغز از کاسه سردان برین اندخت و شمشیر صاعقه نسبت مانند قطره آب سان بگوشد
 و خون مانند چون از شرمان شیر در لان روان ساختن سان بر سر رخ و خلعت غم چون مدهد حق در
 سحاب پیگشته و شویو جانفشانی دید میضامنو و خور خون از شک پان ران سر آگاه عافیت سوزنده دل
 پر جگر آن برده از تشنه لبی بر آسود گردان قوی گردن بگردار تیغ جوهر خویش آشکار کرد و باز وی کوشش
 کشادند و بجام خون آشام نگر سلامت از سفینه جسم گسخته در رجه خون با هم آشنا گشتن در لاد
 بحر ماطه نسان از حلقهای زده چون لفت نیکوان که اندر گردید پدیدار گشت طائر و ال بر پان
 زینت چاق تیغ از قفس قالب بپسیده در اوج هوا پر از گرفت گویا لگزان بر بال بلبلان خوردند
 گردن گنده چون گردن در کشاد و کند قوی بنام گنج بر سران نشسته و زهره بر نام و بر لبی مساو
 نازیبان بو رنگ از بس شناسا و بحر خون بر ناکه ناک گلگون گردید و صغیره صوت ه از سفالین نشسته بین
 صعور کرده و از ساحت سپهر کپور سید از آسیب حله نبرد لان که در آن معرکه دارو گیر و او پهلوی نو
 شری و شکست از صدمت صدای گور که کوه شکوه روین تن نماند بین از جابربن
 چنان گرم شد آتش کار از آنکه از فعل اسپان بر آمد شمران تنگ کمان رفت در کوه

سید و دانش
 در وقت که در کوه
 نشان و علامت
 با قلمی خطا کشن
 باشد از آن
 شمشیر متعالی
 در دل قلبی در میان
 بتمام بار خا و
 مشغول گری از
 جاکچه در آن
 جمع شمشیر و
 از میان در
 صحنه ای
 برین دست
 شمشیر از
 و کربان
 گوشت
 آواز شمشیر
 اسباب
 پسان
 خود
 سینه
 شمشیر
 اسباب
 اسباب

خویش میساخت نقل نامه بهرام خان گلدسته چمن داد و مجموعه یحیی اتحادی نامه شکرنامه
 رقمزده خانه گوهر نشان نشان عطار نشان جناب سلطنت مآثره دوخته خلافت جهانمندی
 گلشن و غنچه عظمت کامکاری سنده را بر زمین است بهر فزونی آفتاب سمان نصرت فیروزی نتیجه
 خواجهین بلند مکان نقاوه دو دمان غروشان جهاندار سلطان در فرخنده ترین ایجان شرف
 ورودارزانی دشت بر فراوی و مطاوی آن گوی دست او بیت شکر گویم بهر چه از در اوست
 کان ^{بروزن مجاوی یعنی پیچیده شده} پر بنده را که در خور اوست به احمد لله و الله که حکیم علی الاطلاق بمقتضای حکمت بالغه علمش
 سائر شیوانات کوفی را چنانچه باید در صورتیکه شاید حسب صحت ازلی و اراده لم یزلی را سر انجام می بخشد
 و هر بنده را در خور استحقاق ذاتی و استعداد گوهری او بر تبه از مراتب خاص گردانیده تشرفی که بر او
 بالایش باشد که هست میفرماید بگویم ^{بیت} **مَنْ تَشَاءُ الْمَلِكُ مَنْ تَشَاءُ** کسی را که سر او سعادت قابل عطا
 و انداخته ای و ارانی در برش ارزانی کرده مقایده فرمانفرمانی ممالک بکن اختیارش تفویض نماید
 بفرمان **تَنْزِعُ الْمَلِكُ مَنْ تَشَاءُ** کسی را که مستوجب نوازش مستحق دولت نباشد از فراغش
 سلیمانی فرود اویم ^{ای میثاقی بود شاه می را در هر که میخواست} **عَبْرَ الْمَلِكِ** مر او را رسد کبریا منی چه که ملکش قدیم است و اویش غنی است این
 نیازمند درگاه قدس کبریائی خود را بموجب استحقاق ذاتی و شاکلی گوهری در ارجل کعبه بنصب و الای
 خلافت مستحق و ممتاز ساخت اکنون حکم پس بدین دولت خدا داد حسب بردن و پاستی عطف توفیق فایز
 یمن نیارد و برگزیدهای درگاه احدیت را تجارت و استخار نگارستین جز بر خصوص فطرت نقص نیست حمل چیزی
 دیگر تو انگر در خصوصت نامه آسپهل ترین نمط که صلاست و احوال مکتوب لیه نباشد بقید تحریر آوردن
 مرکب با همی مساحت انگیز که مکر و طبع اولوالالباست بودن از سلطنت پناه بغایت بعید و اگر
 از یکا اینچنین امر نماید که بسیار خرابی خلایق و نشامی تحریر میان علما تق و شویست از دست که
 هنوز ایام حکومت پذیر بزرگوار خود را نادان الله ^{عنه} بوهانه ^{عنه} محفوظ و منظور خویشین از خود صلا پذیرش

دوم بالغه نویسی
 بزرگ ۱۲ سلطه
 ۱۶ سلطه
 ۱۷ سلطه
 ۱۸ سلطه
 ۱۹ سلطه
 ۲۰ سلطه
 ۲۱ سلطه
 ۲۲ سلطه
 ۲۳ سلطه
 ۲۴ سلطه
 ۲۵ سلطه
 ۲۶ سلطه
 ۲۷ سلطه
 ۲۸ سلطه
 ۲۹ سلطه
 ۳۰ سلطه
 ۳۱ سلطه
 ۳۲ سلطه
 ۳۳ سلطه
 ۳۴ سلطه
 ۳۵ سلطه
 ۳۶ سلطه
 ۳۷ سلطه
 ۳۸ سلطه
 ۳۹ سلطه
 ۴۰ سلطه
 ۴۱ سلطه
 ۴۲ سلطه
 ۴۳ سلطه
 ۴۴ سلطه
 ۴۵ سلطه
 ۴۶ سلطه
 ۴۷ سلطه
 ۴۸ سلطه
 ۴۹ سلطه
 ۵۰ سلطه
 ۵۱ سلطه
 ۵۲ سلطه
 ۵۳ سلطه
 ۵۴ سلطه
 ۵۵ سلطه
 ۵۶ سلطه
 ۵۷ سلطه
 ۵۸ سلطه
 ۵۹ سلطه
 ۶۰ سلطه
 ۶۱ سلطه
 ۶۲ سلطه
 ۶۳ سلطه
 ۶۴ سلطه
 ۶۵ سلطه
 ۶۶ سلطه
 ۶۷ سلطه
 ۶۸ سلطه
 ۶۹ سلطه
 ۷۰ سلطه
 ۷۱ سلطه
 ۷۲ سلطه
 ۷۳ سلطه
 ۷۴ سلطه
 ۷۵ سلطه
 ۷۶ سلطه
 ۷۷ سلطه
 ۷۸ سلطه
 ۷۹ سلطه
 ۸۰ سلطه
 ۸۱ سلطه
 ۸۲ سلطه
 ۸۳ سلطه
 ۸۴ سلطه
 ۸۵ سلطه
 ۸۶ سلطه
 ۸۷ سلطه
 ۸۸ سلطه
 ۸۹ سلطه
 ۹۰ سلطه
 ۹۱ سلطه
 ۹۲ سلطه
 ۹۳ سلطه
 ۹۴ سلطه
 ۹۵ سلطه
 ۹۶ سلطه
 ۹۷ سلطه
 ۹۸ سلطه
 ۹۹ سلطه
 ۱۰۰ سلطه

باز در این کتاب...

چنین امر و میم که مخالف طریق دینداریست پشت که اکنون بعنایت اینروزه و الجلال هنگام نشو و نما
 ریاضین با رتختستان خواطر خیر خواهان این خاندان خلد بنیاست تا ایضا ساسا و بحال فرخ مال
 شامل فیوضات بانی بزرگار فرخنده آناه اول یقین که آن عمده خوانین نفع مقدار مراتب کرد و سپار
 عمومی ساخته بود که تمایلی صوت وقوع یابد روانه درگاه گیتی پناهنده در اسع اوقات
 و بیده حق بین انبوجال هاپیون نامنو خوانند گردانند جمعی بوفضول ناخقیقت شمس چهره عروال اوت
 و عقیده آن چمن پیر و حلق حق پروری را در خلوت که خاطر قدسی مناظر باقی ترین همی در نموده محض
 ترغیب آن نمیند که فوج نصر اتمراج را حرکتی بپسودر قع شود و لا دران اشکار ظفر پیکر جنبش بدست
 اتفاق افتد از انجا که ضمیر میر قدیس آن حقیقت نامست یعنی راجازند شسته بیوه گو یاز از گفتار ناصحا
 نام و گردانید کیفیت نسبت قومی و اراده مستومی آن گرم و باد و بینگیو بندگی بر خاص عام اشکار کرده
 شرف
 توقع چنانست آن عظمت تنگه نیز گوش بر او ان از خیایان معامله نم کرده بشو شرف نگهان و درین
 برآل معامله نظر دقیق گماشته با کمال جمعیت بلن اطمینان دل متوجه کتاب سعادت احراز و بساط
 معر گردانند انشاء الله و پس از ادراک هاپیون ملازمت بوفروز تو جهات شاهنشاهی مغر و مهابسی گشته محسو
 ابنای زمان خواهند شد متساق و نظام سائر ممالک کبر و دولت عظمی بصلو بدین آن عهد و خلافت
 گرفته عنایاتیکه در حوصله تصوف خلاق و توقع آن برگزیده شمانل گنجی بار بار خواهد پیوسته مراتب خلاص و ارادت
 شرف و ترازند باد و توفیق الهی بنمون اوهو اشبع او چون فلان بهتد انبیا ان منشو عنایت نشان بهرام خان که
 مست جام غرور و جاده و دولت بود رسید از انجا که لذت خود کامی و خود را بی بدایق طبع کجاست
 انور یار است
 بینموشناسای منزلت خویش قدر و عنایت مهادت همانند ارجهم ثبت گشته بعبادت خفته سختی و
 غنوده ولی بشیر در شیب خدالات کوی غوانت فرورفته جوانی که در خور قبول خداوندان خرد و شایان
 شان و الا افتد انباشد بقید تحریر آورده تبلیغ آن ارتکاب نمود و اسباب خسران و مواد اوبار از هر

مجلس در محرم میباشند
 مجلس حاجی آقا توار
 دار خلد در اسع
 شرفیابا بدو بجهت
 آقا بختن کجاری امر
 مجلس مستوی بنم
 بنم با بر ابراهیم
 مجلس مال با افاقه
 مجلس حاجی آقا بخت
 مجلس در انجام کار
 مجلس اصل کردن
 مجلس احراز با کسر
 مجلس در نگاه داشتن
 مجلس بضم نبین و
 رای مملکتین عمومی
 زینا خاری
 مجلس در پیروده
 مجلس ای بنم و

شرف امتزاع نموده ذات مقدس چندی در جلالت هونمفته باعث سرفرازی غرالان خان و تتر
 و موجب پادشاهان تبت و چین گشت آن بد نما و خود را نشانیسته کلاه خرمی و قابل قبای
 کیتقا و وطن بوده آرزو با محال اندیشیهای باطل انجود راه داده تیره اختر خود را کوب جهان افزو
 تصور کرده آرزو طمع خام خیال شو خود را در دل بخت نقطه و ارجا گیر آرزو است دراک و زنگانی و اول
 فرمانروائی شد متقلد امر جهانبانی بودن متمنا می نمود ساخت از آنجا که ستاره بخت تاج و تخت در جبهه
 کمبخت بود در چنین وقت حضرت بادشاه خلد آرامگاه خت هتی از جهان خراب ساسن و آتیه
 متوجه شهرستان ابدگشتند آن بیدلت نفعی از بختهاست شمرده سخت مذلتی شخص خلافت رسانید و در چشم
 جمعی کور باطن آس خود را فریبی و انموده بر بساط سلطنت مکن گرفت چون متهم حقیقی سرانجام
 عمل هر بدر کافر نعمت رکنار او نهاد مصباح دولت ناپایداری که چون شعله خس پذیرای و فروغ
 گشته بود بدینی منظمی گردید خود طعمه سگان خونخوار شده در نور اعمال با فراوان انتقال بدستی رگبار
 با وی بود اگشت و سیم سعادت اقبال در زمین مرادها یون بتازگی در امتزاز آمد از بارز و می خاطر او
 دولت بدترین تبسم ساخت غالب این سانحه ندرت طراپیش از صدر این نشو فاقص انوار سینه
 افواه عوام بسبح حق نبوش آن سر فرخ بریده روان طریق ارادت رسیده باشد که در اول منته که کا
 جهان طریق تناسی خاطر خیر پروهان این سلسله سامی صوت گرفت ظل ذات مقدسین فرق گتم تمهید
 پذیرفت بیگانه ریب شبانه شک آن عمود عالی منزلت بفرست فطری ووش ذاتی تفسیری حال آن سید
 بد نما و کرده مقتضای انیمون بیت که از مید و لتان بگری چون تیر و وطن کرمی صاحب بتان که
 خود را بدسواندخته باشند الاصل چگونه بجزین کند که با وجود حق شناسی و خاد او حقوق بتیها و عایشا
 حضرت بادشاه خلد آرامگاه عمر گذشته بسیار بقعه سبب از آرزو ارادت بیرون برده خاک پیامی کور و خطا
 و سرگردان و اومی غوایت گردند حاشا که در من حال آن ساک ساوک عقیدت اخلاص آلوده

جلاباب الکسری
 برده و پادشاه
 بخت نریا شدن
 متقلد بفرع
 و تشدید لام کسور
 دال هدی معنی پیروی
 گفته در باب سبب تفرق
 اسم منقول از قیامی
 آنکه در کون
 بفرع تیر و زان سادک
 پادشاه شدن
 با لغوی
 سینه زان
 بنا بر معنی رسانده
 حق آن عوی قوت
 سوی بان برهان
 باجی بوزن بجای بر
 گفته اسطه حاشا
 است کحل
 نایند از غایت لذات

غبار

پنهان جلوه کرد که نخست نشو و رعایت شجون مشعر بر توانین هدایت ممد قواعد و عظمت بنا
 بهرام خان صمد فرموده او را از حرامی غواصت بسوی شهرستان اطاعت باید همچون شد اگر با او
 اخترا بیدار از طریق گمراهی و سلوک ضلالت پلوتوی کرده سر نیاز بر آستان ارادت نهد ^{مقصود}
 والا برق سیاست خرمینستی آن بیدلت خستوباب و آن شمشیر آتش فتنه را کین با بدین چند بار
 بحر و تدبیر و انایان در گاه رستن داشته و بر نیز طبع را بنگارش نشو و قدر مقدر و با مورا ساخت چون
 حسن خیر و شرف تسلیم پذیرفت بدست یکو بندگان بارگاه کیون شتابه در پیش بهرام خان ارسال داشت
 سو و نشو و رعایت نشان پسکه توجهات جهان کشای شاهنشاهی و تفقدات گیتی آرای
 جهان پناهی شامل حال سعادت آسمان فروغ بخش ناصیه عزت اجلال مستداری مصل
 ارادت اقبال نخل بند بوستان عقیده و ارادت نقشند کارگاه تجار و بسالت نگ آمیز بر حقیقت
 و فاعط بر بچس صد اقت و صفا جوهر تیغ شجاعت مردانگی گوهر بجز قوت و فرزانی سلسله
 صدق و مسد و تقاوه و دو مان و فاق و دو دانشناسی سلوک محبت اخلاص سر کرده رست روان
 خوش طیب ^{خلعت} فر و مشام کیدلی و کیتایی کیتای جهان کیرنگی و آشنائی آشنای بگردش و فر
 و نام و موز و زگار و زنگ سیم و دکشای غنچه حقیقت رایحه رحمت فزای مشام حقیقت مر حلیه پناهی
 طریق و انانای چمن پیرایی باغ خسته لانی قدوه ارباب دولت مجاه زبده خونین بلند بارگاه عمومی
 عالیقدر فاک نشان مقتدرای مقبلان عصر بهرام خانست بروقه غریب ببرت طراز و ماجرا
 حیرت فزای بامیون آگهی خشیده میشود که چون از ولایت مینوسوا و بفریز مندی و کامیابی مرا
 فرود پس از طی سزاران مصائب شد و در هر حال که هر چه آید و فوات جاه و جلال
 کرد و آید م از آنجا که پست زمانه زنیکن بد استن ^{شست} شاره گوی و دست گه و شمن
 هرگز بد نهاد و تحکیم استعد فرموده از روی دردمند ^{شست} خسته قالب غصبری و فرخنده پیکر سولای

غایت الفخ غیب
 معجزه ایستانی از خورشید
 بیست گزای اسرار
 فو و مقصود ای بی بیست
 مقصود از اسرار تجلزار
 با تبیین کبر و دلایات
 بفتح بر و بعضی آری
 صلیب بکوه سکون
 سخن از خورشید
 فوئی ۱۲ هه این داد
 مشقات خبرت کوفه
 شامل حال انانی کوی
 توجهات بادشاهی شامل
 حال سخن بچس صفات
 موصوف آغی بهرام خان
 باحوال پنهان چنین
 آگهی خشیده میشود
 است ای حارر بارگاه
 است ۱۲

نظر چون بر جبال جهان آرای بر و بانو افتاد زبان مرغان آتس شکر زبان و کرده تر خرفی وقت
 روزیکه خوشید نخستین مقارن رجه شرف بود خاوندگزار از غیر خالی باقیته قصه حال نکبت شمال خود دوست
 انتقال جسد و کید هر بد نهاد از آغاز تا انجام نبرد بهر و بانو باز خواندند شومی مرغ زیر کج و دید جاخا
 کرد پیدانمان خود حالی به آفتی که زیر برگردش و در بقصه خویش غصه و ستور و ان گرفتار
 چشم آمو جای چه سبزه بر سبزه گشتن آهویی چه وان پریدن شدت پیانی به وصف شاکان صحرا
 بهر و بانو بجز اطلاع بر حال ندرت شمال نخی از تخیر چون اگر گسیت و بندی از نشیط چون گن
 و از فرط اضطراب سر رشته تا لاک دست او هر سوسیه ابر بر خاسته نداشت که چه کند و چه ندید بسیار که
 بهر فرزندت سر انجام جسد همایون هماندا شاه را که دره مدار البوار شتابد شاک چون او را چاره
 این کار سیاب کرد و از اضطراب بقرار دید از آفت استعجال تبرید و گفت ای سرفتر نیکوان و هر یک
 حال فراتر که اثره تانی بیروست توجه بقدرت که بیز باز زیر که درین هنگام که من مرغ ضعیف
 خصم شاه باز از توانانی عقده از رشته مقصود بجز نگشت تدبیر میتوان کشو بفعل عقل رسانا چنان
 بسوی صوابت ایت میفرماید که این بار چون آن بدگوهر نیاک پیش تو آید مرا بت تعلیمش بر خلاق و سوا
 دوام پیش از پیش تقدیر ساینده شکفته و نی و کشاده جملینی بگونی که هماندا شاه فرزند فریدت
 رنجور من بطویل انجامید دل چون غنچه آنچنان که در بقباض گشته که اصلا اثر انبساط پیدا نیست اگر نشا
 نباشد خود هم که بقاعده قدیم رعایت بند نوازی کرده کی پیش چشم من خلع بدن خویش فانی و در میان
 غیر و نقل روح نمانی میتواند بود که بوسیله چنین تماشای غریب طی طبع راه یابد و نشاطی در مزاج پذیرد
 بهر و بانو شناسای طریق عملت گشته روزیکه سپهر او صد مساعدت و بهر او گرد و معاصد خویش فیت
 مطابق ارشاد شاکر قدم توجه بر جاده تدبیر سپهر پیش هر بد نهادی لایه و تعلق نهوده نشین عابری و خاتماست
 از آنجا که ستاره عمران توانه فکر در ازل بد قطع سپهر بود و در هر خرم احتیاط از دست و فی الفوا آهوه طلبت

سلا
 مانی بجای سطر
 یای همون بوی
 یمن زمان وینیم
 اب سله ای بیان
 ساخت آنرا
 ای پانزده گشته
 بود تقصیل
 دارد ایت نام کرد
 سله آهوی
 شاکت از شکر
 نیز درون
 سله تقصیل
 بت تقصیل
 فیتش کردن
 سله ای شکر
 سله بر شاکر

بکالمه شد آمد و از انجا پرواز کرده در هوا و جگر گشت راه شهر خویش مشکافت بکسرت فرصت در سبک
 نزل فرموده بر شاخ صنوبر است قضا را صیاد و دام در انجا نهاده بود و بجز نشستن در دام افتاد
 اسپر چه نقد گشت صیاد و شاک را قفس کرده از انجا متوجه شهر شد و روشی از تعلقات و زکار مبارک
 گنا شهر در پاچ و درختی بسایه بر بساط پای و نشیوه آرا و کان اگر کشکین چون چوایر ستمیان زانه رسته طرح سکو
 انداخته بود صیاد را بگمان بر کشش اتفاق عبور افتاد و از انجا که مر بو طرد و باطلت مولا تشن بود
 سوابق معرفت مراتب مودت را مبعید داشته زانی قدم بر بساط توقف میسر و بر پیل میغان شاک را
 بد تکلیف نمود و شاک چون دید که سپهرستان زن چنین چهره باگروشم بود ساخته از نیزه گزانه ستم
 اساس کار بدین رنگ صوت یافته متبقتنای انگلیح مرغ زیر که چون بدام افتد تحمل با پیش
 تن لقبضا سپرده و چاره گری کار خوشتین متامل گشت میاوری را موصوب نام و در آن ظلمت حیرانی
 و بر وزن تدبیر برده طوطی خوش گویچه باز از صحت شکر شکنی شکر داده با و از حزمین گفت المنة لک
 بمنتهای آرزو میو ستم درویش از استماع این نغمه و نغمه مقام متغراب آمده گفت و طار خسته سخن نهانی
 او ای شاکر چه در ازای نعمت و صوت بند اکنون که میخستی و محبوس قفس رنج و بلا چه می شاکر است
 گفت ای خواجه نعمتی نیکوتر از شر و صحبت چون تو صاحبی دیگر چه باشد لذت سخن بر مذاق طبع تو
 گو او را افتاد و روی توجه سولیش کرده گفت توجه نمی که با اینهمه برکی و دانانی که سخت چون
 همه غرست و کلاست چون قدمه شیرین شاکر گفت طائر می جهان دیده ام در باب صحبت لذت با
 معنی بس سینه درویش گفت آنچه از فیض صحبت اصحاب تحقیق اندوخته توقع چنانست که ما را نیز
 نصیبی ارزانی داری شاکر گفت وقتی در خدمت طوطی صاحب تجربه میو ستم و از و بر سپیدم
 صبح از چه صاحب نفس گشته گفت از آنکه هر سخنان گرم بر بی برگان ایشان میکنند گفتم ما از چه
 بهایون سایه شاکر گفت از مجاهده نفس که از سایر نعمات کونی با سخوان خشک شاعت کرده گفتم

من در راه انجا
 غنچه و ناز در وقت
 چنانچه در وقت
 سکه در سایه بود
 در منزل در پای
 سکه سولات
 پیام دوستی کردن
 سکه چوین
 رفتن سالان
 در ایام
 بافتن زبان
 دفع حکم
 وقت اغیاف
 از ای بافتن
 مقابل
 بی سامان
 تفکرات
 قتل

بکالمه

وسلاطین بطریق استقبال فرستاد و آنها هم از جهاندار شاه تصویق کرده بشکوه و شان خسرو فی دین جهاندار
 در خدمت با شاه بردند با شاه آنچه که مست از دیدار فرزندش اطاعت گشته زر و گوهر و فرش
 نثار کرد این بدست انجام نیز مرهم نیاز مندی تقدیم رسانید از خدمت گیت و خادم خاص گشته در مشکو کیم
 جهاندار خود خوانده در رفت و با سایر خواصان پری خسار نشاط و لعبت ده داد کامرانی داد
 آن بانو مومن که شمش جهاندار شاه را اول عشق بهر و بانو شد بود از روی ادراک کامل و فهم شامل
 شناسای معاملت گشته در رنگ بهر و بانو خود را بر سینه ناتوانی اندخت ثنوی و در حرم رفت کامرانی کرد
 باتنی چند سر چینی کرد و صبرم کاندین شبستان بود و خدمتش را چو زیر دستان بود
 جز همان تازنین کارگاه به کاگی دشت از شمال شاه سخن مختصر چون چندی برین و تیر و لید
 با شاه حکم کل شیء هالک الا وجهه بداعی اهل بیگ گفته متوجه ارمگاه خفگی گشت بمقتضای
 گردون دون پرورد انقلاب بر سفلت دست سیر سر و رویم دولت بان حرام توشه بدست انجام انتقال
 کرد لاجرم وال اقبال بر کوس دولت و ده بر روزگاری نشست بر اسب فرمانفرمای مالک گشته مک
 سکندری بنام خود ز دوشه و روستا محیطه ضبط آورده شناسای مرهم ملکداری گشت
 کیفیت سر سیمه گشتن جهاندار شاه بکوه و هامون و پس از ذوق چاشنی
 هزاران هموم سرخوش با ده مراد شدن همین عنایات ایزد چون
 از خوانان بر اندروز گارین باجرای غریب چنان جن بین اوده اند که چون جهاندار شاه
 از نیرنگی چرخ دوار در پیکر اهورا آید نیم هر مرهم توشه لحه در ایجاد رنگ و زیده در کمال چاکلی
 چهستی جسته چون بیابان نوزان دشت پیمانه صحرایش گرفت از ترس و دوام و سپهر سنگ
 صیاد آواره کوه و هامون بوده در یک محل آرام میگرفت تا آنکه سبزه زاری گزشت و شاکر می
 در میان گیاهها زمره گون مرده افتاده است بال و پرواز نسبت بقالب به بهتر دیده فی الحقیقه

ای جز این است که
 است گزاف
 حق سبحان تعالی
 صلح با خفانت
 بیایه ای دولت
 کند دولت
 بیخفت دولت
 صلح یک یک
 اشاره ام برای
 خدمت و توق
 استادان مراد
 صلح در دعوم
 بار و نفع در مال
 صلح اول یعنی
 با نوزدهم در نده
 دوزخ را و بال
 گزشت

بباردانش

و هم نشین کفایت کردی جایا بر تو حلال باو که بطوع تملیک تو کردیم جهاندار شاه عبودت
 و عدم تعاقب و تجرید طبع آن دو جوانمرد و حلال زاده ^{بنا بر آن} آفرینا گفته علم خلع بدن معلوم کرد
 راه منزل مقصودش گرفت اتفاقا هر مزبور دستور که مقرر هوای بهر و بانو بود و پنهانی در بنا
 دل سپید وید و پیوسته تر صد هنگام برده در بنا خانه تدبیر ^{ای بس در} مین میداشت و جویای ساعت مساعده
 بود و چینی که جهاندار شاه صحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت ایشا میکرد و خود را رسانیده در
 متوار گشت ^{بنا} هنگام تعلم و تعلیم نقل روح اشتراق ^{بنا} سمع نمود همه اکماهی یاو گرفت پس از طمس
 و دست حله خود را در خدمت جهاندار شاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه ^{بنا} پیروز
 مرسم خلاص نموده تو این نیکو بندگی بحسب صورت مرعی میداشت در باطن بخت ^{بنا}
 بنیانستی جهاندار شاه مقصود گردانید و تخم شقاوت و مزرعه خاطر میکاشت تا آنکه پس از
 چند گاه راه دراز نور دیده بسال همان روز ^{بنا} همگین که کیفیت شواری بار و تغذ عموش در
 سبق ^{بنا} گرفته پیوستند و بوتیره نخست بد تیاری درویش ستوده عمل صاحب دل عبو نموده ^{بنا}
 ممالک خود و درآمدند از اتفاقات وقت حد او که شناسای حقیقت جهاندار شاه بود در ^{بنا}
 دو چار شده جهاندار شاه را شناخت و در مقام ^{بنا} خدمتگذاری آمده اظهار خیرگالی نمود
 جهاندار شاه او را امیدوار عنایات خسرانه کرده بخدمت پدرا رسال ^{بنا} شت تا از رسیدن
 بکامیابی و فیروز مندی خبر داده جمعی را از خدم و سپاه با موجبات دولت و شمت استقبال
 آرد و خود در نهر زمین تا رسیدن اسباب جاه و مواد شکوه توقف فرموده روز دیگر ^{بنا}
 از بر شدن ام نهاده بود تبر غیب هر مز بد نهاد بعزم شکار بر آمد و چون بهرام ^{بنا} قبضه بهرامی قام
 کرده بخندنگ خارشگان نخچیری بنجاک اندخت هر مز چون جهاندار شاه را تنها دید ^{بنا}
 کید جنبانید و گفت ای شاه رستم دل در نهادن علمی بدیع و هنری بس غریب ^{بنا}

شخصه جنگ ای غلام
 وقت ۱۱ ساعه اشتراق
 با کسکه کسکه در روز
 قوتانی کسکه در روز
 بعضی زور در گوش
 فراداشتن ۱۲ ساعه
 عکله غیبی منزل ۱۱
 حقه زور و بجهت
 عجزه و کله از باغ
 چنگ کردن در روز
 نقش ۱۲ ساعه
 از نام با کسکه
 شدن ۱۲ ساعه
 دشواری در ۱۱ ساعه
 موجبات بالغ و کثیر
 بسبب اسباب ۱۲ ساعه
 بهرام بالغ تمام بارشاه
 در ۱۱ ساعه
 قضیه برای کایه
 کمان مشرف بهرام ۱۲

که مالکان تحریریه آزاد کنند بنده پیر پوز این فدوی مطلق العنان ساخته مخرج زبید
 که سری بوطن مالوف کشیده ببرکات عنایت خداوندی پس از مدت دراز بیاریان
 هم آواز که در زمان طفلی مصاحب بودند با اتفاق در مزارهای و گلشابر گیاهاست
 راحت اتمام اغه نمودند باز رسد آوازه نیکنامی و وصیت بزرگوار می حضرت باکنان
 جهان و اتفاق گویان خواهر رسید و سائر طوطیان آن دیار شکر شکن شکر عنایت الهی
 بوده و جمیع طایران زمر دین بال زبان جز بجز و شنای خدایگان نتوانند کشود جهان را
 هر چند تجویز دوری آن مرغ زیر کف نمی کرد لیکن چون اصلاح و استبدادش از حد
 حساب تجاوز نمود لاجرم ملتمس اورا بشرف اجابت مقرون ساخته و در ع فرمود

گم گزین جهاندار شاه سبیل منهل و ولت و سر اسیمه افتادون
 در سر ایگاه نکبت بسبب ودمه و وستان سپهر پر چلیت

از آنجا که صلوات شمد روزگار و روزگار آهخته بامارت شکر گت است و نقوش صفحه
 خال سپهر پرینک برینک شده صد دست رنگ جهاندار شاه هنوز بر بسند مرد جاگ
 نکرده بود که زمانه بساط مرمش را در نور وید و این چانه کامیابی لب بجام کامرانی
 نیالوده بود که روزگار صهبامی مرادش را ^{ای مقصدش} رانجاک ناکامی ریخت تفصیل این ماجرا
 عبرت انگیز آنکه چون آن فروزان کوکب آسمان جهاندار می از مصر منو سواد متوجه
 دیار خویش گشته در طی مسافت جبه بلنج بظهور آورده بعد از مدت بعید بدان محفل
 فائز شد که اشیائی غریبه را از آن دو تن داوری طلب اترع نموده بود یا وید او
 خود کرده نختی نومی نجلت از چنین ریخت و در بند جستجوی آنها شده با تقدیر ملاقات
 خواست که اشیاء را تحویل کرده عذر تقصیر بخوابد اتفاقاً بی تعب تفحص صورت تلافی

بهار و اش
 غلام زنده
 به کشتن
 و اینجا صد
 باشد
 بیایم
 شکر است
 که در بعضی
 این سخن
 در کتب
 خود که
 اندر این
 است
 دست
 درنگ
 است
 غریب
 همان
 در غیر
 ملاقات
 آنان
 تحویل
 به
 بجز

جهاندار بین اراده و قوت یافته از ممتزنگباری رود و ننگنای دره ازین امر استغنا نموده
از بگذرد عدم اجابت و رد عطیت بشیوه بخردی عذر با نجواست و در ساعت مسعود در حص گشته
بر درگاه شکو می کعبه شکو آید از خدمت نخره پاک نترسد و مخدومه لطیف نهاد یعنی ام
به رو بر بانو تحصیل و داع نماید بانومی جهان از غم مجوری فرزند جاگیر پیوند و من دامن گهر تر
از درجک دیده بر رخ نخته بقانون ستمندان چنگ بد من جهان از شاه زوار زاده اعتذار
رود و آورده با خاطر شاخ شاخ در باب سفارش فرزند و استان فراخ راند و گفت بهر بانو
اگر چه پرورده ممد دولت و نازت اما اکنون بشریف کینتری تو ممتازست می گویم که ترا
بهم بستری سازد اوست بلکه از بهر خدمت یکی کمینه پرتسارست تو از روی والا نشی آن کز
که شایسته شاهان عالی تبارست جهان از شاه نیز بعنوان ارباب تمیز سخنهای عذر آمیز
و نکتتهای تسکین آگین ادا کرده بود و معترض گردیده قدم در جاده ترو در سپرده کمال
کامیابی راه کشور خویش در پیش گرفت چون در منزل گاه نخستین نزول نمود طوطی که خطا
مرغ و ناما خاصه برای آن بود بآمین بندگان درست اخلاص مبارکبا گفت و پس
مراتب و عا و مر اتم نامودی ساخته معروض داشت که ^{عنه} مدد احمد و المنته که ازین طائر نحیف
و مرغ ضعیف که مشت پری بیش نیست از بد و اوارا سعادت بندگی اینخواب سپهر مناب
تا زمان حال که موسوم شباب قبالت بجز رضا و تسلیم که سجه بندگان عقیدت مشرت طریق
انقده نصیر بان حقیقت کیش ست امر دیگر بوجود نیامده و نیز همونی بخت بیدار و مساعدت
اختر سازگار توفیق نیکو خدمتی یافته مصدر کارهای نمایان شده و با وجود مخالفت پیکر ما
شترگ بر انجام نموده و همین عنایت ذوا بجلال آرزوی دل که خبارتست از نتهای
کامرانی مخدوم علی الاطلاق فائز گشته اکنون اگر بمقتضای این مضمون بیت بهت

ای ننگدوش
بودن ۸۱۲
آسهای
دین زبونی
وله است
فراه پس
باشد طوا
دین ۱۲
سعد
نامی با
عادت
شورگ
بیمو
کردن
سخت
پدرش

جواهری نظیر زیاده بر آن که شمارش را اندیشه مهندسان باریک بین بر تابد از آن آهنگ نامنوع
 بر سبیل مشکیش بر بساط غرض نهاد و از فرط دانائی شناسای سلوک و بگشته زبان پوزش کشاد و
 لغت اگر چه این با چهره و متاع مزجات قابل خادمان جناب خلافت نیست اما از آنجا که از نور پاک
 بلخ بسند باشد اگر شرف قبول باید باعث سرفرازی این رتبه رزمین عنایات و تقدمات کائنات
 شدنتهای خواهد بود ^{ای کانی باشد} مشهوری اگر چه مشهور بر آن را نشاید و بلخ منزل سلیمان را نشاید بود
 جز این در مغربیم و گر بودی بودی جان در نعیم از معاینه ایحال غریب ارباب حضو از
 نهایت متغراب غرق بجهت گشتند بادشاه نیران شیبای بدیع که سیرگی گنج خانه الهی بود
 بحیرت و از فساد زیر که از بد و آفرینش کائنات این قسم شیبای یکی از سلاطین نامدار و جوان
 فلک تقدار که خطه خاک از قاف تا قاف زیر نگین داشتند میسر نبود و این خبر ندرت اثر در
 زمان همه جا منتشر گشت و جمعی که بر خلافت حقیقت بر آن صاحب ولت ظنی درشتند
 بدست آورده عرق خجالت بر زمین ریختند و افاضی و ادانی ملک و اعیان و ارکان مملکت
 بر جلالت ذاتی و نبال معنوی جلادشاه قرار آورده زبان بتسایش و تکانش اندر جهاندار شاه
 داشتند چون کار بر وفق دلخواه دیدستدعی مرحمت بدیار خود گشته بطرز شایسته و طریق پسندید
 که سزاوار حال خردمندان بود التماس نخصت نمود شاه اگر چه طاقت اندوه و مفارقت
 بهر و برانوندشت اما حکم ضرورت بی اجازت دل متمسک با اجابت مقرون ساخته و بر بندان
 شد که در غور شکوه خسروی و شایان شان تاجوری سر انجام همین نموده از اکسون و صفت
 و عود و عنبر و سیم و زریا قوت و گوهر و جناب و سحر و کشته و سحر و سمنان گلگون نسبت
 هیونان صبا تک و پیلان کوه پیکر و پستان زپی دیدار و غلامان غلمان مثال که لازمه
 دولت سلاطین باند اقبال است بغایتی که مهندس عقل از احصای آن بعجز گردید همه را ^{ای شتران} کند

نوشته این کتاب
 خیزی از کسبی
 حسین راه روشن
 زکی که راهی نورانی
 سر و دلیلی نند و بار
 کسب بجمع و نظم
 انجمن پیمان نند نظام
 و غیره که در این کتاب
 این کتاب در این
 ای ناسال
 در این کتاب
 دفعه اولی از این
 نون و ده و چهارم
 نیل بر وزن
 بزرگ
 بال
 که بزرگان
 از این کتاب
 چنانکه
 بیان و فصل
 و شک

درم بر درم گمبسته کوه شبح پو	سمن شنه بروستهای چنای	ز باریدن ابر کافور بار پو
چو ابر بهار آسمان برون یز	بنفشه نکرده سرخ تیز	گره بست چون پشت یابی سنج
دهن ناکشاده لب آبگیر	ز نامحرمان رومی پوشیدگی	صبا بلبلانرا در دیده دل
که رفتی سومی بر که خسروان	فسرده شدن آبهای روان	که آید لب منبر را بومی شیر
تا شاگردان باغ بگذاشتند	نگهبان گلبن در باغ بست	بازار و بهقان در آمدت
نه از بلبل آواز از گل نشان	نتی ماند باغ از رخ و گلشان	مغان از چمن سخت برودا

من اراد آن آید
 این سلسله یاد آن بر دست
 نیکوای چو تهرت نامند ۱۱
 سمن شنه بروستهای چنای
 که در آن کوه کشته ابر بست
 دل نین کبیر از سوا
 شدن ابر بست
 خوشی پیامی سوزدای که
 در بار بادیه چو بار بار
 تو گاه و بنگاه در گذار
 با بوش آب سحر
 با در و بوی خوشی
 اسی آواز در و در
 مقلد صفت کبیر
 آتش نون در آن
 سیمیا با علم کس
 انتقال از دیوان
 کند در بلبل کوه
 کند در بلبل کوه
 و چو کبیر
 که توفیق
 از آن زلف
 این توفیق
 بود

جهاندار شاه بیدار اختر چون از مرز انقلاب مان در عرصه جهان بدینگونه سرج مرع میسازد
 سلامت در نهانخانه خلوت نیده با ماه خرگمی بخرگاه در آمد و این ترانه بزبان حال سرسپید
 گل گرفت گویشاومی رو پو باوه ناب چون گلاب بیار پو غلغل قمری ارماند رو است
 قفل شیشه شراب بیار علی الرخم روزگار مدار کار بر کامر آنگذشته بنا و طرب خانه دل حکیمان
 بر آب باوه و باد رو و بار نهاد و بر سطح خاطر زنگ عشرت ریخته خط جام را انجم آب آتشگون که
 جایش بر گنبد گل برتری محبت و شن کرد با جانانه محبت روح پرور گرم ساخت و قانون دان
 ناپیری را که خوشی بیشتر می حال آنها بود و بر زم زم بشیدی ترانه سنجی و پایی کوبی شک فرمای می
 سرستانی و روش طاوس طرب نوس گردانید صراحی می کش و زنده شراب سرخوش نشسته
 لاله خان گردیده تیرانه سنجان آواز بلبل قفل میگفت و طبع نو اگر ان بلبل نش که با کاسه تهری
 طنبور پیوسته سرو کار داشتند از آنکه نقد گمبسته مینا جنگ آید گل گل می شکفت و نقل سیمین
 سیمیا ساز گاه از مشک و شخوف خویش بازار لاله و ریجان شکسته بهنگامه عیش گرم میساز
 و گهی مانند مغان بهند خویش آتش پاری در سینه اند و خسته بسپند سازی همین چون گل در
 خنده میکرد و باوه سامری کارگاه فرماغ پر و پریان سمن اندام آمد از رخ لاله رنگ آنها نه اران

بساعت سرگوشی آن مهر پر جمال فانزگر دیده خوش را چون ز شریا منزل گزین ساخت مرسله
 بر کلبه بسته از کمر صعب بر بیانش که از بس نازکی بسان که میا جز نامی و میان نبود قاتم گردانید و بر سائر
 پیرایه و جلل رقابت سر فرمیش آنچنانکه با ایست است کرده بر او رنگ و سی جلوه جلوسن خشینغله
 اعراق تخوری زیور احسن شادش نیت تازه یافت و محلل از جمال بالغ عیارش نسبت اندازه
 گرفت الاخش چون خورشید محتاج بصفات آرش گری ماشطه نبود و پیکر کیمیل پذیرفته محسنات
 خدا و اوش از زمین مستعار پیرایه و حلیه مستغنی مصو قدرت از کارخانه تکوین صورت بهیشالش را
 بقصو نظیر و نقصان عدل نقش بسته بود وجودش را از خاص نقوش کارنامه ابداع خلقت
 کرده این بیت دشان و صادق می آید ^{بیت} جز در آینه آیش نتوان یافت نظیر و جز در
 اندیشه خویش نتوان دید بدل به فلک که یکی از کمنه قلعه های کارخانه کائنات است بامه
 و در بنی و دشوار سپیدی از نظاره جمالش چون دیوانگان بسرگشتگی افتاده از بر دفع عین الکل
 انجم را بسان خوب پسند بر آنکه خورنهاد پیشکاران رسم شناس و پرستاران قانون ^{دانشای پیغمبر} شاه
 ایشان سلیمانی و فر فریدی و بی باس خسروانی آریسته بان ^{دیار} بقیاس تمام عمرش ساختند و مصحف
 مرات و میان نهادند جهاندار چون مباحثات ختر روشن و بخت بیدار در آینه نگاه کرد بهمان
 در جوش دید و نگار مقصود در آغوش یافت فی الحال ^{بیت} بر مصحف نهاد که چون یوسف بند در حرم
 این زینجای حجاب عالم و بهر و بانو بزبان ابر و او نمود که کمتر از کنیزان این عزیز صر جان و دلم
 خاتونان چمن گل خنبیلی و یاسمن برفرق آن نیرین سعادت و شهر یاری افشاند و دریا و دریا
 گوهر شاهوار و لالی آبدار تار گردانیدند و حجاب از غیر برپاخته سرور با شمشاد و چین مراد بکام دل
 گذشتند چون هر و مشتاق بحسب نخواه دیده انتظار بر جمال یکدیگر کشادند از غایت شوق
 مانند پیکر تصویر در مقابل هم دیری بحسب حرکت مانند شنوی دو عاشق تروی بر روست میار

بیت
 زینجای حجاب عالم
 مستغنی مصو قدرت
 صورت بهیشالش را
 بقصو نظیر و نقصان
 عدل نقش بسته بود
 وجودش را از خاص
 نقوش کارنامه ابداع
 خلقت کرده این بیت
 دشان و صادق می آید
 بیت جز در آینه آیش
 نتوان یافت نظیر و
 جز در اندیشه خویش
 نتوان دید بدل به
 فلک که یکی از کمنه
 قلعه های کارخانه
 کائنات است بامه و
 در بنی و دشوار
 سپیدی از نظاره
 جمالش چون دیوانگان
 بسرگشتگی افتاده
 از بر دفع عین الکل
 انجم را بسان خوب
 پسند بر آنکه خورنهاد
 پیشکاران رسم شناس
 و پرستاران قانون
 شاه ایشان سلیمانی
 و فر فریدی و بی باس
 خسروانی آریسته بان
 بقیاس تمام عمرش
 ساختند و مصحف
 مرات و میان نهادند
 جهاندار چون مباحثات
 ختر روشن و بخت
 بیدار در آینه نگاه
 کرد بهمان در جوش
 دید و نگار مقصود
 در آغوش یافت فی
 الحال بیت بر مصحف
 نهاد که چون یوسف
 بند در حرم این
 زینجای حجاب عالم
 و بهر و بانو بزبان
 ابر و او نمود که
 کمتر از کنیزان این
 عزیز صر جان و دلم
 خاتونان چمن گل
 خنبیلی و یاسمن
 برفرق آن نیرین
 سعادت و شهر یاری
 افشاند و دریا و دریا
 گوهر شاهوار و لالی
 آبدار تار گردانیدند
 و حجاب از غیر برپاخته
 سرور با شمشاد و چین
 مراد بکام دل گذشتند
 چون هر و مشتاق
 بحسب نخواه دیده
 انتظار بر جمال یکدیگر
 کشادند از غایت شوق
 مانند پیکر تصویر
 در مقابل هم دیری
 بحسب حرکت مانند
 شنوی دو عاشق تروی
 بر روست میار

رباب از باغ نم جان را مانده	بر آورده که ماچ نغمه زه	وشاقان ساغر از خم بهشتی
روان کرده چو اندر آب کشتی	بصفت باقی موزون و گوش	بیکجا جمع کرده آب و آتش
صریحی های لعل از دست باقی	بخند گفت باو این عیش باقی	چون شاه زینت افزای بزمره

یعنی نیر جهان افروز بخا و نگاه مغرب ستافت و موس مشکین برین شب که نامه بهر بار کلاه غنچه بارش از ارا
 نافته تا ما تریا میگرد روزگار از سواد طره شکاف فشانش مشام جان بغالیه مراد معطر ساخت صبح
 صبحی الوجبه بنای ملاحظت جان پرورش نقد روان بکف نماده فخور شد گیتی تاب بسمه سواوش
 دیده جهان بین خود روشن کرده همچون بشوق همگی نمانش سلسله مهیلبی برای حیات منضم
 بشوق طره شکافش در دل ظلمت نشسته منمنوی

نشاط افزا چو ایام جوانی	سواد طره اش خجالت مده خو	بسی خوش همچو صبح بزرگ
نیستش جگر سبیل شانم کرده	بپوشش شکست بنم دانه کرده	بیاض عارضش نور علی نور

چون سوا ای شیرین در سرفرا و افتاد جمله گرمی در آمده خوتین الاتبار جدا گانه در مشکوی مینو ترا
 بزمره طراز ترتیب او چون گل در چین بقبریه با هم نشسته مساحت مجلس از بس گلشنانی آذین بیع
 و بهر بار بستند موجه جهان پری شمال چون نسیم گلستان بر آینه روح افزا و باغ لاله رخا حور فریب
 تازه ساخته و نغمه سایان یاسمین بن از آینه اش عطر های ملون نخب از شک بست صحرای ختن
 گرد آینه زمره سیرایان سیم اندام بصوت لکش و سخن پذیر پوش از پریشان بودند و تنیبا گران زمره
 کبر در اطراف مست برقص آمده رونق بهنگامه طرب فرودند بسکه جا و نگمان گلعد از جمع بودند و
 دریای حسن و نماز با هم موج میزد و بسکه شیرین لبان لیلی او با هم طرح عشق ساز کردند روی بساط
 پانغز در گشت مشاطه چالاک طبع بهفت آب و گل دست نشسته بهر بهفت کردن آن پری نژاد خفا
 و بشانه صندلین بدن گیسوی غنچه بوی شکش بر حاشیه عقیق مین آراست و گو شواره را

سلسله
 ای پری سلطان نموده
 ملاحظت باقی موزون و گوش
 درون آتش آذین
 با روز دال بپوشی نمانش
 درین شب با شام
 نغمه افروز بشوق همگی
 صبحی الوجبه بنای
 دیده جهان بین خود روشن
 بشوق طره شکافش
 در دل ظلمت نشسته
 نشاط افزا چو ایام جوانی
 نیستش جگر سبیل شانم کرده
 بزرگ از باران
 بنفشه سازندگان
 آب شاد
 ای جان با لب این
 عسل و شاقان کرد
 و شبنم چو در آفتاب
 غنچه بسوزد و
 ای پری باشد
 ای کجاست از کجا
 باو کمال

که عشق شانه نشیبت طبعش از قیود تعینات آزاد و سلطانیتش از لوث سمات پاک است
 بارگاهش از خس و خاشاک کم و کیف معراود و این جایش از غبار کفو او انکفوا مبر اسماء حکمش از لیس
 حریر ابا بصیر یک رخ قیمت نمانده صیر فی بازارش لعل را با خذف یک میزان سنجید گوهر مهر و مهر گل و
 کیست گل قبای پوش خار پیرین پیش دوست هر که منظور جناب تعقد گشت از شکست و چون
 ربانی یافت هر که مقبول حضرت الای او شد از حسب و نسب معراودید ازین عنایتش زره خوشی با خوش
 کشته قطره بجزا در کنار گیر و قطع نظر ازین مراتب نشاید که این جوان از ادانی و هر باشد بلکه امکان دارد که از
 اشرف خلق پدید آید زیرا که قدر و منزلت مردان مرشرف نفس است نه خلعت فاخره اگر در تو دیده و میست
 حسن معنی بین نسوی صورت و آبادی باطن بگر بخوانی ظاهر عا که هر که بی سلفند نظر لعیب کند پیرین
 از تحقیق مسمت بر شفت و کمال قهر بانگ بهر و بانوزده گفت ای لاله سیر باغ شهر یاری و ای غزاله
 بی نسوی شست لاری که از رشک کلامه شکینت سخن رسول نافه تازی گره بسته نیچه شئی است که در جز
 ناموس بی رضینی و اینچه خاکبست که برفق نام رنگ خمی فگنی خود گو که خاندان خلافت جبار عالی تبار
 چنین غماری چگونه بر باد و غیرت خمری پدر بزرگوارت که تحمل انیمه سوای کرد و که منبج حاصل بچ و
 برین رحمت انبیا و در وادی سر سبز لب تشنه لب خشن شوند بد از آنجا که محبت صادق عشق کامل گاه
 از جیب عاشق سر کشد و که از گریبان معشوق بهر در بانوا ز منزل ایلامی کیبار بمقام مجنوننی تعالی کرده و لا ولی الا
 بود اع نام رنگ خاست گفت ای پیرین مصلحت شناس هرزه با و بلف بگیر آهن سر مکوب که خرد
 و شناس تو نا شنای مزاج عشق است کاش که شرمه جانشانش یکی در کار تو میشدی تا کیفیت شکوه
 قهرش مفهوم تو میگشتی و مر از دست ترا از خایه های تو نجات حاصل آمدی آخر گوهر مردمی داری
 اینهمه اب و اب نومی دیو چه بخود قرار داده و از کوی معرفت چه بر کران افتاده و می دیده بصیرت
 بکشا و مشا هده این نهنگامه بدیع کن که از مزدلم نهال محبت این جوان چگونه سیر کرده است رشته مهرش حسا
 چار پانیا

فیروز شین راج
 بسوی شمشاد عشق
 طبعی عسکری و غیره
 سلسله سلسله
 بسوی کون تم فخرین
 بالف و از هزاره
 تا کوسیان باغ و درخت
 دال باشد است
 و نشسته ای کیست
 در دانی با هم
 بیرونان میله جوارف
 بیع کوه
 کار باغبان تاج
 بسوی چیده و بوی
 غزل و کمال
 غزل ای بر شاد
 درخت در راه
 بوکت ازین
 سر و زلف معنی
 کون
 زمین راج
 سینه

شاه شیدا گماشت چون شهیش را که از بنظیر بافرنگ گرفته بود و پیوسته با خود داشت بگماشت چنان
 و دست که این شاه خسروش بود که خلعت خاستری خرسندست این سر از او پای تا چون شکار
 در بندست شعاع شوقش از باطنش سر برود و موجه بحر طلبش را بر ساحل اضطراب ندرخت با چون
 پرتو چیا و پیش دیده جابل بود چهره مقصود و بیارست و بدلا جرم حال او بگردید چون در میان خیر خود
 بر افتاده و بیکبار شسته طاق از دست او پیران ارمغانه اینحال بگرداب حیرت فرو شد بر سر
 مانند ماتمیان اشک حسرت ریخته باعث تغیر باز رسید بهر و بانویس از ویری دیده بکشاد و بیاید
 پرتوخته گفت که ای ملک مهربان من روزگار است که مهر اینچون مردم چون نوبهار و نم با آب ملازم
 گشته و هوایش در دم چون نغمه در تار و طرب شراب من گردیده و چشم چشمه زلال وصال است بر سیمه ایجا
 حیرانی میت اکنون که منسل مراد پیدا آمد دل تشنه لبست از فراق صبر گسخته در ورطه اضطراب
 انداخته قطعه های مہتمم عم نیست که زبان به هوای آن قد بالا گرفت پند و ریای چشمم که شکست
 جهان در لوی لالا گرفتست به خدا را مہتمی برگمار که گشت امیدم که از مدتی از مہموم با سازی هر
 خمول و پرنانست حالیا از ابر بگریه توجہ شکلا کشایت سیراب گردید پیرن پس از آگاهی برین سر
 بغایت غمگین شده ابواب صایا بر کشاده گفت و یگانه ای دختر آنچه خیال خرد سوزست که در خنجر تو
 جایافته آنچه سودای خام است که در داغخت پیچیده آخر می بیندیش که سفر از ان سر سلطنت با
 با خانشینان حمیر سگنت چه نسبت مہر سپهرین را با ذره خاک میں چه پیوند ز نما چنین اندیشه
 باطل را بخود راه مده و سر ازین سودای کن تا در معرض ہلاک نیفتی و عبت ناموس بدریا و بند
 عم کن کن که نگو گوهرن چنین نکنند بهر و بانو که از ویر باز صید آنچه شیر شکن قہرمان عشق شد گرد
 جان پای دل مقید سلسله مہر جاندار شاه دہشت هلاک سخنان موعظت آمیز پیرن را بگو چون جان بد
 و حرفهای صیحت انگیزش نرد او چون بادوز نو نیاورد و گفت ای پیرن سادہ لوح ساختن و در گمبیک

کتاب تصنیف از کاتب
 کار دست و این تصنیف از
 تصنیف از کاتب
 حقیقہ از کاتب
 با سید شہ صاحب از کاتب
 با سید شہ صاحب از کاتب
 جایی که از کاتب
 در نشان از کاتب
 بکتابخانه از کاتب
 در میان از کاتب
 و صلا و صلوات و صحت
 بخت از کاتب
 و یکس از کاتب
 تصنیف از کاتب
 تازی از کاتب
 دای از کاتب
 تصنیف از کاتب
 و صلا و صلوات و صحت
 بخت از کاتب
 و یکس از کاتب
 تصنیف از کاتب
 تازی از کاتب
 دای از کاتب

پای تمنا و عطف امان تحمل کشید چون جام بد فرجام آگاه گشت که ساقی سپهر جام مرادش راست
 خلیفه ادو کاسته از روش از باده امید همچنان می ماند از دور فلک بر پیشکایت گشته جام بلایان
 نوش کرد و از آنجا که دوش سپر طره مشکسای لاله رخ بود در میان صبر بریده چون غنچه از پوست نخل
 برآمد و برد دولت مجاه دست افشاند بر قبای شاهی دلق گدائی گزیده و بر چیره آتشگون خاطر
 بالیده آفتاب را بگل اندود و زیور یکد از لاله رخ موجود گردانیده بود و بپوشش همراه گرفته راه غربت
 سر کرده بجوای دارا خلافت خلیفه در دامن صحرای سکون در آورده خاک نشین کوی افتخار گشت
 و غم معشوق را رفیق روز بنیو آتی و منوس شب تنهایی بسند دانسته گهی بشوقش ناله کرد می و گاه
 از شستاقی و جویری چون مجنون غزل خواندی اتفاقاً آن جوان بغایت خوش الحان واقع شد بود
 و عجب صفت بر یانی و شست بانک زبانی و حشیان و شست پیامد و آتیناس کرده بشاید رام شدند که چنانچه
 آرام نداشتند چون در آن یکسیدیا نمیخی را وسیله شغل خاطر خزین پنداشته همواره به تیمار آنها پرداخت
 رفیق بر پشت و پهلوی گود و آهوا مید به بصوت دلکش و چون لکش آن صحرائیان میزد خوراخ و گراشنائی
 ساختی و هر چه است باده با دو در بهوش می آواز کرده در حین بهوشی زیورهای لاله رخ را بشاخ گردان
 آنهاست چون گوشه کردن عروسان پراز لولو و لا لاکر دانید می شنوی بر وحش که بود در بیابان

بر خدرت اوشده شتابان	اومی شد و جان بکف گرفته	اینها پس و پیش صفت گرفته
ایشان همه گشته بنده فرمان	او بر همه شاه چون سلیمان	بر گردن گوی تکلیب و اومی
بر آن گوزن سر نماومی	بکتر ایامین قصه فاش شد و بزبان خاص عالم آمد تا آنکه مقربان بسا	

خلافت بجزوان ندرت معروض عکفان پایه سر سیطانی ساختند خلیفه اینحال غریب از اعجاب و زکا
 دانسته از بر تراشایش شتافت و دهن صحرا از لوث پویه ترو دنا محرمان پاک گردانید لاله رخ بهر جان
 گزید تا باشد که نسیمی از صلب نشاط با بهتر از آید و غنچه دلش از زمین رو و آسمانی دست و پا چون بر سر وقت

عاشق لاله رخ
 و جام و در غنچه
 پیاده از سر
 صفت صورت
 با نغمه بیان در
 کد خورشید از ستاره
 و در پیشکایت
 که با آن خورشید
 که از لاله رخ
 گفت بومی از زور
 و خوب آمده بود
 ام ۱۲ است
 با ده بادار
 شراب دشا
 باه و ناله
 ای یک خلیفه
 رود ۱۲

این درگاه نصرت پناه باشند زور قهار ترتیب اوده در آنوقت خود را بر آن محل رسانند و شیوه جانپاس
 و سرسری در راه و نصرت ایشانکار کنند احتمال غالب آنست که اگر سپهر از سلوک سعادت باز نمانند
 بی تعب و بی گنج مقصود دست یابند خلیفه بصلحت ید و هدایت پرتار اخلاص سیرت اساس کار نهاد
 جمعی را از بهادران نصرت کیش بدستور یک مسطور گشته تعیین فرمود و جوانان کشتی نشین بر رو آب
 شکیبای روح صبح زود در پاپ و قصوم زبان سیده به پناه برج کمین گرفتند بجز دانکه لاله رخ بقاع خود
 از حصار آبریده بساحل رود پیوست بعنوان عجلت از کمینگاه تاخته پیمان شاهبازی که تدر و طمان
 را بر باید اورانگمان برداشته کشتی گرفتند اهل حصار بعد از خرابی بصره ^ع گاهی یافته تگاور می در پیدا
 استخلاص آن پری نژاد تا خندان اماریفان مصلحت شناس اصلا اجتناب مقید نشده هلاکها می خود را
 ماه سیر اسیر گردانیده سالما به ردومی معالی ملحق گشتند ماه را در خلوت شاه حاضر آوردند شاهنشاه
 فیر و بخت چون گوهر اود در سلک امین سلک یافت نختی تمیید قواعی منت واقامت سوم سپاه
 پروخته دیگر در آن مکان توقف جا زنده داشت و بنمیه وزی و کامیابی مرحبت فرموده در کمتر ایام مستقر
 جاه و جلال خویش نزول نموده نقد حسن لال رخ ده دبی یافته سرفه سار خواتین حرم مسلم و اقبال
 گردانید و سکه بانومی بنامش زود سرفه از انحصار بخت گرفته بخت دست از منصب خانی غل خست
 سخن خود را بر سر کرسی نشانده سرفه را از مندر عت بانومی برداشته بر بساط بندگی لال رخ بدوزان ^{اوست}
 می نشاند و در جرگه پرتارانش جادو اما لاله رخ از رگبند صغرسن و اسپر آمدن بمنزلیک و الطوار
 و اوضاع بلکه سار هم با رسم و آیین منزل اباش تباین و مخالف تمام داشت متوحش و متوهم
 بود و ملاقدم بر بساط اختلاط نهاد و قوانین اسلام را مبان آیین نامرضیه جدا و کفر سگان ^{نشان}
 در نشسته از طریق آئینش تنفر نمود خلیفه مقتضای نهاد کریم نفس شریف خاطرش را بر همه چیز غریز ^{نشسته}
 چندی رسته آخر رخ نو آموز در از داد و در با بساط سلک گوهرش بساک از دواج شیوه عجلت می ^{نمود}

نورق باغبانی
 کشته زور در کتب خطی
 که برای تقویت بقی
 قوی مطلق یعنی کشتی
 به جزای آموزش
 مثل است با بر وقت
 فینان با بر وقت
 و خوار گشته شیوه
 باشد هلاک ای کشتی
 به در آن با بختی
 بنی بر سر
 همه کشته
 تمام کار و فرموده
 و علی اب
 رضای می شرف غر
 بیعت چو تان
 گویند که شاه در آن
 کرد باشد هیچ
 مواضع کینه خانی
 کزشت در کف
 بدانت و در ای
 اوست

بیون است در عرصه تدبیر طلب خلیفه خود و میبایست تا آنکه رسول معتد به است آورده پیام از زبان او
 حواله کرد و بر سبیل اجتماع و خدمت خود یوزان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لالرخ و خلیفه
 مبارک حضرت بهمان تیر و نخست متکون بوده باشند پس طریقه جواب آنست که بواسطه نتوان
 تحاسل عیان خلیجی جهان چنانکه نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع مربع مسکونست بدست معطوف ساخته
 مجدد سپاه فیروز و ستگاه و عساکر نصرت پیکر بجا حصار و حصار ما مور گردانید که این مرتبه بعون غایت
 این هم در اسرع اوقات بطریق و خواص صورت تیسرند زینته اثر اخلاص این پرتبار اراوت پرست بر
 بساط اوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تنمای پسته خراب با او غم بوده
 شکایت بزرگینده حصار سپهر میزد این پیام را از تهاتر غیبی و تأیید ساموی گرفته و ساعت فرمان داد
 تاروی سر پرده و دولت السومی حصار مزبان زدند و علمداران اقبال الویه سپهر سامی فیروز
 و ستگاه پشت پیلان التور شکوه برافراشتند شنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس حیل نمود
 با خود و با نایب قلعه کشا و عساکر منصور زرم از نامتوجه شده همت بر تخلص حصار و اترع ولایت
 خصم و تسخیر آناه فتنه کشیش مقصود گردانیده بر جناح استعجال طومر حل و قطع منازل نموده بجا حصار حصار
 پرداخت پس از چند روز کینه فتنه آناه که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
 دیو یک از زیر شیشه بر آید از حصار بر آید بی دست خلیفه شتافت و بواسطه اخلاص دست بساط
 قرب جایافته در حصار ناموس مزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایه
 اوزنگ خلافت در دیده بر کم و کیفیت حال اینها کماهی آگاهی داده و معروض داشت که لالرخ
 بر سبیل بدام از مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار می بر آید و منظر
 که هنگام طلوع آفتاب طلعت حال آناه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری مجدد و دیگر
 هیچکس با مر یا سیدایش نمی پردازد اگر رزخی از دلاوران سپاه فیروز که نصیر بیان

خلیفه خود و میبایست تا آنکه رسول معتد به است آورده پیام از زبان او
 حواله کرد و بر سبیل اجتماع و خدمت خود یوزان ارسال داشته التماس نمود که اگر هنوز خیال تسخیر لالرخ و خلیفه
 مبارک حضرت بهمان تیر و نخست متکون بوده باشند پس طریقه جواب آنست که بواسطه نتوان
 تحاسل عیان خلیجی جهان چنانکه نعلش مفتاح ابواب حصون و قلاع مربع مسکونست بدست معطوف ساخته
 مجدد سپاه فیروز و ستگاه و عساکر نصرت پیکر بجا حصار و حصار ما مور گردانید که این مرتبه بعون غایت
 این هم در اسرع اوقات بطریق و خواص صورت تیسرند زینته اثر اخلاص این پرتبار اراوت پرست بر
 بساط اوسان بارگاه خلافت حسن ظهور خواهد یافت خلیفه که درین تنمای پسته خراب با او غم بوده
 شکایت بزرگینده حصار سپهر میزد این پیام را از تهاتر غیبی و تأیید ساموی گرفته و ساعت فرمان داد
 تاروی سر پرده و دولت السومی حصار مزبان زدند و علمداران اقبال الویه سپهر سامی فیروز
 و ستگاه پشت پیلان التور شکوه برافراشتند شنشاه در ساعت نصرت پیوند کوس حیل نمود
 با خود و با نایب قلعه کشا و عساکر منصور زرم از نامتوجه شده همت بر تخلص حصار و اترع ولایت
 خصم و تسخیر آناه فتنه کشیش مقصود گردانیده بر جناح استعجال طومر حل و قطع منازل نموده بجا حصار حصار
 پرداخت پس از چند روز کینه فتنه آناه که سیل بلا از زیر سرش برخاسته بود فرصت یافته چون
 دیو یک از زیر شیشه بر آید از حصار بر آید بی دست خلیفه شتافت و بواسطه اخلاص دست بساط
 قرب جایافته در حصار ناموس مزبان پدید آورد یعنی پرده از روی تحقیق در پیش عاکفان پایه
 اوزنگ خلافت در دیده بر کم و کیفیت حال اینها کماهی آگاهی داده و معروض داشت که لالرخ
 بر سبیل بدام از مخفی که بسوی دریا سری دارد بواسطه غسل روزی یکبار از حصار می بر آید و منظر
 که هنگام طلوع آفتاب طلعت حال آناه بر ساحل آب پیدائی می پذیرد و جز پرستاری مجدد و دیگر
 هیچکس با مر یا سیدایش نمی پردازد اگر رزخی از دلاوران سپاه فیروز که نصیر بیان

ریخته کرد و اگر تو عم کنی که بجز رسیدن به روی گیمان شروه سپاه خود را از گرد حصار برداشته خود
 پیش گیری موی لاله رخ از سر بدر کرده دیگر موس را بخود راه ندی را اگر در نام خلیفه نمغنی را که صلوات
 حوصله توقع گنج حیات تازه فر گرفته بهر گنجت رضی شد و پیمان را با غلامان ایمان مو که گردانیده
 خلاص چون شاهین تزیال و غایت سرعت و استعجال راه بارگاه اقبال خود پیش گرفت و چندانکه
 طاقت بشری بنیاد مرتب منت سپاس بدرگاه ستگاری بخش حقیقی مودی ساخت ثنوی

<p>خلیفه چو زبان بند شد باز جا که ^{ای شغل شود}</p>	<p>فریاد فلک دید فتح از خدی ^{ای ربانی} بدان ستگاری که بود س هر</p>
--	--

سازنده را کرد صدره سپاس سخن کوتاه باد شاه بعد از وصول بارگاه بانفای عهد کوشید
 سپاه را از پیرامون حصار برد و جهانی را از بند غم ستگاری داده او را اختلاف خود سر کرد چون
 برین برآمد روزی مر زبان پیش رو گیان تن عصمت خود را بفرط سجاده و نور فراوان عظمت و شکوه
 ستوده بر سجده خود در محبت خلیفه را در غایت خجست و خذلان برهان ساطع و حجت قاطع
 نمود و قضا را کنیزی که از مغز معامله آگاه بود و حیض مراتب ادب بر سخنان پوچ مر زبان تبسم کرد مر زبان
 از بعضی رو تیره گشته باعث تبسم بچیل ستفسار نموده و در شکشاف این امر مراتب تاکید را بدرجه
 نهایت رسانید کنیز گستاخ بر عدم میاللات کوشیده سر موز مرکز رستی تجاود نکرد و کیفیت حال را
 برنجیکه بر پوچ وقوع حسن ارتسام داشت باز نمود در تصویرت نائره قمر قرمانی سخت بهتعال آمد
 کنیز بچو گستاخی مورد ضربت گشته قرن صد گونه الام برندان در شد و چندی چاشنی نواب
 روزگار و شد اندوه در یافته آخر شفاعت بعضی از خواتین شام و قشش بر آنکه ستگاری معطر
 گردید کنیز اگر چه نظام در حضور نهشیدان از بیم سخن چینیان و بی مقدمه تقصیر را بخود منسوب نموده
 طوطی زبان را بدین ترانه گویا میداشت شعر چو خود بد کردم از شته چون خروشم به جفای
 خود ز چشم خود چه پوشتم با ما در باطن پیوسته با دل حساب این معامله داشت پنهانی

از دو عالم نشانه
 سلسله با غلامان
 بگردد خرد و غمناکی
 و در خرد و غمناکی
 ای کجا بخت سزاوار
 غیره چو زبان بند
 ای چون پادشاهان
 قندکاشان شد با یادگار
 بجای خود گرفت
 سلسله حقیقت نفعی
 و در سلوک تقاضی
 وقوع مودت و محبت
 تقاضای بعضی از بچه
 همه خزان است
 بجز خزان را که بچای
 خوری از سلسله بیانات
 بوزن سلسله محبت
 نازد شیشه قشنگ
 سینه نفعی بچو بگردد
 نوزاد بجای گستاخان
 بر

و برنج و دست نیافته خود بقید زنجیر با گشتی میت و را خواندی و خود بدام آمدی به نظر خفته تر کن که
 خام آمدی به خلیفه ز رود او چنین حال منکر مطح حیرت را قناد و سایر بوالهوسی را از سر بر کرده
 در بنجالت خویش شد و هیچ ندانست که چون کند تا این ام بلا بکسلد این بار از دست جل بانی
 یابد بر تقدیر راه سلامت زان کار وید گفت ای دین بدین شکل و شامل چه یواند اخروی تامل کن
 که من بنیوار با چنان صاحبی آنچه نسبت و سهامی گننام و نشان را با خورشید نور افشان نسبت ^{نشد}
 که امر و فرمان قدر نوازش بر فرق زمین و زمان رو نیست چه برین میداشت که با اینهمه شیری که هنگام
 شیر فلکانی بچ چون کشف سبز و در و پاه و از چنین زبونی اسیر خیمه چو تو کنیزی شود ^{نظم}

خلیفه محبت من جوی با	منه تمت سایه بر آفتاب	مرا چون نمی در عیار کسی
----------------------	-----------------------	-------------------------

که باث چون پاسبان شمر	کنیز گفت ای شه شاه کیوان بارگاه سزده خورشید را گل نیند
-----------------------	--

و ماه را کتمان هیچ که شعله و خس نفقش دلیل بخیر میت شنود	ستیره و سیاه و درین داوری
---	---------------------------

که پدیدت نامت بنام آور	نهادت بر گریخت نامت بگر	ننفته مکن شیر در چرم گرگ
------------------------	-------------------------	--------------------------

شهنشه چون دانست که اکنون بخیمه زومی کار افتاد و زمانه با شتر داد و در خواسته و روزگار غدا تر
 جفا بر آخته و دولت بجهت مساعدت نمود هیچ تدبیر نیاورد و او چتها و شودند و بجز جانپاسی
 چاره نباشد لاجرم خود را از عار استکان که منافی شیوه شاهیهست معراده شده سر خیمه قضا و آرزو
 و مهر سکوت بر زبان نهاد و لبان بکیسان سر پیش اندخت و دل را بجا جناب شهنشاه علی الاطلاق
 که دهن کبر پایش سزده از غبار چونی و چند سیت آورد کنیز چون فرمان فرمای چار قلم بند را اسیر خویش
 دید در راه بند و شجاعتش زمانی مترود بود پس از تامل سر را محبت تفکر بر آورد و گفت ای پادشاه
 عالیقدر اگر چه تو خصم خداوند منی و مانند تو شیر زبان را از قیدر با کردن از نظر نقیض نیست بگر
 که در بساط زمین سرفرازه شناسان عالی مقدار نخواهم که با چنین منجیب غریزی خونت بر خاک خوار ^{خشناک}

کتاب از جبر و سزا
 سلسله کشف حقیقت
 با خود که بنویسی آنرا
 کجور اگر نیند آید
 سلسله نیکو خلق
 نبی از انور و انوار
 سلسله سوره
 بدایین محبتین طلب
 از بسبب غیبتی کاران
 ز داده را درین
 و از من آید
 سلسله خدایه
 دال علیه یوفد
 سلسله اجتهاد
 کوشش کردن
 شقای قیبه
 ربانی آن ۱۲

تغویق افتاد و مدت محاصره بطویل انجامید خلیفه از امر اطاب توقف بستوه آمده دستور را مرتبه دیگر
 دستور رسالت بخشید نزد مرزبان فرستاد تا با ایضاح مراتب تمدید تبلیغ مراسم اندرگز که شصت و یک است حکایت علی
 او را از جبرئیل گذرانیده هر چه از تقسیم اطاعت انقیاد فائز گردانید چون وزیر در خدمت مرزبان رسیده
 خلعت گاه شرف باریافت یکی از خواشش که فی الجمله در فن چهره کشائی و صورت پردازی و قوفی داشت
 بیائمی که در پای قصر حضور فریب لالرخ واقع بود آمده خالی الذهن بسبب حوضی نشست بین اثنا لاله
 از خوف سر کشید نشید نگاه کرد عکس چهره آن در آب بر که پدیدار شده حوض را چون چشمه نوزشید
 منور ساخت جوان در آن هنگام از روی نفس تحقیق صاحب عکس را برده فی الحال قلم بر گرفت
 و شبیه آن پری پیکر جاود جمال از روی عکس بر داشته بر صفحه کاغذ نقش بست اتفاقاً انیمتبه نیز در
 دست خویش از گل مراد ایچمه شام توقع نیافته مرعبت نمود و خواشش در تحمل بخت اظهار حسن بخت
 شبیه از نظر دستور آورده و متوقع جلدوی سترگ گشت وزیر از همین بغایت شرح شده در ادای
 اینجاست مبلغی نمایان بدو انعام فرمود و در وقتیکه اسبعاوت بساط بوس حضرت خلیفه نشست
 بخت اشرار خاطر پایون پیش از نیکای جواب مرزبان معروضدار و شبیه از نظر اشراف گذرانید خلیفه
 بجز در نگاه عثمان صبر از دست آورده بواسطه تماشای جمال جهان آرای لالرخ نعل در آتش گشت
 و سرشته حزم و احتیاط که لازمه اولوالباب است یتاگر دره گردون شکوه سلاطین که روشناس عالم اند
 کم کرده همان نفس زیر پیمانجی گرمی مختص گردانیده روانه حضار مرزبان ساخت و خود نیز در جرگه
 خادمانش نمفته همراه شتافت و پس از وصول بارگاه مرزبان بدستور جوان چهره پرداز بر لب که
 مترصد طلوع ماهچه جمال معشوق از مطلع منظر نشست قضا را ماه خود اصلا از سحاب حجاب شکا
 نشد اما ماهی در آن بر که سر از آب کشید مجاز می گیتی خدا شناس کرد خلیفه سختی دل را برین تماشای
 شناسی ماهی شناخته خاطر را تخارج بطلب عملی که اشاره است بر تناسی رویت ماه سپهر محبوبی در کل

ع
 قصه
 جمع قصص
 بیخوش
 در نیکباز
 قصه
 بیخوش
 از کوه
 سله ای
 نظریه
 گشت
 ع
 اعانت
 قلب

بر روی موشان خمین نظامی و شیرین خسرو فرزند شهنوی	پری دختی پری گداز مای
بزرگ تفتعه صاحب کلاهی	سپه شاهی چو آب زنده گانی
خرد گشته بر روی چو ماه	بسکه بحسن جمال در جهان طاق

بود و فهم و فرست بی نظیر فاق خلیفه نقیقل بر سر و اش تشار کرده با سائر تجالیف سعی از خاطر
 نازش برشته و علم تر خانیش و ریاحت سپهر ساحت شکوهی معنی برافراشته و تقوی ای عشق
 شکویشکن سنگ سطوت خویش بر تبه بسک ساخته که دعا و شنام از دهان شیرینش بسکت از هم
 در بسته با هم دو خرنس بل نیاز نه می بود و سخنان تلخ از زبانش چون باوه تیز و تند باعث از دیار
 و طرب انبساط انکاشته بذاق طبع شیرین می پذیرد شت روزی خلیفه از دیوان بارعام بر تاج باعد
 معهود و جرم اقبال آمد سر و ناز بشیوه حسن و ناز کلاه دلبری تبارک حال کج نهاده بر چار باش را
 جلوس داشت تعظیم نام از زهر بعبیتم کیتی خرافات شمشاد و شک رست نکره از انجا که در مزاج و بر
 پیوسته اطلاق است سر و سر آرای هند با وجود رخصت در انوقت این ادارت و ناصواب گفته
 خاطر خوشید مناظر عبارات و ساخت و درین امر نازنین را بعنوان خطاب خطاب کرده گفت و بنا
 احتیاق خود که انیمه ستغنا و تکبار ادر خود آید بر مانی باید نمود و الا از سیاست قهرمان این نشاید بود
 سر ناز گفت چرخ معادل بخت تصدیق این دعوی و شرع انصاف حسن و الا و فم سامی من و گو او
 بسند است نخست خلیفه را باید در گوشه و گوشه از من فائق تری بدست آورد انگاه بدین جرم مو اخذ
 کند میت و رعیت را در کسب قتمن بکه دیگر نشاید چو او یافتن پری چون بدین فسون زبان
 خلیفه است خلیفه مقتضای انصاف در خمین او را از شکنجه خطاب با کرده از مشکوی خلافت
 بیرون آمد و درین فسانه را در پیش و تودر انای خویش خوانده هاندم و توری داو که پامی طلب کرد
 آفاق بر آید به برهه دست و بد پری تمثالی که مثالش بصورت و معنی برین جاریز خود پیر و از خرد می

دعا کنند چو خرد می
 بود که گدازنده چو
 مای از مصلحتی
 کیمای بود و بی ناز می
 ز غای بود و نسبت
 پیش سالین کتک
 که صاحب از انکلیف
 خردی سلامت باشد
 شک از اجازت
 بستان پری از شرف
 شک ای با حسن
 ای که با دشت از بار
 تشنگی کون خور از بار
 داد و بود در دست
 بیخ و نسیب نمود
 که هم در از خرد می
 بی ناصون
 ای ثابت کردن
 خرد ای از خرد می

بسیار سیده و جمله بدین امر بر دهنش صورت نیافت چون انغزیزان سید این میاراند و بیایا و به برین
 تعب انتظار جایز نباشد به تقدیر مطلوب شاید چاره قطعه لعل است که از جمله علمای که درین جمله است هیچ
 شکست و تعب و بدل بر آید که از زانی و آسمن بپوشند چون بران جمله نگاه کرد و علمای خود را بر فراز می
 فی الحال تبسرت آورده فرختم و ذکا و ادراک ساوشرفت گوهر آن من و آتشیم فرخنده شامل تحسین
 گفته مقصی المرام حجت نموده در شهر منبری بدست آورده کامگار را بر جد غرت تکلیف گردانید خود
 علماء را ببار بار و بنا از وجه پیش سر بایر و زکار خویش کرده گرد و عمرت از دهن حال بر افشاند چه شهنش
 آنچنان خبر غریب از دست چنین غرت ده که ذل کرت و غبار فقر بر پیشش میدا بود و دانست او
 منسوب بدرد گردند تا بر وجدان گنجی گمان بردند به تقدیر بپوشند را بان در دمندهی چند بعد بر
 و پانداوه نرد و خسته بردند و علماء را بر پیشه سرقتش حجت کرده در جرگه سارقان بغل و سلال مقید
 ساختند خسته بنگام بارعام بپوشند را با علماء از دشواری حاضر ساخت پادشاه از تماشاگران
 بغایت محظوظ گشته شروش حال بپوشند نمود و بپوشند دران جای آرتی راستان را وسیله رشکاری
 دانسته تمامی کیفیت کامگار و بر آید او از دیار پندر بجزر دستور بعضی میان او و پادشاه تصدیق سخن
 بپوشند کرده علماء را تحویل او نموده با حضرت کامگار فرمان او چون کامگار در خدمت سلطان شرف
 باریا اتفاقا افسر آبانو دختر جوانان از مدت و زاری که جان پرور کامگار او شروش دیده بعشق جانش
 از خواب خود خاطر پرخته میداشت و پنهانی شعله معشوق دل زده از چارگی میسو و با حیران میساخت
 بجز در آنک طلیقه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظر می مشاهده کرده چون بهوشنا
 از بخیری بروی بساط اندخت پادشاه بر خرابی کشود و دختر با خبر منشیان محرم وقوف یافته در هم
 بغایت متامل گشت از طلب کامگار ادم گردیده فی الحال مخص کرد و اما بطلب و ریای شوق که
 در مینه عشق آید و افسر آبانو تیغ و تلامذ آره بود ساعت ساعت بطغیان کشیده و کتر ارام

بسیار سیده و جمله بدین امر بر دهنش صورت نیافت چون انغزیزان سید این میاراند و بیایا و به برین
 تعب انتظار جایز نباشد به تقدیر مطلوب شاید چاره قطعه لعل است که از جمله علمای که درین جمله است هیچ
 شکست و تعب و بدل بر آید که از زانی و آسمن بپوشند چون بران جمله نگاه کرد و علمای خود را بر فراز می
 فی الحال تبسرت آورده فرختم و ذکا و ادراک ساوشرفت گوهر آن من و آتشیم فرخنده شامل تحسین
 گفته مقصی المرام حجت نموده در شهر منبری بدست آورده کامگار را بر جد غرت تکلیف گردانید خود
 علماء را ببار بار و بنا از وجه پیش سر بایر و زکار خویش کرده گرد و عمرت از دهن حال بر افشاند چه شهنش
 آنچنان خبر غریب از دست چنین غرت ده که ذل کرت و غبار فقر بر پیشش میدا بود و دانست او
 منسوب بدرد گردند تا بر وجدان گنجی گمان بردند به تقدیر بپوشند را بان در دمندهی چند بعد بر
 و پانداوه نرد و خسته بردند و علماء را بر پیشه سرقتش حجت کرده در جرگه سارقان بغل و سلال مقید
 ساختند خسته بنگام بارعام بپوشند را با علماء از دشواری حاضر ساخت پادشاه از تماشاگران
 بغایت محظوظ گشته شروش حال بپوشند نمود و بپوشند دران جای آرتی راستان را وسیله رشکاری
 دانسته تمامی کیفیت کامگار و بر آید او از دیار پندر بجزر دستور بعضی میان او و پادشاه تصدیق سخن
 بپوشند کرده علماء را تحویل او نموده با حضرت کامگار فرمان او چون کامگار در خدمت سلطان شرف
 باریا اتفاقا افسر آبانو دختر جوانان از مدت و زاری که جان پرور کامگار او شروش دیده بعشق جانش
 از خواب خود خاطر پرخته میداشت و پنهانی شعله معشوق دل زده از چارگی میسو و با حیران میساخت
 بجز در آنک طلیقه جمال معشوق از درگاه خلوت شهنشاه پیدا شد از منظر می مشاهده کرده چون بهوشنا
 از بخیری بروی بساط اندخت پادشاه بر خرابی کشود و دختر با خبر منشیان محرم وقوف یافته در هم
 بغایت متامل گشت از طلب کامگار ادم گردیده فی الحال مخص کرد و اما بطلب و ریای شوق که
 در مینه عشق آید و افسر آبانو تیغ و تلامذ آره بود ساعت ساعت بطغیان کشیده و کتر ارام

و برین و ارجا و شه ز او سرای و اقصا افزا جز بند و نگاری همت یاران صداق و دست یاری و دست یاری
 قدم بر بساط مرام نتوان نهاد و زلف مشوقه مراد نتوان بدست آورد و خشاک کبک چینی دولت بی بد
 خانز و بدین نعمت شرگ مباحی است ششک آن نفسی را که زبون غنیمت بی یاری یاران مدد میست
 غم نخوراید دست چه غمخوار است به گردن غم لشکن اگر یار است به دست یاری همه را ناگر بر
 خاصه یاری که بود و متکبر به انقصه چون جوان بیدل از نظاره جمال یافخیره اندوز نشاط
 از لب شیرینش متمرصد شرک خند گشتن خردمند غنچه و تاسم خود را منقبض گردانید و چین چین نمود
 و بدان رنگ خود را از بساط بر بساط ملال آورد که رنگ نشاط از رخش چون برگ گل از نسیم بهار
 از فرزند شامیل و شاخ سپهر از آمد در اثنای این حال نسیم گوهر کرده شیرین بلکه نیم ترازمویه ای مصیبت جوان
 از روی تفرس دریافت که این شمشیر چشم نازک کردن کسب زلف هجرت و تهن مشننده زهر آلود کردن
 این نازنین گل اندام که انصر خود بر با حیلش تا با ناست نشاید که چینی باشد بلکه بزبان آبرو که خوش
 بنمگوید لیکن مستمع را گوش معنی نبوش میاید بیت خواب آن گرس قمان توبی چینی نیست به تان لطف
 پریشان تو چینی نیست به جوان فی اجماله دیده غفلت آگین از خواب به دولت باز کرده و در غم زود
 حال آمد و بانگ تکاپو از قلم جمل بسر حد علم سیده شناسای از گشت راه برده حقیقت برود و مقدر
 حیرت با ستاد و نقطه دارد و دائرة تشویر عبرت مانده بواسطه عذر تقصیر خجالت بر پایا و فاکیش ناما خود
 خدلان باز نه برین موبر آورد بیت چه نیکو متاعیست کار آگهی به زین نقد عالم مباد و ای پلخص کار آنکه
 جوان بر جوهر و کمال حقیقت و اخلاص فنی آفرین یافته شمر منده حسانش گشت آن بانوی سرورق
 عصمت بخوابی گزیده آنقدر که بقالب بیان رنگ خود عذر بانچه پوست جوهر گر انما به متاع غریبه برین
 ارزادشته در غایت لغز و احترام مخص فرموزن چون بدالترا از ندان رسید بو اگر بیان در انفا
 خود تیر سولتی پیرایه ابالوا حق جوهر گر انما به پوست که تسلیم حرمیسان نماید بر کرده انظافه بدر انجام از مفرق

از نظاره زاده سرای گشته
 فرود نیاید از دنیا ۱۳
 ششک ای بار خفا
 غنیمت ۱۱
 شامیل شامیل
 او سبب گشت شامیل
 ششک ای گریبان
 مصیبت از راه
 پشت چشم زان کار
 دست از چرخ
 معنی زلف نیست
 و شبنم زان بار
 خاموش بودن
 پنجای خود شکر
 اب سکه سرورق
 با بغم نام برده
 نیمه ۱۵
 نثار جوان بود

تجزیه کرده اند طریقیه و فانه نیست که از زمره مهران بشود و در عالم بنام وی علم گرومی بکند و در محبت
 و شیوه مودت تن با انواع آلام و محن سپرن و در راه دوستی و آفات خرسند بودن هم از محبت
 که شته گوهر ساکابین سلوک پشیب فراز از ساکابین و ان الا همت گسار خلقه ارباب غیرت که
 رستم دلان معرکه ننگ ناموس چون حلقه در برین نیفتد زینهار ازین اندیشه فاسد پهلوت می گنجند
 اراده باطل را بخود راه داده که نمی خونی بهیچ وجه صوت نه بند و از بصورت صلا مانی نداری آن کیتا جا
 یکیزی و یک نام معرکه یگانگی گفت ای تازه گل گلستان عصمت ای نونمال آبسال عفت زره زره تو
 فدای سخنان جان نوازت باد هر چه که بد تیاری زبان خامه سدا و میان صبر فحی اعلان ثبت که سزاوار
 ترین نقش لوح دل و ان غیرت کوش است نیکوترین طغرائشده حال جوانان حمیت کش لیکن من چون
 با دیده محبت که در راه آشنائی متاع عرض ناموس و دم و نقد بر سر جان نثار کرده این گفتگو منور سوسنار
 همیما گسترنگان بشیة خلص از طغنه دوستان چه بیم و سرگردان جهان آشنائی را از شناسات و شناسان
 فرود که بدست ناز و عاقلان پیمانجو هم ننگ نام راه تو که حکوم فرمان نمی درین باب نهم چون میرانزیم
 غیر از انقیاد و حریفی نسزد و با اثبات رخت تازه بر خود دست کرده راه خانان سر و سر حشاق که او از
 جنونش بجاز و عراق فتنه سر کن بقانونیکه دل پیوناش چنگ بفتراک تسکین نماند ز پرده حجاب
 نعمه دلبری را بساز و کما آنچه از روان کبج از آبانگ است و ان راه دلبری و راه شناسان مقام محبوب
 که زیاده برین در آئین دوستی تعطیل گنجی بریت بر خیز و روی غم بکار صواب کن بد و در فاک رنگ ناز
 شتاب کن بدان طاووس غار طناری و تدر و کسار عشوه پردانه اگر چه چه در حال بغا و عصمت
 داشت اما چون خواهش خاطر میل دل شوهر او درین باب ز اندازه قیاس متجاوزید بقضای صحت وقت قبول
 و از اطاعت انقیاد برین برین از آئین ضاجوی نشمرده جلوه افروز بجمله تسلی گشت و نظر شایسته
 شوهر را جمل اجابت آرسته به هیته اسباب نیست توجه برگماشت بدستور دلبران خود را هر هفت

بکسرتی که است
 آنگاه باش
 معنای غرض
 که به زمان
 بدستان بسته
 در قیام غنی بود
 نمی زده بر او
 دو یک است
 معنی در
 بیست و دو
 ناموس و فر
 سالان است
 معنی کار
 در ان شبهای
 نشانه بیستی
 بخوار نشود
 معنی بافتن شاد
 بیست و دو
 سابق نوشته

بهفت اقلیم بر کار زنگاری بر صفحه حسد لگون غیر اصلا خط محبت حسن قلم نیاید مرا دوستیت
 که اگر زبانه زخمی گشای تیزش میزند از جان بنویسم ناله گوش نامید میرسد بهقان جهان در مرزوم
 از آن بخش کاشته و نهال و ستم بام ازل از چمن خاطرش بر آورده پندارم کشاورزار او بفرمان
 فرمان لایزال که خطبه فاتح ^ع است انومی و شان جلالش بر بنبر پاید آوازه است یکله ^{اصافه پان}
 و نیم کرده در دو مزرعه کاشته و استاد قدرت حکم حکیم جهان آفرین که از صیت خلقتش گنبد
 خضر از چست ایک ^ع و ح را بر دست تقسیم نموده در دو قالب انداخته از اتفاقات تقدیر عشق قوی
 سپهر خورشید تافت و از زلف مسلسل سلسله چون بر پاوش است صلوات صادق و خلت
 کامل بر نم داشت که از هر جستجوی گوهر مقصودش خواص بحر غربت گشته مدت دراز خانمان با
 کردم و بیاطلب گرد آفاق بر آیدم چون نیایدم قضا را مطلقش تو بودی و مرهم ناسور
 دل سوخته اش چهره زیبای تو اکنون امید از لطف تو چنان دارم که در بنامی سوخته خیم ^ع خجل
 پسندی و در حضور زمره وفا کیشان اتحاد سرشت خجل نسازی ^ع معنی یکی بنور جمال خویش
 شبستان دل آن تار یک نشین کن ظلمت منور کنی و بر سر شید تیغ غمزه خور ز خود سائیه ^{ای بیکبار} سر و قفا
 شمشاد و رشک انداخته مسیح کردار یک نفس حیات تازه بدو بخشی بانو مجرب و اشاع این سخنان
 گسل ناموس گسار چون طره بر خود به چپید و التماس شوهر را در میران اجابت نیم جو سنگی نیارده
 از غضب چهره بر افروخت و گفت ای بیگانه وار مردان و ای مخازول معرکه ناموس ^ع مران اینچه
 اندیشه ناهموست که در ^ع رطبانه تو من گشته و اینچه خیال خرد سوزست که در ^ع محیله تو جا کرده است
 همانا ناموس خاندان عزت بر باد دادی و شیشه حیبت بر سنگ سوائی زدی ترا بر سر کنون ^ع مقصده
 زبیدنه دستار و در دستت یاره خوشتر نه دستیار گرفتیم که در جهان بدوستی طاق گشته و در ^ع محبت
 شمره آفاق آخر خود بگو که حجت خود را هم لبسته غیر ساختن و خرم من ناموس خوشیستن پاک سوختن در ^ع کجا

اینست عجب کار زنگاری
 که از زبانه زخمی گشای
 تیزش میزند از جان
 بنویسم ناله گوش
 نامید میرسد بهقان
 جهان در مرزوم
 از آن بخش کاشته
 و نهال و ستم بام
 ازل از چمن خاطرش
 بر آورده پندارم
 کشاورزار او
 بفرمان فرمان
 لایزال که خطبه
 فاتح است انومی
 و شان جلالش
 بر بنبر پاید
 آوازه است یکله
 و نیم کرده در
 دو مزرعه کاشته
 و استاد قدرت
 حکم حکیم جهان
 آفرین که از صیت
 خلقتش گنبد
 خضر از چست ایک
 و ح را بر دست
 تقسیم نموده در
 دو قالب انداخته
 از اتفاقات
 تقدیر عشق قوی
 سپهر خورشید
 تافت و از زلف
 مسلسل سلسله
 چون بر پاوش
 است صلوات
 صادق و خلت
 کامل بر نم داشت
 که از هر جستجوی
 گوهر مقصودش
 خواص بحر غربت
 گشته مدت
 دراز خانمان
 با کردم و بیاطلب
 گرد آفاق بر
 آیدم چون نیایدم
 قضا را مطلقش
 تو بودی و مرهم
 ناسور دل سوخته
 اش چهره زیبای
 تو اکنون امید
 از لطف تو چنان
 دارم که در بنامی
 سوخته خیم خجل
 پسندی و در
 حضور زمره وفا
 کیشان اتحاد
 سرشت خجل
 نسازی معنی
 یکی بنور
 جمال خویش
 شبستان دل
 آن تار یک
 نشین کن
 ظلمت منور
 کنی و بر سر
 شید تیغ
 غمزه خور
 ز خود سائیه
 سر و قفا
 شمشاد و
 رشک
 انداخته
 مسیح
 کردار
 یک نفس
 حیات
 تازه
 بدو
 بخشی
 بانو
 مجرب
 و اشاع
 این
 سخنان
 گسل
 ناموس
 گسار
 چون
 طره
 بر
 خود
 به
 چپید
 و
 التماس
 شوهر
 را
 در
 میران
 اجابت
 نیم
 جو
 سنگی
 نیارده
 از
 غضب
 چهره
 بر
 افروخت
 و
 گفت
 ای
 بیگانه
 وار
 مردان
 و
 ای
 مخازول
 معرکه
 ناموس
 مران
 اینچه
 اندیشه
 ناهموست
 که
 در
 رطبانه
 تو
 من
 گشته
 و
 اینچه
 خیال
 خرد
 سوزست
 که
 در
 محیله
 تو
 جا
 کرده
 است
 همانا
 ناموس
 خاندان
 عزت
 بر
 باد
 دادی
 و
 شیشه
 حیبت
 بر
 سنگ
 سوائی
 زدی
 ترا
 بر
 سر
 کنون
 مقصده
 زبیدنه
 دستار
 و
 در
 دستت
 یاره
 خوشتر
 نه
 دستیار
 گرفتیم
 که
 در
 جهان
 بدوستی
 طاق
 گشته
 و
 در
 محبت
 شمره
 آفاق
 آخر
 خود
 بگو
 که
 حجت
 خود
 را
 هم
 لبسته
 غیر
 ساختن
 و
 خرم
 من
 ناموس
 خوشیستن
 پاک
 سوختن
 در
 کجا

چون باد بویزن گرفت و ایه از بی تو جوی او عرق تشویر و خومی انفعال بر چین آورده خجلانه نزد
 خاتون آمد و کیفیت حال را گوی داد و زن تا تحمل نیاورده خود بر تخت و نقاب از چهره جان داشت
 چون طاووس طیار محشوه سنج و کشته ساز خزانان بفرز بالین شوهر آمده لبر ز شکایت گشته قصه
 ایام جهانی و درد مجوس و شکوه همیری و آغشایش سر کرد جوان چون آواز آتشا گوش کرد و دریا
 شوق بدل جوش زد و ناله مهر در کوره باطن فروغ یافت ناگزیر چشم تابش داد و بر خست دل بر
 جمال جهان آرایش نگاه کرد چنانکه از بهر خیرگی که در عالم بر آمده در راه جستجویش پائی تازانو سوده بود
 بیخ و تعب در خانه خویش یافت برخاست و گفت سبحان الله عیاد در خانه و من گرد جهان میگردد
 انقصه جوان چون دانست که رفیقش بتیغ نگاه ولد و ز خاتون بسپل شده و عشق بانوی خودش
 او را آواره و دشت جنون گردانیده سخت بورطه حیرت فرود رفت چه اگر طبق تناسلی دو از چشم نگاه
 تو به بساحت فضل فائز میگردد اندر خنده در سوراخ موس پدید می آید و بنیان قصر عزت اساس کل
 غیرت که لازمه مردی و مردانگیست منهدم و منهدم میگردد و بونی حمیتی نگشت نمای آنگاه
 و مطعون زبان جهانیان میشود اگر بجز مرا تب ناموس و پاس مرا حمیت کوشید دست
 همچنان اسپر خیمه سلطان تنگ عشق میگذارد چاکب خزانان بجا و اتحاد و گرم روان با و بود
 نمی پسندند و از دایره دور نشینان بزم بگریگی و وفا و صد آرایان انجمن صدق و صفا خارج
 گشته در سلسله محبت و خاندان مودت بنا قابلی و جمیتی علم میگردد و هر طریق از اینین وفا و طریقه بجا
 که نیکوترین متاع کارخانه محبت و الهی است گذشتن کفر ملت آشنائی و شرک ندرت معفت و
 از سرنگ ناموس چون سپند از سر آتش برخاست و در راه تو دو مراد نه صفت ثبات قدم
 و زبیده و از گفتگوی زن صفتان معرکه محبت بنیدر شیده همچا بانه در پیش زن نقاب از رو
 شاه را ز بر گرفت و گفت ای طاووس خوشتر از روضه جانم درین روزگار نامهار که از

کوه با نفی شوق
 آتش در آن
 طایه ای با جات
 دل
 تازانو سودن
 کنار ز غمت و شوق
 است
 بقع دال مردان
 حلقه نشینان
 صحنه
 از سوزنایان
 چه چیز خالی یک
 از صفات خاصه
 زن است
 ع
 بیخه عرق
 ع
 ع

سر بر بالین خواب نهاد اتفاقاً این جوان تازه داماد بود شبی که بر تخت عروسی با عروس
 پری جمال جلوه شاهی یافت فردای آن یارش بدستگیری سلطان گیتی کشای عشق بر
 او رنگ جنون جلوس فرموده از آنجا که در آئین مودت و شیوه مروت ممتاز بود بی آنکه بخانه
 رسد دولت مصاحبت ملاعبت عروس دریافت آشنای مزاج و شناسای صورتش کرد و
 بچاره جوتی یار گرد عالم برآمده در پیولا که پس از مدت دراز و امتداد و بعد پذیرا شده بدن
 رنگ و درهما نخانه بر افتاد و اصل مستوجه و منکشف احوال خانه و اهل شد زن نیمه زین
 عجیب پذیرفته در صد و پشروش حال شد لذا با تکاب شوخی که شیوه زنانست کرده پیامها
 ناز و لود با حرفهای نیا رنگین آمیخته زبان قابله خویش حوالت نمود و او را بر سبیل سالت
 نزد شوهر رساله آشته مبالغه کرد که لفظ بلفظ بگزارش پیام جسارت نماید فرستاد و بفرمان بانو
 زبان پیام گزاری دراز کرده گفت از آنجا که رسول در ادای پیام مجبورست بحکم ضرورت گستا
 میرود که ای خیمه از آئین زناشویی و محروم از ناز و ذکر خدائی و مجور از نشاط نازکشی و نیاوند
 آنچه خوشی منشی و بیگانه خویمت زمانی چشم غفلت بکشا و پنبه و موبلت از گوش بیرون کن
 و از رسم انبای گیتی آگاهی گیر که مرهم زناشویی چو نست و حلاوت آغوش گیتی چسانست
 نخست آنچنان سمیری که در شب زفاف مفارقت بر مصاحبت گزیدی و مرهم بر زاول با
 حرمان سوختن و چراغ تنهایی افروختن پسندیدی و زمان دراز در زنان قبائل و عشائر
 انداخته مطعون خاص و عام گردانیدی و اکنون که بعد سال سری بدین سمت کشیدی
 آهین ولی و سخت روتی که اصلاً بنگاهی خرسند ساختی و دیدار از من دریغ داشتی گرفتیم که تو غم
 نداری آخر چه من هم غم تو ندارم و اگر تو انیمه جور بر من پسندی خود گو خدا چون پسندد جوان
 بسکه در ورطه تحیر و تحسیر فرو رفته از خود خبری نداشت اصلاً بنگاه می دایه توجه نکند و غش

ع
 ای که کسب
 مودت در منزلت
 بیخه تکلف مضار
 است در این
 و اگر بوقت تولد
 تیر فرستد
 و در کمال
 از بیوست بنام
 معنی زلف گویا
 نیمه مردمانی
 شش نوزاد
 شوم از ناز و
 هم بست کردن
 و داماد ارسله
 عشاق بر این
 چهلان جمع
 بزدان ای
 دوست ۱۲

بر افتاد رفیق چاره ساز شکست اف حال کرده پرسید که ترا چه چیز از هوش بیگانه ساخت
 چون حیران بر خاک زمین انداخت جوان گفت چون جمال جانان دیدم از ذوق نظاره محو
 و چون بوی آشنا شنیدم از خود بینی بیکار شدم رفیق خرد و در تخیل شبحه درستی از خاطر برین
 انداخته دول از وسوسه وقوع غلطی در آن شبیه پرداخته از آن بیدل مخص گشت و طلب
 گوهر مقصود از عیان پژوهش در سر سودای غواصی گرفته لباس خاکساری و کتوختی
 بر خود دست کرده بعنوان قلندر ان بی سزین نخست در شهر خود گرد هر خانه و کوی تفریح
 و در هر چمن بوی آن گل رخا گلستان جن بسان صبا سیر کرد چون رانحه امید شام جان
 یافت لاجرم از آنجا صحرانوردی و جهانگردی اختیار کرده بر جاده طلب شتابان گشت
 و بسیار مواضع و قری که سکنه آنجا بواسطه غسل بدریا آمده بودند رسیده لوازم نخست و مرهم
 تفحص چند آنکه حوصله بشری پیش از آن بر نتابد بتقدیر رسانیده و زنان پرکار راه نما که بیل
 این فن سعی بکار برده بسر حد کمال فائز گشته بودند بدست آورده از تمامی عرقس مقصود
 و مساکن مستورات نشیمنهای مخفی آگهی جست قضا از هیچ در دیده تمنایش کجبل الجواهر رسید
 کحل گشت و در هیچ چمن غنچه آرزویش با دم از نخلدینا چار دتی با دشت پیموده آخرا با نهار
 یاس الم چون باو تیدست مرحبت نموده پس از طی چندین مراتب تعب شهر خویش پیوست
 در آن روز نزد دوست مجنون گیش که در آتش طلب تقای لبیلا می خویش چشم انتظار برایش
 باز داشته از نقد کام کبیه تهی رفتن و کاسه امیدش را بر سنگ نمیدی زدن جائز ندشته
 نخست بمنزل خود درآمد و از استیلا می جو و هموم و و خود غموم بر رفتن کاشانه درون مجال
 نیافته در زمین ضیافت که هم اساس نهاده خوش بود رفت و بگردن خاک نشینان کوی بت
 بی آنکه بخت فرشی دلش بتبید بساطی متنا نماید بر زمین و باز افتاده چادر بر سر کشیده

از بی بوم فان
 رای علم و ادب تقوی
 جمع قوتی از
 تصور لوتین
 فاع
 تشنه
 ام
 بیاید
 شد
 با
 زور
 توش
 اعیان
 می
 میان

کیفیت حال رافع الکی یافت مقر ساخت که هنگامیکه عاقله چرخ بجهت مغرب نشاید و بانو
 کافی کسوت ماه بارایش انجمن انجم متوجه که دوسه چهار بار فرود آید و سپس نوبت نمود
 مرز بعد از خری در خلوت گامش حاضر آید هر چهار بدین امر پذیرا گشته نشست کامکار مقصدا
 موعود بخیر مدت آن سلماهی هجوع عصمت فتح ید فرش عالی در غایت تکلف گسترده شمه
 کافی ساخت مجلس امنور و مطر گردانیده و خاتون بر کرسی زر بکمال زینت و فرجوس نمود
 و جمعی در پیش برانوی ادب بنشته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهادوش فریفته جماع
 بوده از کلام بلاغت نظاش حلاوتی بجام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بعزت و
 مجلس جاداد و حاضر ملوکانه ترتیب داده ساطعی کشید و مرهم هماننداری و گر مجوشی را
 به آئین والا فطر تان عالی نش بتقدیر ساییده کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و
 مردانه آن متعجب پوش حجله دوش و فرنگ بغایت خرسند گشته آفرینیا گفت پس از آن
 ساعتی چند آن لطیف طبع پاکه من خلوت کرده از غمیر پداخته مخلص بالطبع با کامکار توجه آورد
 از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاه در عا و کرده پایه پیاپی سخن را از اوج طبع فلک
 بر کرسی این حکایت نگین و دستان نشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهر
 و کس با هم طرح خلعت انداخته بگیل مواد محبت سخت می کوشیدند و در آن بلده از زمان دراز
 و او ان متدستی صورت آتم را پذیرفته بود که در چین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز گری
 هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت ساکان سلسله ربع و بهارست سائر عراض
 خواتین خود را چون گل بگرا نمایه جلل آرنه بکنار دریا می رفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان
 از بار غسیان تن را از گردوغبار شست شو می بودند و بر ساحل دریا مجلس با حسن انقطاع پذیرفت
 که چمن از رشک آن انجمن لاله دار همه تن و مرغ میشد و نازک بدنان بوستان از حشر صحران و

ساعتی در پیش برانوی ادب بنشته گوش بر سخنان شیرینش داشتند و فرهادوش فریفته جماع
 بوده از کلام بلاغت نظاش حلاوتی بجام دل می یافتند کامکار را در خور عزیزی بعزت و
 مجلس جاداد و حاضر ملوکانه ترتیب داده ساطعی کشید و مرهم هماننداری و گر مجوشی را
 به آئین والا فطر تان عالی نش بتقدیر ساییده کامکار از وضع بزرگانه و طور خردمندانه و
 مردانه آن متعجب پوش حجله دوش و فرنگ بغایت خرسند گشته آفرینیا گفت پس از آن
 ساعتی چند آن لطیف طبع پاکه من خلوت کرده از غمیر پداخته مخلص بالطبع با کامکار توجه آورد
 از هر دری سخن رانده بعیاری و دانائی سر کلاه در عا و کرده پایه پیاپی سخن را از اوج طبع فلک
 بر کرسی این حکایت نگین و دستان نشین فرود آورد حکایت آورده اند که در شهر
 و کس با هم طرح خلعت انداخته بگیل مواد محبت سخت می کوشیدند و در آن بلده از زمان دراز
 و او ان متدستی صورت آتم را پذیرفته بود که در چین تحویل نیر اعظم برج حمل که آغاز گری
 هنگامه عیش و نشاط روزگار و عروج دولت ساکان سلسله ربع و بهارست سائر عراض
 خواتین خود را چون گل بگرا نمایه جلل آرنه بکنار دریا می رفتند و مانند نازنینان چمن و سبزان
 از بار غسیان تن را از گردوغبار شست شو می بودند و بر ساحل دریا مجلس با حسن انقطاع پذیرفت
 که چمن از رشک آن انجمن لاله دار همه تن و مرغ میشد و نازک بدنان بوستان از حشر صحران و

و اسرار ذات حقوق نمک اصول رفاقت هملا منظرند شسته حروف مروت را از حاشیه
 خاطر محو نویستی ساوشیوه پاسدار را بر طبقه طاری تبدیل کرد و بعد از آن میان هوشمند ناوشیار
 بر بود و از روی سیه جوهر و بدگوهری بجایش چارپاره از سنگ نمانده خاک خندان تبارک حال
 خویش افشاند چون لعل گیتی تاب مهر از حبیب صبح برآمد هر چار فریق بقاعده دوام هر یک ای تر و در
 و قطع مسافت لوازم جهاد و تقدی میسایندند و از تم تمیستی شیوه شاطری بکار برده و در منزل
 یکی کرده بصد جهاد خود را بدان شهر دلکشاند ختمند هوشمند از غایت شگفتگی سر کسبه باز کرده
 خواهست که علماء را در خدمت کامکار بر سر پیشکش بگذرانند یکبار چارسنگ سیاه بدقاشن آمد
 بجزر نگاه رنگ بر روی هوشمند شکست و از غایت انفعال سر و پیش انداخته از فرط حیرت لال
 ماند کامکار بقضای غمش کریم و مهت رفیع هملاز باز آشنای بجز چون مچرا ساخته بنقد مده را
 بعین اغماض بلخوظ گردانیده و از تنگ پرده اعتبار هم را بان اجتناب نمودن بحسب صواب اصلاح
 دانسته هوشمند را بر مزوایا از تکاپوی وادی پرس و جو خواهست که باز دار و اما هوشمند احتمال انیمیه
 غبن فاحش نکرده از دایره سکون و احاطه صبر برانده در خدمت کامکار گفت که بی لوث
 گمان آن کار ناگوار در میان ما چار یار که شخص رفاقت را بشاید چهار عنصر در دست خود تصور
 این امر منکر بذات مقدس حضرت کفالت و شرک مذموب و انانیت و بنده خود خوبون است
 و نیز صورت پهنه عقل باریک بین من حال یکی ازین دو تن رفیق از آلالیش این عمل زشت که
 ارجح تر اعمالست پاک تواند بود اگر با قامت سووم شو و هوش و ابر از مراتب باز پرس اجتهاد
 رود هر آنه مقرون بصواب نباید بود زیرا که در چنین هنگام افتقار و ایام احتیاج فقدان انجمن
 جنس گرامی که ذخیره معیشت عمر مشتی غریت میتوانستی بود باعث غبن عظیمست کامکار
 از آنجا که بقضای همت آسمان پیوندد خسروی گنجهای عالم را محقر میگرفت و این جزوی را

اسرار بسین ماه
 بعضی بوی خوشی
 فلسفی بافتح
 کانون نون در کسبه
 سینه و تشای نجان
 در غایتی شگفت
 بعضی فراموش شده
 اسرار خندان کابره
 اسرار ای گردانیده
 در هر چار یاری
 از این نیست
 ای بی عقل خالی
 کار بر روی
 نسبت ذات پاک
 مخالف عقل است
 عا ای بود
 این نقصان

که لوای نبی برافزود و آتش فتنه برافزود و قبای ملامت و امان قیمت بر قامت حال
 خود بدوزد هنوز که آتش فساد شعله نروده از چشمه گمی آبی بران پاشیدن هر آینه از آئین
 بخردی و بهوشیاریست مژغه خلل از بنیان خلافت دوردشتن شیوه اقبال وری و
 شهر یاری من بقضای خیر سگالی پاس نمک آشته ابرای ذمت خود کردم پیشتر چه پرا
 جهان آرای مقتضای محض صواب خواهد بود و بادشاه بجز دستماع انمقدمه سخت متغیر شده
 و از غلیان غضب در غرض نفس الامر تفرقه نکرده بی ظهور مراتب تحقیق که لازمه ارباب تمیز
 است باخراج کامکار حکم فرموده کامکار از حکم بادشاه که هم بد پر بود و هم ظل الله تاقتن
 مجال ندیده ناچار تن بقضا در داد و بگردار بید و لتان با نهران کر ت آواره دشت غر
 گشته راه کشور غربت پیش گرفت پس وزیر بهوشمند نام که از عهد طفلی و زمان رضاعت
 در بندگی کامکار مبوط و محسود بود و در خدش بیعت اخلاص درست داشت و چنین هنگام
 محن از رفاقت پهلوتی کردن منافی دستور و فادانسته بواسطه ادای حقوق سوابق ^{ای فراموش آورده شد ۱۲} صحیح
 و لواحق دولت و نعمت بهر ای هداستان شد اتفاقا سوداگر سپری با بهوشمن محبت
 تمام داشت و در مضطبه دوستی پیوسته با او جام بگیری و اخلاص می نمود و از چنین مصداق
 کلهامی اتحادی چند جهت آیین دوستی و حفظ مراتب خلعت طریقه امینه و فاکه شیوه مرصیه ^{بالتعمیر شده ۱۱}
 ارباب صدق و صفاست مرعی داشته مرحله پیمایی طریق رفاقت گشت و از به تجارت
 مودت فراوان متاع مروت برداشت و زرگر سپری با سوداگر سپری سودا امولات داشت
 او نیز بقضای محبت صادق رنج بر راحت مقدم گرفته غربت بروطن گزید و در آئین
 مرفقت موافقت نموده عشقه اخلاص را بزبور و فایا است انقصه هر چهارتن چون عقد
 پروین در مرفقت مطابقت گزیده و گوهر وار در سلاک مصداق وقت نسلاک گردید آشنا ^{ای مشوقه ۱۲}

ارای ابلیس که در آتش
 پیشتر دینی که بخت
 گفته شده و متقی که
 مطابق واقع باشد
 فرق کرده ۱۲
 انبیا و ائمه صحیح
 صحیح و بی غرض
 در بیان راستی
 در کسر ضلالت و تفتیش
 سخانی و وفای در راه
 بیخیزند به ۱۳
 مولات بود
 و لام از باب مفاصلت
 بر وزن ملاقات
 با هم دوستی کردن
 ۱۲

و حلل شاهانه مرتب گردانیده بجای خود فرستاد و شاه دست من هلا شمره را از گوهر
 باز شناخته چون شهباز در هوای شوق بال کشاده بران صعوه آشیان جمال حمله آورد
 و بیل و از شاخ من نشسته لحظه از رنگ بوی رویش ذخیره اندوز نشاط گردید پس بتقارن
 پرده پنجه اش دریده قطره شبنم گوهرگون در صد و سیمین فروخت چون درستم که انوشیروان
 مار را سوراخ و کرده فلک مانند شعبده تازه برنگنم و در خانه که بعضی از اسباب جامه خواب
 و پشت از شمع آتشی در زد و چون کار آتش بالا گرفت و دست تدبیر از دهن اطفاش کوتا
 گشت فریاد برداشتم و اما دو عروس که مستی می را باستی ناز آمیخته چون شاخ تاک آغوش هم
 چپیده بودند مضطربانه برخاستند و چون راه پدر و دازان طوفان آتش خیز خیز بلب
 نامی نبود ناچار بدانشوستا فتم دران هنگام بر پول چون دختر بدنبال شاه تاخت از
 عقب بگردان برق بجایکی رسیده او را دران آتش سوزان انداختم که در نیمه راه کبوتر وار
 کباب شد طائر جانش آشیان عقیبی شتافت شاه که شیفته حسن و اداهای دل فریش
 گشته بود از حدوث این واقعه جامه صبر دریده بانگ های های برداشت و دست تیغ
 بریکه بگردد در اثنای این حال دستش گرفت و گفتم زمانی چشم بست بکشا و ازین به طاعتی محفل
 میراشده خود را گرداگر که بخت جاریه اظهار نیمه بیتابی لائق حال شاهان خرد و زنی
 شاه چون بر شمع زخم گاه کرد مضطرب پروا نگلی از سر بردانداخته مراتب منت مودی ساخته
 من بین یاوری خرد با یک بین مصلحت آموز در جمله مراد بر تخت تناجلوه مقصود یافته
 بر چار بالش عیش و کامرانی مریج نشستم و آوازه عصمت خویش در عرصه روزگار چون
 بخت خود بلند گردانیدم

داستان کامگار و شرف نمکن پذیرفتن او بر سر پر مزاجت فسر را با

بیکه در تاجی
 فخر خراب
 در خراب
 بدون و در سلطه
 پیشتر کرد و غیبت
 پیشتر بشهر کباب
 در میان کتاب
 واقع شد و در عالم
 سکه پرورد
 بتسا صعد
 بر دهن بود
 بستنی اود
 و اگر مشت
 هاب س
 ای بیگم
 پیچیدارانه ۱۱

ساعت
 اذان شاه
 یعنی هر وقت
 در ده گار ساعه
 ساعه کنیا
 در دم زمانه
 ساعه بود
 ساعه کنیا
 اذان شاه
 نام او که در وقت
 آن وقت بود
 همه اوقات
 در این کتب
 ساعه
 مانند شاه
 بود

که از جور فلک جفا پیشه چه پیشه جان شگاف برفق خورندیم رسید و او آنگاه زمانه نامنجا چه
 تیر بلایزل صنوبریم خورد خود گو که حال شاخ گلی که بر دو بوم نشیند چون باشد و برکت غمغمی که
 بضر شکار زاع فگار کرد و از جفا چه بیند فعی خو خواراگر بر دم تمش دی خوشتر از ان بودی که
 آن عفریت چهره لب بر بجم می نهد و قابض روح چه بچه قهر جان شیرینم از تن باز کشیدی نیک
 ازان بودی که آن دیو منظر تم راتنگ را غوش میکشید پنداشتم که روزگار بقصا ص آن خوشی قضا
 صد بار بدارم کشید سخن کوتاه آنچه نبایست ازان بدگر کشیدم و نه ارمرت خود را بسلا از مودم
 از خون بگینا هم روی سیامش لاله گون شد و چهره گلناریم رنگ عفرانی یافت غلام چون
 کام دل حاصل کرد بر خاست آن خرمن گل را که از آتش بلا سوخته بود بد ریاسه پر عمری در
 کانون خاطر این آتش غم سچیده بود هر گاه بر صوت منخوش نگاهم افتادی پنداشتی تو که
 صد سوزن الماس رو دیده می شگفت روزی ازین بیدار نزد و ایه شرکایت بر دم صحبت
 هلاک التماس نمودم و ایه باین دانائی کمینگاه تدبیر متر صد فرصت نشسته روز بساعت
 وقت آن بد سراجام را از پشت بام منگون بقبر جنم اندخت سپس ایامی چند پر بقاعده انبانی
 روزگار گوهرم را در سلک لذت و لاج شاهی نامدار مسلک گردانیدن مقرر ساخته در سر انجام
 مواد عروسی توجه جهان آرا بر گماشت من ازان اندیشه کردم که صاحب معامله چون حصه
 بمیر و نشان ماند جل بر خیانت کند لعدا پس ازا بر از مرتب پشوش خرد و شیشه که در
 شکل و شمائل و حرکات و سکنات بدانه تبه بن مانا بود که پنداشتی مصدق قدرت پیکریش از نجوم
 صورت تم گاشته بلکه از صغیر و میم سوادوی برو شسته پیدا کرده بترتیب و توجه بند و ان تم
 در شب عروسی که جمله از غیر پر داخته شد و تو حسن شاه را از نماز با ده در میدان مباشرت
 گرم لوبه یافتیم سبک از پهلوی بر گاشته بگوشه فرار تم و آن دختر آفتاب طلعت را به پیرایه گران

چونب فیاد جارسو خرمی گرفت پیشا بانه ارق و غایله تکلف فیلی بخر طوم و گاوی نی شاخ بود
 این بلیت و نشان او صادق آید شمع
 بس خرمیل بیکر و پو مهیت گردن گردن
 نزد خود خوانده هر هم رفیق و مدار امور وی
 ساختم و این را ز نهفتنی و پیش آن کشتنی میدا کرده التماس نمودم که آن خرمین گل که از بوم
 اجل شریان گردیده بدریاسپارد و نقدی کران ^{بیا بیا یافت} و حق این احسان پیشگی زیر پایش نهاده
 سر خجالت پیش انداختم آن سیاه باطن فی الحال بانگ بر زد و غوغا بنیاد کرده و صد و آن شده که
 در خدمت سلطان تنگ از کند من از غایت بیم قالب تبی کردم و رنگ و در با ختم تمیزه که هر
 چهره را میدید گمان می برد که طار جان از قفس میولانی سپرد از کرده قصه مختصر رخ ماه ششک
 خویش بر پایش مالیده چند آنکه در حوصله احصا نمیکرد اقبال نمودم و مبلغی افزوده از آنچه بود
 مضاعف گردانیدم اصلا فائده بران مترتب گشت چون بمبالغه در الحاح از حد حساب تجاوز
 کرد آن تیره روزگار بیرون و درون ^{تنگ گیتی} که نالائق مذکور باشد در میان آورده گفتم آن
 تیره روزگار بد منظر آخر ترا چه نسبت که چنین آرزوی دور از کار بخود راه دهی بدین اندیشه
 ناصواب استبداد نمائی آن بد نهاد گفتم که ای خاتون اگر سلامت نفس و عافیت حال
 مطلوب است بل بدست آرمی منصفه خرمی و بزرگیهای والا گری بر طاق بلند نهاده خرمی
 تسلیم باید آورد و تن برضای باید سپرد و الا دست از جان شیرین بایستیست چون زبانی و
 مهم خود متامل گشتم خرمی بیکر و بر دم غیر از آنکه تن بقضای آسمانی در دم چاره ندیدم
 کلام زشت دیدار که حضرت را از ترکیب شوش هزاران تنگ عار بود چون مار برج نشست و بمانند
 داغ بر طاق سمن جاگیر گشت و بیکبار آفتاب سپهر حن در سایه ارض بلا انگساف پذیرفت و خجسته
 ناشگفته گل پایال بودم شوم شد معاذ الله از ان هنگام قیامت انگیز و از ان وقت بلا

عراق با کرمی
 از ساله ۱۲
 تکیه الفخ بختی
 دیدن ۱۲
 تکلیف کما باریت
 ۱۲
 منصفه
 ای خرمی او شای
 ۱۲
 بطق ببنده
 ای خرمی شوش کرده
 ۱۲
 تکیه بجهان
 تازی بین نمک از یاد
 انفعال معنی از کلامی
 آفتاب شمس
 تکیه و قول معجز
 مصدق کی است که در
 ترکیب معقول مطبق
 فضل فزون و خسته
 آن خود باشد پس
 در اصل او معاذ الله
 بودی پیایه خرمی

باردش

ای سر و جوبار جهاندار می ترا که هنوز غنچه ناشکفته چون گل در گریبان دل چاک زردن
 نریزید و بسان سبزه در خاک غلطیدن نسوزد زینهار بصر صبر موس شاخ نشستن ناموس پذیرد
 و سایه آسادر کنج کاشانه نشسته هرزه چون آفتاب بر در و بام میپوی گفتیم ای مادر مهربان
 چون کنم که سپاه شکر عشق و دو سپهر بشکوردلم تاخته است دست شوق در گریبان صبر چو
 اضطراب انداخته خدارا توجی فرمای که از شیمه وصال مطلوب سیراب گردم و از این انا چون
 بر خرابی عالم آگاه گشت عرق مهرش بکرت آمد لاجرم کمربادی بر میان همت چیست
 بر درستی حلقه زد و بصد فسون نیزنگان مرغ نماند است آموز را بسکه طبع وحشی بود درام خود
 ساخته بهنگام فرصت بلباس دختران بلبس گردانیده بخلو نگاه خاصم آور و بیغاله کلف حجاب
 من از نور جالش خانه خوشی بشاد و سخن خانه احسن بالغ عیارش رشاک چمن گشت من
 سایه آن آفتاب پرنکوتی از غایت نشاط مانند زره بر قص آدمم به پندار خود اکنون از کتم عدم
 بعرصه وجود شاقم هنوز دیده مشتاق ایمن دیدارش گل نظاره خچیده سیر بود و دل بر عمل
 شکار بارش حلاوت گفتار نیافته که فلک شعبده با محیلت آنگیز که مکی همت بندش بر آزار
 بیدلان مقصود است کاسته جمعیت را بر رنگ خلل زود و روزیه مراد سر ناکامی ز تخت شنوی

کمن چرخ مشعبده حقه با بخت	پی آزار مردم حلیه سانسیت	با میدی نهد بر بیدلی بند
بر و آخر نمویدیش پیوند	نماید میوه کامیش از دور	کند آخر بنا کامیش رنجور

یعنی پیر که بادشاه جهان و قبله گاه من بود از راه طغنی که پدران در حق فرزندان مسخر و از زور
 بیاورند نیست که دشمنم بر پایم میزند و غنچه تنم را در گلشن امید ناشکفته میریزد آنکه منبیا
 از توجیه سلطانی خبر دادند برق بلا بخر من مستمیز و ناچار بسبر سگی بر خاستم و آن یوسف کنعان
 و لبری و عزیز بصر محبوبی را در حجره که چون دلم تنگ و چون زلفش تاریک بود زندانی

ای کاشکفته
 بای حصول از نور
 طبع خوشی چو بر
 دست آموزی بود
 روبراست چو
 یافته باشد
 کتب
 از بیس
 لباس کرده
 صحن

با فم و کسری
 از به معنی
 خود بهنگام
 طبع با
 ۱۱

زینکس قافیه
 بخشیدگان است
 دوستی کما یزید
 زینکس قافیه
 با کلمه در آفرینی
 بخش آفرینی که در حوزه
 نصب کند و سبب
 بانه زنده است
 نعل از زین بستن
 راز جوتوی در شکاف
 بطن خاندان مشهور
 گردان کردن
 زکرا و اگر گذشت
 همه عقاب بخت
 راههای شاد و خوش
 زینکس قافیه
 جامه زین یعنی استر با خود
 زینکس قافیه
 زینکس قافیه
 در دوست از طاعت
 اللغات

گماندانی انصاف خود را به یکس در میان نهند بی اقامت نوم خرم و وقتقاسی شسته
 باز تکالیب مری شیوه عجلت بکار نبرد بلکه در کل مبادرت نوزند چون خواهند که مانع سخن
 با صابت رای صائب بر آماج صواب نخست تیر اندیشه بهر گوشه روان کنند نگاه زده
 بدان سو فار زبان نهاده از شست لطق را سازند تا بیغاله ریب قابل تحسین و

سزاوار آفرین گرد و دشمنی	اما کنی جامی قدم استوار	پای منه و طلب هیچ کار
در همه کاری که در آفرینی نخست	رخنه بفرین شدنش کن در	بازرگان سپهر بار آورده آن که

نخست من روستائیش را از زبان خود با تو آورده حجت ما بر زن قاطع کند پس نتیجه عمل
 جمیل در کنارش نهاده مفره کرد در احسنه بر روزگار مغاند گرداند لهذا از طریق تعلق و راه
 و آمده از هر دری سخن رانده ناگرفت بر سبیل استغراب بر باجر ایم فرد آورده گفت الحمد لله
 که از چنان بلیه جانف سام دانه بد حستی اگر تصدیح نباشد ذکر آن حالی بکنی منخواهم که مگر
 بشنوم چون جز آنکه انقیاد امزش نمایم چاره نبود ناچار قصه حال خسران مال را به بین او
 چون سر شسته سخن بد با خجالتی شد که سنگریزه بر کرد وز دوزخ در آب فرو شتم درین صل فرستی
 بکار پرده عنان تو سنی تند خرام زبان از امید ان طلب رانی منحرف گردانیده حرفیانه
 به سمت صواب نماز ادم و ازین جهت پی کم کردن نعل و ازون بسته گفتم که درین اثنا

چشم از خواب بیدار شد شعر	بسیح تعبیر نمیدانم ازین خوابت که هست
تو بفرماید که در فهم نداری ثانی	از بیغنی بازرگان سپهر یکبار بلجیه حیرت فرو

گفت یعنی چه گفتم ایچوان والا تمیز این واقعه او واقعه گذرانیده ام نه در بیدار جوان که چند
 از نشیب فراز عصبانیت روزگار و فنون انبای زبان آگاهی ندشت از ساده ولی سخن مرا
 بجل تصدیق فرد آورده خاطر از و سوسه پردخت و ابر خط که در بطانه اش صورت ترا کم داد

بجمله احزان این مخلص سیرت رنگ حسن ترتیب یابد مقتضای سوابق خلعت بموقع نیست اگر آیین اجبانوازی مرعی داشته قدم ناز بزار کنیا ز من سپری همانا بزیل غمت

غبار ملال نخواهد شست مصرع | گفتم بچشم هر چه تو گویی همان کنم

چون خاطرش عزیز بود اقبال حرفش از مویجات شمرده در راه طاعتش نامی قبول سپردم و بد نباش و آن گشتم پس از شطرنجی مسافت بکافی رسیدم که بمنزل دوشین تو

جوار بود بدل گفتم اگر از اتفاقات بران درگاه گذر افتد از رفیق شفیق نشانی دهم که من زلی که از نیرنگی طاس نیلگون نوش نوش در آن یک خم جو شیرین است قضا را اینغیر است

بران سو متوجه گشته بدرون آن درگاه در آمد یکبار چشم از خواب غفلت بیدار شد و دانستم که از کون خرمی و ریش گاوی دانسته گا و بلاد زخمین عاقبت خود کرده ام و از ساد و گو

تیشه بر پای خود زده خنده نشاط از غایت حیرت چون نبات در شیشه بجا و اندر گریست و هوش از دماغ بسان سیاب از سر آتش بر و از آن گفتم ایو امی من عقل من بسعی خود بیا

و از شتافتم و بستم خود را اسپر نیمه بلا ساختم چون تیر تقیر از شست ارادت جسته بود تدبیرات پوچ چون جو یابی کبسل مقارن صواب نمی افتاد و از اندیشهای من سبای منطقی روز

بسوی نجات نمی کشاد ناچار تن بقضا در اومد و اندرون درگاه که کام سنگ کنای از آن بود قدم نهادم و باز بر لب همان بر که بی برکت بخوس نشسته ز غایت فکرت چشم حسرت نقش گفتم

دوخته بگردار شور خندان نجیالات مهید سوز و توهمات یاس اندر ز دل منقشه و خاطر را گردانیدم و از نا سنجیده گویی خوشترین قرن ندمت گشته بر عقل ضعیف خرد خفیف و را

نازین خود نهاران نفرین میگردم و اصلا طرفی از آن نمی بستم ملی از نیجاست که در این

هوشیار مغر و هوشیار خرامان مشعر خرد بی آنکه با طراف معامله بر آید بصورت

موجبات انحصار
جمع مویجات
نظری از مویجات
سجده کن خرمی
ریش گاوی
حاجت از مویجات
کسب از مویجات
ارادت خرمی
عقل من بسعی
تیر تقیر
کام سنگ
دردی باشد
تیمم
اصحابی
عقلی
کننده
سجده
ای

اموشه و اتی بهانه جوست برانم و دست که بارگی را بکنج اختفا کرده فی الحال بدرون شناغم و از
 مساعت اختر با همی رو بر گوشه که خاتون خلوت کند و خاور بر جمع خوش کبردار پروانه میسخت
 دل صنوبر از رشک سر قاش چون طوطی نبل تا تازایش در پیش تنگه از روزی درویش چشم
 مستش چون بهرام خورشید شتم گیش برایش ماننیغ بند می شویم خونریزی و عشوه اش
 بسان فلک مائل بغفته انگیزی منتهوی شوخی که به سینه مکینه پستی زیکی
 هزار سینه به آهوت ششم به زمانی پاکستی بگرشتمه جهانے به آن ماه عشرت پسند دلم را چون
 ماهی اسیر شست زلف کرده گیر خود ساخت و کره های یک در و صله تبیین نگنجد بر وار بر و
 آورده دوش بدوش شتم نشست چون وقت مساعد و مسلح دیدم آن خرمن گل را تنگ
 و راغوش کشیدم و از شفت ساسانیل نگش چاشنی شربت جاندار بجام دل بر گرفتیم و هر دو
 ساعد بر میانش کمر و ارچیده شکل و و پیک بر روی بساط آشکار کردم او از بس وقار
 قطب ابر بر جا ماند و من از غایت بسکسیری چون سپهر تابان گشتم تا آنکه طلسم از سر گنج
 شکست و لولو لالا درون در جاک زین پویست من از خامی درین سودا سر بیه
 در با ختم و او از خنک همه سیاه بود که در از آنجا که وضع زمانه را در پس هر سحر شامی بست
 و پیرایمون هر دانه دانی هنوز بر دم انبساط و زخور خوش خاطر تر زمین نه پذیرفته بود و چون
 عشرت باندازه تمنای دل رونق نگرفته که سپهر ناتوان بین بر کامر انیم رشک برده
 گسار دوست تغابن بر سر زده و طینت حسرت آگین کشیده در روز پنه من سر داد
 و عیش مرا سخت منغص ساخت یعنی خادمه مصرعه چون غم ناخواند
 حاضر شوم روزه در غایت اضطراب بیاید و خبر جانگاہ بگوش زد که خسانه
 خدا که خدا کردنش را چون جعد بانو بشکند و مانند مرگ ناگهان در رسید

این است که در این کتاب
 در وصف حال و روز
 سعادتی را که در
 است عشق
 بیخودای تو فانی بمانی
 بیست رویا
 بیخ خود از دوازده
 فلک که از ابر بر سا
 جویا گویند درین
 در کورک
 که بیخ خود از دوازده
 صفحه گنج
 از دوازده
 لا اظرف
 زین سخن
 است
 بین آواز گستا

از اتفاقات حسنه جوانی دوران گزیده دیدم که سابقه معرفت و هشت وجود او را از جمله مقتدایان
 و نهسته نزد خود خواندم و بخت خلاص خود از او تنها اوست که درم جوان گرچه بر بدایت حال سخت
 برسان گشته ازین امر بیگانهی ساختن با چون از محبت های قدیم حکایت کردم از معرفت نیز پیش
 و ادم فی الجمله از خوش معرگشته برسان برسان نزدیک مد از آغاز تا انجام بر اجرای من گوش
 اندخت چون گمانش عقین مبدل گشت خاطرش از شوائب مبرگر و دیدن و حاکم رفته قصه حال
 زارم بعضی بیان آورد و در بابت نجات از بهر من حاصل کرده و شروه امان رسانید منکه وقت آنکه
 از غلامی شتم و از فرزند و دست فرود آمده نزد حاکم رفتم و بقانون راه شناسان مقام ادب نغمه دعا
 و شناخو اندم از مشاهده حال من غریب از غنا و خلق برآمد و بدان تبه بر من فرستاد که او آمدند که اکثر از حاکم
 جمعی تمام بحال من را دریافت قصه کوتا و حاکم از بهر من مکانی معین نموده و وجه طعام و شراب تقدیر
 حاجت کفایت کرد پس از انقضای مدت بهت سال چون نسیم او از بهار عنایت الهی با بهر او
 بگرد کشانی آرزو و نفس همت گماشت بال در پیکر بسته بود و سخت گرفت بتدریج از تکثیر بریش
 تسهل گردیده معدوم مطلق گشت بدن بحالت اصلی گردانیده از اینچنان رنج بگنج صحت پیوست
 چون از شفا خانه حکیم مطلق مداوی کردم رسیده مقامت حال رجعت کمال مبدل گشت
 از نماز متکلم من گشته جوایمی سبیل و یار خوشترین گشتم و در کمتر ایام راه سعادت سر کرده بهر
 مقصود خود و پیوستم و چون اینچنان عروس سرگذشت خود را با اینهمه پیرایه غرائب و قدرت
 بجلوه گاه بیان آورد و رفیق ثانی که در این بدله سخی و نکته رانی از نقص عدیل مبر بود و گمان
 هست روز باز او را میدان بیان جولان داده با اجرای دلکش و سرگذشت و کاشانی خوشتر
 بدین نگو محفیه تقریر زینت التیام بخش حکایت رفیق و دوم از اتفاقات و آنه در آب در
 و امگاه دل انسان را در هیچ حال از قید این سلسله سخت تر از حد پیرمانی نیست چنانکه

بهارش

توضیح از باب تفصیل
 بنفشه سیب گرس
 طبع است برون
 نجات بیست و نوزده
 کافور و سوسن و زعفران
 طبع در هیچ از باب
 تفصیل یعنی از بهر
 آهسته آهسته
 بنفشه سیب گرس
 سیب و کدو و قان
 بنفشه نیلای ۱۲
 طبع ای شرم
 کرده و اگر بحاج
 سعادت شفا و
 خواننده که در دوزخ
 اینجا رسانیده است
 ۱۲

که طاری برگ گیش را از هم شکافته و مانند نخ ریشنه آزا بار یک ساخته بر زمین مسطح شایسته ترتیب
و در میانش نخت بینه نهاده بزنگی که در هر یک بزنگی و یک رنگه سوخته آتش مخفی بودم بینه بار
از جمله نعمات انکاشته هر روز یکی از ان تناول کردم روز نهم آما پر و بال برجایه ختم آشکار
شدن گرفت تا آنکه مانند گیا که از زمین روید همه جای بدن برست و در کمتر فرصت صورت
تمامیت یافته قوت پرواز پیدا آمد اما پرهای متساون مشتمل بر نخت ننگ نهایت برقی رزق که
مخاومی آفتاب طرفه تابشی از سر پر پیدا میشد و در رنگ مهر خطوط شعاعی آشکار میگشت از
بوتلمونی روزگار سخت در ورطه حیرت فرو رتم و از انجا پر و از آمدن سحابة آنکه محمود بنظر در آمد
باوح بهوتصاعد گشتم از مسافت دراز آباوی ظاهر شد بدانسوی مال گشته آهسته بر فراز درخت
که بفاصله کمتر از شان بر طرفی واقع بود نزول نمودم جمعی مرا از دور دیدند اما بسکه شکل
غریب بودت عجیب بر آمده بودم و اعمه طبیعت بینندگان استیلا یافته بعضی از اعا حجب و زکا
خیال بستند و برخی از ملیات بزرگ فکر رفتند بر تقدیر جرات آن نیافتند که قدم حبارت
بر بساط تقرب توانند نهاد تا آنکه پس از تامل بسیار رای همگان بدان رجح گشته که نفس
آتش فشان تفنگ من وجودم را بسا و فنا و سندیکی از انجا بهمت بقلم مقصود گردانیده قدم
فرا ترک نهاده و تفنگ را مخاومی دهن فراداشته در صد و آن شد که ماشه را زیر کند و مرا از
فراز درخت بمناک عدم فرا اندازد ناچار فریاد بر آوردم که زینهار دست ستم آهستین تامل درکن
که بنی بشتم مجروح غمهای این سخن حال بر جوان تغیر شد و بسکه هم برو طاری گشت تفنگ از دست
بر زمین زده هر میت غنیمت دانسته و بقیه جماعت نیز طریق سلامت در متبع آن پنداشته
رو بسوی صحرا نهادند و قصه حال مرا بر سبیل ندرت بجا گم گم را نیندند حاکم با سواران فراوان
پیاده از شهر بر آمده از دور بدوران و رخت حلقه بست و بنا بر کشتن من بگیاه در افتاد

سخن بفرموده
فرمان بر سر شایسته بازن
و یاد نام
در فتنه
آنچه مصلحتین
که در شده
با کلمه شریف
بنف و شرف
از ننگ
شادمان
معجزه
رای
ان
از
که
فانی
بنده
سوزن
و
و
۱۲

هر دو سیخ اشکون پنداشتی شعاع از دست هر دو چشم غفرت نهد و سخت زوری زد و تا آنکه از
 کاسه حدقه اش باد و بصیرت بر خیت از آنجا که بستی برق جسته کنجی متواری گشتم با نگی عجیب که از
 حدتش جگر گوه آب میشد و چراغ هوش در شبستان و ماغ انسانی خاموش میگشت از نماز و
 پز نماز بر آمد و بقهر ناکی و غضبناکی برخاسته در آن شکاف بر سر او دید تا انتقام از خصم کشد چون
 از نور بصیرت بره مانده بود و ناچار عجز گرفتار آید زه بجای نبرد و بایوس در گوشت شکاف بر افتاد و با
 چشم نشسته خاک بر سر افشانند چون دیده روزگار از نور صبح روشن شد آن کو بخت بجا آمد معهود
 سنگ از روی شکاف برداشته خود سنگ راه شتی محبوس گشته بر در نشست و گو سپند برین رانده
 بوی سطره اتیبا ز آدم از گو سپند و ابر از مراتب احتیاط پشت هر گو سپند رس کرده سر میرا وین چون
 بر خیال آگاه گشتم فی الحال پوستی از گو سپند که اندرون شکاف افتاده بود بر پشت گرفته بسان
 چارپا دو تا گشتم و نرم تر قدم برداشتم همپای گو سپندان بد جستم چون بیادوری بخت و غنا
 جان بخش جان آفرین از چنان در طه هلاک که نجات اصلاح اصلا متصور نبود چنین اسان
 بر آدم باندازه طاقت بشری مراتب شکر بدرگاه قادر علی الاطلاق که از مظلومانه عدم دوباره
 در عالم وجود فرستاد و مودی ساختم و در آن مکان منخوس و می آشنای تمام بودن از پرده
 عوایب خارج و نسته بسان با دره نور و گردیدم و از بیم دیو سیئه شبان و زبیک و تیره ناخته
 مسافتی بعید قطع کردم اما قطعه را به عمر انات نبروم و در وادی هولناک که بوی از میزند
 واقع شده از استیلای جوع نا امید می آب و نان از طاقت طاق گشتم و بدین کوهی پاک
 سکون در آورده بشیوه خوابناکان نهانخانه خاک خاموش افتادم چون فرایش خود
 نظری گماشتم فرشی از حدیر رعایت سپیدی بنظر درآمد از راه استدرک کیفیتش در خاطر
 سخا کنجی ظاهر گشت لاجرم از آنجا برخاسته نزدیک تر رفتم اتفاقا گیاهی بود سفید چون کافور

حدقه اشکون پنداشتی
 اینجا بقاعده بخیز
 سلطان بستی
 چشم از سطره
 اتفاق که بر شکاف
 بر سطره بخت
 بخت بر ارضت
 سطره ای از
 حرفه آوری از
 خراب کنندگان
 خراب بانگان
 نهانخانه خاک
 کنایه از مردگان
 ۱۲ سطره ای
 اضطراب و
 درود در ۱۲

و کچھ ہار پر یکہ بگرنہ صدای ششآفش آندا و دورہ گنبد نیلگون غلغل اندخت و وی مظلم
 چون قیاز زبان ہر دو اثر و ہای دمان برآمدہ جہانز تیرہ ساخت تو گفتی بر ساحت گیتی پر
 ظلمت فرو مہشتہ انداز شاہدہ چنین حال غریب خود لرزیدم و از ستیلای ہول دل خستہ
 در آن محل تاب قامت نیاوردم و بسکتہ بر خاستہ راہ فرار سرگروم و میان باد پوہ تند آغا
 ندام چون بقیاس فر و فرسنگ او در نوشتہم از دور رموی را دیدم از غایت اینجا بدستگزی
 عصا را و میرفت و آہستہ آہستہ گام میزد خیلی جہد بجام ہر دم تا خود را بدور رسانیدم چون آواز
 یایم بگویشش خورد حیرت ناک بانیتاد و چشم تہ ناکسیت مشنوس

بازگوش رسید	باکہ داری چو باد و ہمنفسی	چہ کسی و چہ نام خواندنت
کلہ تشبیہ	سخت اینجا چگونہ افتادی	غین خرابی ندر آبادی
انست	شیر ز شوب شان غریو است	بجز در اصغای این نعمتہ
این بر و بوم جامی دیو است		

ہوش ربا قالب تہی کردم و از لبس ہمنیا کی نیروی دل و توانای تن باختہ بسبان
 تودہ خاک بزیر پایش افتادم و گفتم خدارا ای پیر خضر نش بر حال زارم رحم آر و راہ نجاب
 بنا کہ بس غریب و ناتوانم و نیک بد این دشت اصلا ندانم کہ گفت غم مخور و بد بنال من
 بشتاب تا بجا دہ صواب نہ ہوننت کردم و از چنین ہامون دیولاخ موضع عافیت و
 محل امن اندازم چون رسم ہر و شیوہ عاظت از ان پیر شاہدہ کردم از پیر شاہرا
 جمع آورده ہر چند پا از تر و عاظل مانده بود و رفتان و خیزان و نبالش روان
 شدم چون لختہ از راہ بریدہ شد غاری پیدا آمد درین غار شگافے و ہروی شگاف
 آسیاسنگ کہ آسیای عالم سہی سپہر با اینہ عظمت پانسنگ آن متواند شد پیراہ نا حالیا
 اندرون غار رفت و فی الحال تعمیر ہست خود کردہ بیاتی ہر چہ منکر تر آمد کہ از تصور

مشائش فتح
 پیوستہ و در آنجا بار
 از او در دست گرفت
 در بار کوشش می باہر
 سطح غلغلہ و سکون
 عاصی کہ سر تہ ناکسیت
 سطح تہ ناکسیت
 سیاہ و کار و آواز
 در آن غی و فراوان
 دیران غی و فراوان
 دہانگہ زمان
 دیولاخ غی و فراوان
 جای بسیار دیوان
 شہ پانسنگ
 کہ ہر روزی برای باہر
 کون کہ دیوانہ در
 از آن سخن
 سکون غمانی
 در آن سخن

کوه تناور و چون نسیم کجاور که ماه از حسرت سرخش مانند صبا زار و ناتوان میشد و محرم
 جهان نور در از رشک شتابش در رنگ ق با آتش تشویر سیوخت حاضر آورد و منکاشنه بسبا
 و اوسی این تمنا بود چون منهل مقصود پدیدار گشت و مراتب شکر از دغ و جل افزوده بران
 پیری فسون و عا و میدم و بران کوه تن جهان پیکه هم بدیده بود و هم نهاسوار شرم بار فلک
 در دم مانند کاغذ باد هوا گیر اشد و راهی بسبت سمار کرد و بر تبه اوج گیر گشت که چند شرم چاکنگاشان

زیر و بالای چون جهان موم	بیموید و از گشت اسپر خود بخضر و از سبزه جو سبزی جوید منو	
من معلق چو آسمان مانده	خوشیستن را بر آسمان دیدم	آسمان بر سرم فسون خواند
انجبت حیرت طبیعت طارک	سوی بالادلم ندیده دلیر	زهره آن که که بیند زیر

شد و هراس و دل ساری گشت و چون پرگاه بران کرنا گشت کوه پیکر خشک شده از نیم نفس
 نمیزد نه از امانیت ^{سراست کننده} راه خبری نه از کیفیت جاده و قوفی و طرفه تر اینا که عنان اختیار علی الرغم
 رسم روزگار و دست بارگی بود تا آنکه زرده گیتی نورد آفتاب بر جاده استوار بسبت ارس
 گشت و خلی فلک خرام من باطل نخله خاک شده بر کوهی که از شکویش زهره فلک
 می شکافت و از همیشه ناف قاف می چپید فرود آمد بسبستی که دست صبا بسلسله
 کاکلش بند نمی شد کبوه نوری و جبال پمانی شتابان گشت و دانشی راه اژدهای
 کوه شمال که عقل از تماشایش تیره می شد و دیده از ملاحظه اش خیره می گشت پدید آمد
 مگر کیم مجرب و دیدن گوشها خوابانیده حرکتی کرد که از بالایش معلق زمان و زمان بر
 زمین آدم و سخت آسیدی به شخصم راه یافت و سپ بدستور خروس بر خاک نشسته
 مراغه نمود و یکبار تغییری در ماهیتش رفته به شکل اژدهای خونخوار متمثل گردید و در
 کمال تجلد متوجه پیکار آن اژدها شده بدو پیوست هر دو اژدهای کوه پیکر با هم چپیدند

ای نوی دار و نوبل
 که در اسطفا قمار
 باغ و کان بازی
 بخت و دنده ابریه
 بار قشربا ابریا
 بخت تو است
 سینه کاغذ باد کایه
 از رشک پنداشت
 قوی بر زبان دود
 گندم و کبک
 در دیده با شکر
 سبزه انجمن
 برسان
 به نسبت برسان
 که آن که
 تانی و فتح او
 فارسی و خوشی
 خنجر
 بدون علی
 کما و دانسته
 از اژدها
 نشان در کله
 بفتح علی
 جانوران ۱۲

بمنجلی با کمال حسن ترکیب زینت اندام ترتیب یافته و پیرامونش چمنهای پر از ایمن سفید
 و رعایت دکشی و دکشانی که از آن روح پرورش شام جان معطر میشد و از تماشای گل‌های کافور
 دیده دل منور میگشت بر شاخهای زبرجدین گل‌های پیچاده رنگ بسکه شکفته و خندان بودند
 کواکب بنیگاون پند سپر نیو و غنچه‌های نیم شکفت بسکه یو لو آسار ساک شامیل فیروزه رنگ
 متصل بهم واقع بود و بنیای تکلف تو گوئی چمن زعفران خورده و بخند زده آمده و در میانش
 مصفا تر از نسیم و صاف تر از جدول سیم ارباب یاضت تعقیبه باطن کوشیده و برخلاف قاعده
 اصحاب حکایت و تسلسل لازم گرفته از تماشای چنان منزل مینو مشاغل خاطر ذخیره اند و ز طرب
 نشاط گشت با اینهمه مصاحبت آنچنان گل اندام ذریعه حیات تازه گردید سخن مختصر چون مدت
 هفت سال از عمر مستعد در آن مکان فرودس نشان در رعایت عشرت و شادمانی و بخت و
 کامرانی بسر آمد میزبان مهربان دقیقه از دقائق کرم و در بختی نامرعی نگذشت و ندرت طویل
 بهره چل آرزو کردی بی تعب انتظار می ساخت و از آغاز تا انجام بجز تخریب روح پرور ریحا
 و باده نشاط انگیز از غوانی و استماع ناله نوا بخش ارغنون و سرگوشه چمن بیاسی سر و سینه مجنون
 و تشمیم کلاله عنبر بوی آن و فتر شادان نسرین بدن و تشمیم غنچه دهن آن رشک فرما
 سرخ رویان بزم چمن نقش دیگر بر لوح خاطر جای نگرفت و امر که باعث انتشار اسباب جمعیت
 و حضور و ماحی آثار مست و سرور باشد از طبع زمانه اصلا بر وزن یافت پس از انقضای مدت
 آرزوی خانه و تمنای ملاقات عیال بر دل استیلا یافت و هر چند بضبط خویش و حفظ سرت
 صبر کوشیدم فائده نیاورد و ناچار دل از صحبت روح پروران حور فریب برداشته با التماس
 بر خاستم چون دست استعداد از سر انجام راحه وزاد کوتاه بود و در نیاب استداد همت از و
 کردم بر پی پس از تمییدم از هم لوزنش برسم که چنان بذل احسان نمود و اشقر دیو زاد چون

نظر آن صورت
 صورت در دیدن کشتن
 ننگی خاطر در اول
 عدل آن خاطر در اول
 سره که صورت آن است
 در باقی روح و کارش
 با صلاحتی تو فضا می
 نفس آن سستار است
 بعضی چنین تعریف کرده اند
 که تو فضا می بر او تو
 و دیگر باین سخن چنانچه
 بنفوس موقوف بر چمن بود
 تسلسل پیوسته شدن
 در آن شدن از کوفت
 با صلاحتی تسلسل چنانچه
 از دور دور و غیره میاید
 یکسخت سبیل وقت
 یکی از آن موقوف بود
 باشد آن دیگری موقوف
 بود یکی از آن موقوف بود
 غیر از آن موقوف بود
 که در مباحثی که در آن
 جمع شوند از رعایت
 ذمی آن

درختی به تمهید قواعد قعود و برداختند و از بهر آنکه نفسی رست کنند از مضار طحک کسوف و خرافات مزبور
 و می بر جاوه اتقار استقامت و زریذند چون و قطع مسافت بیش از قیاس طاقت
^{ای نخستند} مساشر حرکت شده بودند حرارتیکه در قوایم از عمر شمی پیدا آمده بود و بعلت سکون فرشت
 و ماندگی بر مفاصل مستولی گشته حرکت از ان محل از جمله ام محال شد که جرم بنا بر بنظر طرا بر سا
 عجز نمکن اختیار کردند یکی از انها که بر مصلحت قرن بود و بجهت رفع تکامل سببی انجمنه گفت
 که سر که ام با حکایتی غریب از سر گذشت خود و بعضی میان نیم بشر طرا که بر که درین امر عا
 بر آید و دیگر را بردوش برداشته مره بعد اخری بموضع نزول فائز گردانند هر سه رفیق و زینا
 طریقۀ اتفاق مرعی و شته با قامت شرط و ایفای عهد پذیرا گشتند چون بر طرف خاطر
 جوانان شهنی حسن رسوخ یافت مودیکه محرک این سلسله بود نخست ماجرای خود را بدین
 عنوان صورت گزارش داد

عنوان صورت گزارش داد
 حکایت رفیق اول

وقتی بر فاقتم جمعی از اصحاب تجارت بضاعتی همراه گرفته بامید منافع سفر دریا اختیار
 کردم و کشتی برآمده چون باد بر روی آبی که بهنگام توج از مرکز خاک بهاره ناری پیوست
^{را که نماند} رگبار گردید پس از آنکه روزی چند بدین وتیره گذشت باد مخالف از مهب تقدیر بر رخا
 و سلسله ننگر تدکسپه کشتی را در ورطه بلا انداخت اهل کشتی چند آنکه مقادیرش را حوصله
 تعقل نشه می برتابد از جهت حفظ سرشته عافیت تداسیر نگنجتند و نا خدایان در خور امکان
 بازوی جهد کشاید اصلا تغیری و مزاج قضا پدید نیاید و سر انجام از صدمات آب لطات با
 اجزای ترا کب کشتی متلاشی گشت و مردم یک قلم مع احمال و انتقال بقعر عدم فرو رفتند و
^{ای بر آن گذشت} متاع اعمال بدوش گرفته سر را خوف و سر بسر حیرت تجارت جهان ابدتانه غیبت

نفس رست کردن
 کسوف از وقت نمودن
 دارا و گرفتن
 کسوف قیاس با کسوف
 اندازه است و تمام
 با نیت و کسوف چهارم
 جمع قافله کسوف را در دست
 پیاپی
 با نیت کسوف
 کسوف مقادیر با نیت
 اوزان و جمع مقدار
 از کسوف و غیره
 بسوی کسوف
 کسوف از کسوف
 اخبار آن جمع خاک در
 اصل از خدا بود
 کسوف و ما حسب
 کسوف کسوف
 کسوف کسوف
 کسوف کسوف

یک جهان پر نگار نورانی	تیز و چون خیال رویی	هم نگاری اسبان تاز و هما
همه روستا گرفته نگار	لب اعلیین چو لاله درستان	خنده شان چون بهار خوبستان
وست و ساعد پر از علاقه	گردن گوش پر ز لولوی	بر کشیدند مرغ و ارنوای
در کشیدند مرغ راز هوا	برده آواز شان در و فوجی	هم ز ماهی و هم ز ماه شکیب

شاه بدان غایت محو تماشای کنیزان سامی فرب گشت که راه مقصود گم کرده از غلیان
 مستی باوده سر بر بالین اشتر حجت نهاده و غنچه مراد و چمن امید بچمنان ناشکفته ماند چون
 عروس صبح از جمله لیل برآمده از میکده زمینا فام فلک بزرگین جام خورشید صبحی زود عزیز
 غنوده بخت بیا و سحر از خواب غفلت بیدار شده نظر بر طرقت کرد و اصلا از آفتاب خود لولوی
 و از عیش شب نشانی نیافت و خود را باز در جهان دشت خود بخوار دید مبتلای بسلامی تنهایی
 و گرفتار و ام بنیوانی از لعلت بازی چرخ شعبده باز مردم دیده راز خون دل و شرفی نشاند
 و بیا و نازنین و دستگاه نعمت و ناز و دشمن بساط عصیبت زدگان خاک بر سر افشانند
 کام ناکام گام زون آغاز کرد بوی آنکه آب رفته باز بجوش رسد بیای طلب بهر
 شبانده شد هنوز بنیاس فرسخی راه در نوشته بود که ناگهان بجوالی او جین فاد گشت
 از جینی غریق لجه استغراب گردیده حسرت را با حیرت و محبت و دامن جمن لولوی تر بکه
 در یار و یار نمانسته که از صدق دیده بر جنات یخت و ناچار بنبرل خود آمده بقینال و منال
 برابر باب استحقاق قیمت فرموده بر جریده حال عبود واه رقم آزادی کشته از خانمان در گند
 و فاخته و ارکسوت خاکستری در بر کرده همچون کردار نخته پوستی بر دوش گرفته بکلمه مجاز
 و آمده در صحرائی نارسیده مردم و دشت نا دیده آدم طرح اقامت انداخت و تمه عمراز
 جام عشق بالابل غم نوش کرد و در جگر نوش الماس سوده و بر ستر از و پیلو پیلو غلظید

نگار با گلبرگ کاف تا
 کنیز از مشرق دوم
 نقش اسب
 شان آه فلک
 است پیرا که از قضا
 در غنچه که آفتاب می
 دارد در فلک صاف
 جانور شده از دست
 در شان بچمنان
 در کمر از آفتاب
 شکسته از فاص
 که شمشیر
 ارست در لولوی
 خاک زینا شده
 بیکرست
 کارخانه را ز می
 گفته اند اب
 مثال باغچه با
 زینجا عمل
 در بار سحر
 کنیز از جان

شست گشته فضا نمادش برون ماه آسمانی کشاد که از هر گوشه فغان زه بر خاست چون
 چشم کشاکش اسرمه ساگرد خانمان مردم مانند خانه فلک میگشت معبر ازین شکستن بر فرش
 بیاری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعمه بر لولو تو میز میسبی مشک آگین شد از خسر آب
 بر روی گوهر شک شد و جگر گشته صدف چون تیان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
 ماه فریش ناز به بست از خیرت رنگ بر روی گلستانی شکست و خوشید از خجالت عرق
 گشت و چون حلیه و جلین بر قامت جان پرورش رست کرد و حور از لباس حین عور شده و پر
 از تمت جمال بگر و دیده شان بهین پانزاران زبان قصیده التزام مودر شنای گیسویش بخواند از دفتر
 جمالش جز سر موی نتوانست ادا گردانید و آئینه چند آنکه در برابرش بیکای استاد چشم از روی
 از نظاره رخ مهر تابش بر هم نیست از گلشن جانش جز خیالی نیارست بدست آرد چون می شستی
 پند شتی خرمن گلست بر سینه قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرور دست آفتاب بار آورده
 فلک زمین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را شمار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن در
 گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع مبهر خوش چون پروانه میسخت و نغمه در موش
 بسان دیوانه از راه رست خراج میرفت با ده بشوق لبش در ساغ جوش میزد و چنگ
 عویش در کن چنگی خروش میکرد و شوی مشک با زلف او جگر حور

قدر بر افراخته چو سرو بیاباغ	روی افروخته چو شمع و چراغ	خواب رنگس خسار دیده و
ناز نسیم درم خسته دیده او	زهره دل ز مشت می برده	شکر و شمع پیش او مرده

چون عروس جهان افروز مهر در حمله مغرب فرورفت بانواع نورانی رخ ماه بر زمردین سر سیم
 جاوه گرفت تخت مرصع پای میناساق در حجه اقبال نصیر و زنجیری زرد و آن پری نژاد را مانند
 بر سر سیم جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن من لعل

بامدادش
 چشم کشاکش اسرمه ساگرد خانمان مردم مانند خانه فلک میگشت معبر ازین شکستن بر فرش
 بیاری نهاد و چون دندان آبدارش را که طعمه بر لولو تو میز میسبی مشک آگین شد از خسر آب
 بر روی گوهر شک شد و جگر گشته صدف چون تیان بر خاک خواری نشست چون بر عارض
 ماه فریش ناز به بست از خیرت رنگ بر روی گلستانی شکست و خوشید از خجالت عرق
 گشت و چون حلیه و جلین بر قامت جان پرورش رست کرد و حور از لباس حین عور شده و پر
 از تمت جمال بگر و دیده شان بهین پانزاران زبان قصیده التزام مودر شنای گیسویش بخواند از دفتر
 جمالش جز سر موی نتوانست ادا گردانید و آئینه چند آنکه در برابرش بیکای استاد چشم از روی
 از نظاره رخ مهر تابش بر هم نیست از گلشن جانش جز خیالی نیارست بدست آرد چون می شستی
 پند شتی خرمن گلست بر سینه قرار گرفته و چون میرفتی دانستی سرور دست آفتاب بار آورده
 فلک زمین آرزو دیوانه شد که نقد انجم را شمار سرش گرداند و چمن را ازین تمنا از گل همه تن در
 گشت که ریاحین را زیر پایش اندازد و شمع مبهر خوش چون پروانه میسخت و نغمه در موش
 بسان دیوانه از راه رست خراج میرفت با ده بشوق لبش در ساغ جوش میزد و چنگ
 عویش در کن چنگی خروش میکرد و شوی مشک با زلف او جگر حور
 قدر بر افراخته چو سرو بیاباغ
 روی افروخته چو شمع و چراغ
 خواب رنگس خسار دیده و
 ناز نسیم درم خسته دیده او
 زهره دل ز مشت می برده
 شکر و شمع پیش او مرده
 چون عروس جهان افروز مهر در حمله مغرب فرورفت بانواع نورانی رخ ماه بر زمردین سر سیم
 جاوه گرفت تخت مرصع پای میناساق در حجه اقبال نصیر و زنجیری زرد و آن پری نژاد را مانند
 بر سر سیم جلوه افروز ناز گردانیدند و خرمن خرمن گل بر سر و برش ریختند و دامن من لعل

از خاطر خلاق فرار وقت گلبانگ نشاطستان زهر و ریحون آسمان رقص آورده ناله زار
 روزگار را چون بزم بهار گلر زینت کرده بزم آریان سر از قات عفت جدا گانه مشکومی شده
 ز شک تبتی و تاملی معطر گردانیدند و نجمن شیرازی و شادمانی بشیوه کامرانی آراسته
 ماه خسار بسان گلهامای بستان و سته و سته بهم نشستند و در حریم اقبال مانند کارگاه ربیع نقش
 مسرت و آسایش بستند نخله سایان صندلین ساعد بگونگون عطر مشام گلرخان سبزه
 معطر ساختند و ترانه سجان جادو و نواز بهر که در اول زهر خندان بر پرورد بودند چنگیان و
 ستاره بمضرب طرب و ناخن نشاط پرده غم بدریدند و قانون نوازان سیم اندام در کرشمه
 و عشو و طرازی قانون تازه ساز کردند بسکه لاله رویان تمن بر و نسرن بزبان سی تقدیر
 یکدیگر نشستند و نجمن شک چمن شد و از فرط هجوم شیرین و مینان شکر لب و جادو نگه
 حور لقب در محفل در بامی حسن و جمال بجوش آمد عشوی

تقدیر در دستان
 عشق خنک بیدار بیدار
 سینه بست کبریا
 دیای مودت عشق سینه
 و تار از خود تا آید در نام
 شهر ۱۱
 چو غمی بخوری از سینه زدن
 نباید از غمت که با غم
 کند استغفار از غمت
 غمهای شیرین گشت
 سینه طرب با غم در سینه
 سینه چکان

خروش صراحی در آمد بچو
 کمر بست ساتی بجان پرورد
 شکر ریزان عود و افروخته
 طبق پر شکر کرد و خوشید و ما

شکر خجیت مطرب بر شکر می
 شقائق نظمهای ایجاد نام
 شفق سرخ گل بسته هر روز شام

خروش از سر خم همگفت نوش
 کشید بر طره کوی و بام
 عدو را چو عود و شکر سوخته

از نام
 عشق شقائق نظمهای
 کتا چاره نام ای کما
 عود و افروخته
 رنگ عود و افروخته
 ساریست چو سینه
 که آن بخور از ناله
 ازین عود افروخته
 درون آینه بیتی از این
 سینه ای بیتی از این
 از این سینه ای بیتی از این
 از سینه ای بیتی از این

چون بزم اقبال بسان باغ ارم ترنمین یافت مجلس بانوی و اماں مانند مینوا زمین بگرفت
 مشاطه چالاک طبع بهفت آب زلال و ست شسته بهر هفت کردن آن غنچه گلستان
 بسان مارا فسا فسون مار بدید آنکه نکته بار یک چون سواز جعد گیسوی عنبرین مشکبوش
 بزبان شانه سر کرده زلف مشکین چین در جیش بر عارض حقیقی تاب داده از حلقه ساجی
 سلسله سلسله شکناب بر پای ماه منیر آفتاب جهاناب نهاد چون و ستمه عنبر سامی
 عنبر بوبرا برومی و لفریب پر جادویش کشید از آن قوس عنبرین چنان تیر بلبل از

از نام
 عشق شقائق نظمهای
 کتا چاره نام ای کما
 عود و افروخته
 رنگ عود و افروخته
 ساریست چو سینه
 که آن بخور از ناله
 ازین عود افروخته
 درون آینه بیتی از این
 سینه ای بیتی از این
 از این سینه ای بیتی از این
 از سینه ای بیتی از این

ترا که هر چه مراد است در جهان داری

بکن بر آنچه بخوای که دست آن داری

عزیز را بجز در صفای این حکایت از قصی غایت نشاط و علی نهایت طرب حالتی طاری گشت که تقاضا
گفت در گنج و مبین آن تصور بر نسیج آری و راه طلبت جادوئی گام خلاص که زو بمنزل مقصود
نرسید نا صبیحان بصدق عقیدت خلوص طویبت بر استان را روت که نه او که در قدمی که جمال شهر
باز کرد و انقصه عزیز بعد از تعب بسیار و رخ بشمار و شهر لعبت باز بر سر سینه است مکن شد و لو آقبال
و رسیدن خسروی بر فرخت گلبانگ تفتیت از زبان صغیر و کبیر گوشتن سبحان افلاک بر غنفل
مبارک با در لسان و صبح و شرف کعبه فیروز در رنگ چید و ستور زان پس دیوان بر عام بخلو که در
بنیون شد چون وقت اخالی اخلل و مبر از موانع و دید این ملک آری و قونین شهر بیک
بسبیل تعلیم و طریق تحقیق بحرض بیان آورده آداب و انفرماتی و قواعد کشتو کشتانی و مرقم
و مرقم کامرانی و شیوه و معانی و شیوه و مرقم کامرانی و شیوه و مرقم کامرانی و شیوه و مرقم
آنجانش و انار که در دبستان خلافت بسبیل آشنائی بموجبت و در دارالادب سلطنت علم علمی
بر فرخت و زد دیگر که خسرانم بر سر بر جعفر اسپه جلوس ده بارگاه ربع مسکون انورانی ساخت خنجر
بر او زنگ جانبانی نشست و بعد او بید دستور خرد و پر فرمان او که تاجش و سلطنت تیب بند و بزم
بیاریند و در شکوی شهر بیک انجمن و شیوه و معانی و شیوه و مرقم کامرانی و شیوه و مرقم
اسبان م طرف شادمانی میا ساختند و مرقم کامرانی و شیوه و معانی و شیوه و مرقم کامرانی و شیوه و مرقم
و گلشن امیر حسن بیوب یافت روح شرح مشام تمنا ایشام مراد معطر ساخت شراب گلگون
و رساند گیون بلور با تمیز از آمد بزم نشینان دولت را نوید و غمی داده نعمه جادو و فریب جان باو
راه هوش برابر باب خرد بسته بر انجمن آریان اقبال طلسم نشاط بر کشاد و ساقیان مهوید از نا
صافی می بخار غم از دل مردم فروستن و دنیا اگران خورشید تقابله نغمه نغمه و خاشاک بلال

ای کلمات و در آن در باره ای
آن در باره ای
تو با کفایت ای
کویت بیخ اول که مراد
تو بیخانی مشهور
نفس چینی ای
ای مشکان ای
گنبد فیروز در رنگ
از همان ای
تو بیخانی مشهور
کرم آن در
که در آن و ما خود از من
که بومی فیضان از
سخن از کسی است
و صحت با تقوی یاد
بناح ۱۲۵
شادی نو که در آن
آهسته آهسته
نسخ با کلمه
و شادمانی در آن

این عالمه و ائمه بر دل مستولی گشت و از بیکری فریاد بر آورد و بضرع و ایهال در بار خلیص
 خود التماس نمود و صلاح قبول مقرون نشد تا آنکه این دلیل صبا شتاب و رابار گاهی
 حاضر آوردند که گوشه طاقش بانه رواق فیروز میوه شمشه آساسته آسمان شکویش چون بلال
 کنایه از جهان در کس که عزیز را گرفته بودند ^{ای آسمان ۱۲}
 ابرو می نمود و اعیان مملکت ارکان سلطنت همه در آن بارگاه گردون و ستگاه اجتماع داشتند
 عزیز از رفعت شان بارگاه و هجوم سلاطین سپاه لرزه بر اندام گرفت و شکوه آن منحل سپهر
 مشاغل و نجمن انجم از بدان غایت درونش کار کرد که وجود نقش تحفته عدم دانست و ستم
 آصف بیما که در پیش پایه سر سلیمان نشسته بود پیشکاران فرمان داد تا فی الفور عزیز را بجا
 برده نش را از گرد و غبار سرفروست و شود اوند خلعت خسروانی بر قدش بست کرده به نام
 مشهورات و انواع عطریات معطر ساختند و کلیل مکلل شاهنشاهی بر فرقهش نهاده بر سر
 مرصع شیرازی چون شاهان بلند اقبال متمکن گردانیدند که بار مملکت و شاهیه خلافت
 چون بندگان ادب آئین بلواز سجود و مراتب مین بوس پر داخته غلغله مبارکباد به نیلوفر
 حصار رسانیدند عزیز از مشاهده این حال بسان نقش دیبا و پیکر دیوار از نشاء نطق بی نصیب ماند
 و لمحہ لمحہ در بجز اندیشه و لجه تفکر فرو میرفت بادل میگفت آیامن کیستم و این صحبت هوش با
 چلیست اگر این هنگامه دولت در عالم رویا و انموده جلوه افروز اقبالست ز کس چشتم تماشاگر
 گلشن بیدار چیست و اگر این سکه سعادت در جهان بیداری پذیرای نقش دولتست پس نامم
 از چه روست و ستور دانا بر روشنی چراغ خرد و در نه مونی دلیل فرست سراغ بسر کوی حاش
 برده آیت حیرت از صفحه نجیبش بر خواند و چون بخردان روشن رای پایه سر سلیمان و
 بوسیده بعضی رسانید که این شهر جهان نیست پر ناز و نعم و هر بر زرش خستی است شمله بر ناز
 کوتر و تنیم ساکنانش چون سرو و صنوبر بجن و لطافت قد بر افروخته و زار نش همه چون

دایره غریب است که در این
 معانی جویبار کند که در حقیقت
 تقاضای در صلاح است
 عداوت و بعضی تقاضای
 چنین نوشته اند که کار او
 آنست که بیای و در
 باغی که در دست یار و رخ
 نقش میا بخواد از غریب
 در عالم صوت است
 باشد در شکر از آقا بجا
 در این وقت تاریخ
 عقل نازد و کلان تو
 دیگر که من است
 قریب از آنند که در
 بی کلین باشد ۱۲
 است نمویات با
 بوسیدگی است
 با کسرت ۱۲
 از و شاه و امیر
 ۱۳ شصت شایسته
 شصت و یک
 در آن روز و واقعه

طاقمای مفرس مانند بروی موشان مقوس ترتیب یافته و هزاران نقش و کفش و
 تصاویر معنی فریب که بنینده از تماشایش مست باد و حیرت شده از دست میرفت
 صورت گرفته زمینش از آرایش خس و خاشاک بسان دل پاکان از لوث خیانت پاک
 و هوایش چون هوای نغمه نشاط بخش و لهامی غمناک کوچپایش چون نشاء باد و طرنگ
 و خانهایش مانند سخن چمن نزهت آمیز مردانش بسان مردم چشم سر سبز نور و ساکنانش
 چون ساکنان فردوس ^{بختی کنند} بتهج و مسرور در هر کوی بازارش بطرز تازه آئین بسته و قصرهای
 بر قصورارم کلاه گوشه ناز شکسته شنو

گرد و کافور خاک و عنبر بود	صندل و عود هر سوی برپا	ریگ ز رنگریزه گوهر بود
باد او عود بوی صندل سا	جبرئیل از بهشتش آورده	خورسرد سرستش آورده
ارم آرام دل نهادش نام		

خوانده مینوش حریح مینافام
 عزیز از تماشای چنین مکان بدیع غرق بجز حیرت گشته
 لال فرو ماند و با خود گفت غلط نگم بدین لطف و نزهت باغ بهشتی ست یار و صفا از مژ
 از لوث ترد و خاکیمان مبر و خانهایش از آرایش مساس نبی آدم معر اساکانش غایب
 علما و حورانند سلسله مناسبت بر مقید آن رشته چار ^{چشم} شیخ گشته از مصاحبت ^{میرزا}
 عرصه خاک فارغ با بجمله بدین رنگ این فالها میزد و بجان نمیتوانست آورد که حقیقت
 چیست و این منزل مینو فریب چه جاست و آشنای اینحال بر نامی نوحاسته و بهسا
 حسن نمان و آشکارا آراسته با قد چون سرو خد چون گل که در برابر رخ نورانی شان
 قرص ز مانند و مهر و سیم موه ماه عیاری نداشت بسر عتیقه که از مگر گرمی ترد و اثر آفتاب عرق
 بر عارض مهر فروزانیان چون ستاره بر جرم قمر یار برگ سمن لولومی ^{بیت} دانه دانه می غلیبند
 در رسیدند و از هر دو طرف عزیز آستین گرفته بسان نسیم ره نور گشتند عزیز از وقوع

مسلک
 خیانت بجای آینه
 و خاشاک و فون بوی ناز
 مسله ای خود نشی خیانت
 درم نشان مکان نموده
 ای تو جان گردیده ۱۱۰
 مسله غلط نگم ای از نسیم
 با گویم از مسله مساس
 بیخ بچودن دست ۱۱
 مسله غلمان با چشم
 غلغلی که بصورت لوران
 در قصورارم کلاه گوشه ناز
 مسله سفیدان
 چار شیخ ناز عالم
 جاست ۱۲
 نزدین آمان که بزیون
 میرزا ۱۳
 میرزا بیگفت گشت
 با آستین ۱۴
 باغ فرخ آدم تشدید
 در وقتش و در آخر
 میرزا بعضی از آنزاده
 ۱۲

چون سر از بالین خواب برداشت خود را در بیداری یافت نا پدید مسائل از بیم جان چون
 بیدار خود لرزید و نختی بسراگی در انحرای همگین بهر سو دوید و از غلبان تعطش ^{هر} پاره سر را
 چشمه حیات تصور کرده بهر مت همی شتافت تا آنکه ^{مجلس} اش از تاب معرماند و از مزه چکار
 در و امن نشسته پامی سکون آورده از سنج و نگاپوی برآسود بکلم آنکه مصرعه
 از ضعف بهر جا که شستیم وطن شد ^{دران} سر زمین امل سوز طرح اقامت
 اندخته مترصد که شمه اجل گشت و از چار دیوار عناصر خستستی بیرون برون وسیله نجات
 از قید غمومی انکاشت و را شنای ایحال سپری بر مرکب سوار از پس گریوه برآمد بسرو قش
 در رسیده و بسبب ضعف ناتوانی و باعث نومیدی از عمر و زندگانی باز پرسید چون
 بر کیفیت حالش وقوف یافت مانند خضر و مسیح با تیار آبی آن تشنه لب اوی یاس
 به نعل امید فائز ساخت و نختی دلیل سبیل نجات گشته از چار سوی سر راگی ^{منتهج} مقصود
 بنمون نمود و غزیران پیر فرخ بی دعا کرده برای که آن سالک سالک است ^{منموده}
 قدم نناوه با وجود ناتوانیها صبا کرد و ر سبک سیر شده و هر چند استعدا و ترود در پاداشت
 سرعت از نسیم بوم شده بوی گلشن امینی شمال آسا شگیر زود در آنی که گل صبح از باد و سحر
 داشت بکنار شهری رسید که دیده تماشایین از تفریح منزه لهایش چون چشم ز گس بحیرت باز
 میماند اطرافش چون سواد جنت سر پای نشاط و سرور و هوایش بسان هوای مینو مایه نظری
 رضوان و جود هر طرف انار خوشگوار مانند مناسیح روضه خلد بر روی ریاحین مینازنگ
 روان و بر شمالیل اشجار طائران گلزار باحن بار بدی صفی سنج و ترانه خوان و بر کنار
 هر جو بار درختان میب و نار برخلاف سر و چپار از گرانباری بار تمائل گشته طوطیان
 از مردوبال چون طفل شیر خوار بانه شیرین ^{ای} و سد ^{شده} اچیل آبدار منقار فر و برده از فیض هوا

تغش از بار قش
 پاره و در غامر کی یاد فرخ
 کسر ای همه یعنی بسته
 بلند اب
 باقی پیشتر
 منج یعنی راه راست
 سالک سالک
 و کسر لام در هر دو معنی دانند
 ایسا
 وقوع نانی در قبال
 معروف استند آنجا نوز
 صفت خفج
 با نعل
 رسیدگی
 بیست نعل
 جمع
 تکامل
 سنج
 نام

خوشید جهان تاب از واقعتیاس خیا نماید از میانس بیرون می آمد کشا و رز زرد یک آن دست
 رفته در رنگ ساقیان ادب کوش پیاله می ناب آن دست می نهاد و دست در زمان
 از نظر نینان گشته ساغرتی باز بدیقان میداد تا آنکه تعداد و قح به اربعین فائز نشین
 نماید شده و خان میل بقصاعدی کرد و بسوی سپهر شتابان گشته بکتر از ساعت زاندازه
 احساس نظر بیرون میرفت از اتفاقات روز دیقان مطالبی باعث بر سفر گشت لاجرم
 اسور ضروری منزل و حرمت گشت باهتتام عزیز یا گذاشته رگه ای غربت و جاده نورد
 تر و دشت دهن گام رخصت عزیز او وصیت فرمود که با حیای رسم ستمه کوشیده علی الدوام
 جام مدام گلگون در خدمت دست غیب که از تنق و خان می بر آید حاضر ساخته او را می
 معین کفایت رساند عزیز شکفل سائر مهات گشته در غیبت او با ایفای تعهد سعی جمیل
 بتقدیم رسانید و بدستور دیقان در خجی و خان باشایل شجر پر درخته دستی بیرون میداد
 با دة ناب میا کرده و طیفه را بمقدار بقدر و اجرامی نمود پس از انقضای ایام معدود
 عزیز آرزوی آن در سرفنا و که بجا و کا و پش و پش رخنه در سوراخ راز ترگ کرده و
 بارگاه ادراک هتیش مجال بدخل یابد چون این سو داد و ماغش متکون شد روزی
 در شناسی پیاله دادن دست جرأت از آستین جسارت بر آورد و بخیط مراتب و بکسر
 گستاخی گشت و پنجه را که بجهت اخذ جام شرب از میان دغان پیدا شده بود بچستی بگر
 بجز در این عمل صوتی سخت گران بشکوهی که زبیره شیر نزار هوش آب میشد بر خامت
 مرغی قومی چنگ بلند منقار از پرده دغان پیدا آمده عزیز را مانند صعوه برگرفت بر او چ
 صعوه زده بکره آیه قرین شد و از انجا مائل تنزل گشته از زوۀ فلک وی تو جوسپوین
 نهاد و باهتگ بر سر گنبدی فرود آمد درین محل عزیز از منقارش رساشده چون گردگان

احساس بیایکس
 دیافق است
 اندر بار کاشی دال
 هم دورای میا
 گشت روزینه
 سکه کا و کا و پش
 کافه تاریخی
 تجسس باب بیونی
 کاوش پیشتر اندوه
 عهده گون
 کسب اگر رویا
 کسب شایسته
 کسب از بیونی عالی
 بلند و بیونی آرد
 بجز کر که ز ناب
 خاصت از
 نیاید چنانچه
 مطلق بیونی است

نما

و قمت شاید که در زمان محمود مشوقه مراد از پرده غیب رخ نماید حتی بدنبال من بشتاب تا ترا
 برای مقصود و شهن شوم عزیز یعنی ذریعه ایستام غنچه امید دانسته در فراخنای آرام و سلوک
 قدم سپرده بسلوکی که آن سالک طریق هدایت ارشاد فرموده جاده نور و شد چون پس از
 بندی مسافت پیاپی درختی در رسیده می استقامت و زید و سستی معین بغزیز فرموده گفت
 اگر در راه طلب صافی از عدم زاد و راه و لنگ باش و تا تابی در مفاصل و توانی در تن
 بدین راه که تو نمودم بشتاب تا جاده مقصود غلط کنی و بجز آن سمت دولت حاضر باش
 و شمشیر عیاج با نیام خارا که در کمال حسن اندام بود بدو تسلیم کرد و گفت و چنینکه از افراط ترو
 غسل بفاسل و اعضا پیدا آمده از حرکت باز دارد و طبیعت را مائل با رام گرداند باید که آن
 شمشیر از نیام بیرون کشیده در پیش خود بداری و چون از آن مکان بجزکت در آئی بدو
 باز در نیام کنی این برگفت و از پیش نظر ناپید گشت عزیز از آن محل بموجبی که از شیکا گاهت
 جوان مامور شده بود قدم بسلوک ترو در سپرده حتی الامکان در برابر مراتب او نوروی لوازا
 اجتهاد و تقدیم رسانید و از صعوبت نشیب و فراز گذرند خار و خار اصلا متامل نگشته بکمال انفراد
 و نشیط تحمل رحمت شی گشت تا آنکه سیمه جانگر و آفتاب قطع مسافت گیتی کرده با فقی معرب
 منزل گزید عزیز نیز از بارگی ترو در فرود آمده در صحرا خت اقامت اندخت و بمقتضای
 وصیت جوان شمشیر عیاج از نیام کشیده در پیش نهاد و بجز در این عمل شهری عظیم که پیکت خیال
 از سیر سوادش در پس کوچه عجز بازمی ماند در عرصه آن دشت مردم خوار پدیدار گردید
 عزیز بموجبی که محل نزول اصحاب غربت بود و فرافت و مکانی از بهر بیت اختیار کرده
 خت استراحت افکند و طعام و شراب بقدر احتیاج بکار برده سر بر بالش خواب نهاد
 و هنگام بانگ خروس شمشیر به نیام در کرده بدستور و و شین با دیده نور و شد القصه مبرین

سست باغ معنی
 جانب اسطوخودوس
 یعنی ملاقات
 باغ معین ملک معنی
 در آن نزل
 اندام معنی آن و عیاج
 و کار آراسته و اختتام
 اصول را از گزین گزینی
 نیام و نیامی و آرد
 و قاعده ۱۶
 و تشریح
 خردی کردن
 و سفیر
 فاصد و کس و سوار
 فیل و اطراف شهر
 و خردی و سستی
 نوشته شود در آن
 و در شین
 از روز گذشته

۱۵

چاره کار خود از آن خضر نش است دعای همت نمود و جوان گفت ای ماتم زده عقل وای
 رسو شده دانش آنچه چنیست که بخورد و داشته و بعض استماع حکایتی زبان مردی مجنون مانگ
 نوحی در کتبه سخن رود بافتاشی لوازم خباطت پراخته آید آواره دشت محن گشته هززه باد
 پیودن نه کار عقلست این عقده که تو در پیش داری مالاخیل است بلا شتاب راه مصلحت
 پیش گیر غزیز گفت ای جوانمرد اکنون که از خانان جدا افتاده ام و بره نافرقتی پویدم
 همت کجا تجویز فرماید که بکوی مطلب آه نایافته باز از میان راه برگردم خدارا برنجی همتی بگیا
 و تا ترا دست باشد دست من بگیر جوان گفت ای عزیز صبر کنی تمیزی اگر همه عمر مراتب
 خوش بقدم سدا بجز عدم گوهر وجود بدست آوردن هیچ راه ممکن نباشد شهر لعبت باز که بر
 سطح زمین و خط خاک صلاصورت تمدن ندارد بدستگیری من چگونه بدان فائز توانی
 اگر چه تیشه بر پای خود زدی اما پسند که جراتش بنا شود منجر گردد و درین دشت خوزیر تاراج
 هستیت از پای آمده شتاب کن که خود را بمنزل نجات آگنی غزیز گفت ای جوان نصیحت گو
 میدانی که جوهر آبدار نصاب نردو خاکساران کوی طلب سنگی نیارد بی نیل گوهر مقصود اگر عمر
 بر بستر خار و خار اپلوزنم مراجعت من ازین بجز آدمی خوار صورت امکان ندارد ولایت
 دست از طلب ندارم تا کام من بر آید یاتن رسد بجایان یا جان زتن بر آید
 خدارا درین کار قدری بهتر ازین توجه فرما و پسند که با اینهمه نور همه که از ناصیه مرتاب تو
 بینا بد چون من منقرمی خفاش وارد کوی ناکامی بر تیره خاک نویسد مراغه پیری یا
 که دو آن نبض شناس کار چون از شدت آفتاب طلب اثر حرارت و مزاج حال غزیز
 مافوق تعقل یافت شربت گوارای عاطفت در کارش کرده مروحه جنبان تیار شد و گفت
 ای بیدل معصم عبودة الوثقایی صطبار بوده ترصد رحمت آنی باش از آنجا که کار باد گردو

چگونگی نماند
 عشق انشای کباب
 عمارت در آن
 جلالت نفع نای
 مجرب و صده صلوات
 نوزاد بی غمی و در آن
 اسرار انجیل
 آنچه شود نشود
 هفت تن و شهر
 بود باش کردن
 نظام شهر نردن
 ۱۲ غم آسود
 زخم گنه که سندان
 نشود ۱۲
 ای پانیا بیان ای
 عاجز شدن ۱۲
 ۱۵ ای قدری
 زنی نارد ۱۲

واجب و ایند ز نثار حالش کردند بچهره قبول آبی پدید نیامد همه را یکی نقد و دوا کف
 نمانده با بعد و می چند از خدام و مساز و غلام هم از بضاعتی مزجات برداشته قدم در
 باویه ترو گذشت و از راه اضطراب قطع مراحل و طی منازل نموده در کم مایه فرصت
 باقصای قنوج رسید و بگر تخلص احوال شهر لعبت باز برآمد اصلا نشانی از ان باز نیافت
 در روز بروز نازنه طلب در کوره بطن مشتعل تر شد و آتش جنون بسر ارایش گرفته چون
 خاکستر بر وز تیره نشانند تا آنکه متاعش همه صرف این راه شد و خادمانش دل از قوت
 برگرفته هر کدام رو براهی نهادند و خواه از صدر دولت خدائی بر خاک گردانی افتاد و از
 انجن آرائی به پنهانگر آمدینه پایی آنکه طریق چاره گرمی سپایدینه رای آنکه رو بیدار خوشن آرد

مشکو و پشیمانی از فسانه خوش	آرزو مند مال و خانه خوش	هیچ سود می نه زان پشیمانی
جز خرد اینی و خدادانی	کام ناکام بر بنیوانی و مسکینی بساخت و تنها بر طلب	

گام فرساکشته روز و شب چون شوریدگان گاه بشهر و گاه بصحراد ویدی و مجنون کرد نظر
 کوه و دشت نور ویدی پایش درین راه بسود و سود نکرد و سر مایه عمر در راه سودای خام نهاد
 و فائده بران مترت گشت گاهی بیاد خانمان آتش یاس در خرمن امید بیند و گوی بدرد
 ناکامی دل را دانه دانه از نهفت پرده چشم بچار سوی و جنات میرنجت کربت غریت قاش را
 چون الف بخار بر تپه بستی رست کرده و با طلب تنش را چون برگ گاه بصحرای ناتوان
 انداخت روزی با هزار آه جانگاہ و نعرهای دلشگاف در بیابانی میرفت و چند آنکه
 سعی بکار میرد مانند کسیر ایگان وادی امین آه سبب مقصود نمی برد ناگاه مومی
 کریم نهاد که شعله مهر از مطلق چیش میافت و بارقه گرم از ناصیه حاش میدرخشید و چار
 باعث اشفتگی و آسایش مری باز رسید غرضیاجرای خود در آن تبیین زینت تقریر داده با

خطام باغ و درخت
 مال مملکت و خاد
 کلاه کور به باغ
 گات تاز ساد
 راه سالیانه
 آتشندان آنگاه
 ۱۲۷ دولت
 فدائی صاحب
 دولت بود
 صاحب
 بنفشه شمشیر
 صاحب
 گوید باغ شمشیر
 و اکنون آه
 بنفشه شمشیر
 است آه
 آسیر بلند
 چکانده

زگر گوثری بسته در دوش
همه سال ریجان او سبزشاخ
نوگونی در وز عرفان کشته اند

گر آینه لومش با سودگی
همیشه در ناز و نعمت فراخ

فروشته از خاکش آلودگی
زمینش بآب زرا غشته اند

از زمان قدیم بشهر لعبت باز موسوم و معروف گشته
ومن بامربوبانی آن محسودارم و رشک فردوس ایتیا دارم بسکه قصور و دلکش و منابر
و نشین دارد و سکنه اش مانند حوران باغ بهشت و لنواز و لبسایش لبان فرادیس جهان
منسرت افزا و مراد خوان لعبت بازمی نامند هلاکت تاب و بگردار باد همپای من روان شو
تا از سرگردانی این تبه جانگاہ نجات یافته بدان مصرینو طرازی و برچار بالمش تقسم
بیاساتی منگه رسم و لنوازی و شیوه مهربانی از و مشاهده کردم مراد و عا و خدار رشک
خواندم و لبان سایه بدنبالش افتادم تا آنکه بر دروازه شهر فائز گشتم و چون پیرانش
نگاه کردم حیرتم از جا بود و پنداشتم که از خلد بر نیست آن بز نامی غریب سخن را بدینجا
رسانیده بود که بیک ناگاه دو گریه کینه جو بستیزه با هم چسپیده از فراز بام اندرون
مجلس افتادند اهل انجمن که از رو باه بازی فلک غافل نشسته باستماع ماجرای تخریب
سراپا گوش بودند بلا تماشای از جا جسته از خروش گریه چون خردس تبر سناکی رسیدند
و جوان غریب فرصت یافته با همتگی از میان بد رحبت عزیز چون خود را جمع کرد از
رفتن جوان و نار رسیدن قصه بیایان پریشان شد بمرتب که اضطراب بر مزاجش
استیلا یافت چند آنکه مردم در راه طلبش بهر سو و دیدند اثر می ازان نیافتند و
نشانش مانند عققان پدید گشت چون میل خاطر با دراک بقیه ماجرا و کیفیت انجاش
از حد قیاس متجاوز بود و بقرار می دلش بدان غایت پیوست که از قبله آرام آزادی
گزیده گرد سلسله فتنه گردید و به تهیه سفر ولایت قنوج مقید شد هر چند اولیا

جانک سمنو چو
درای مملو در
است نزدیک
بوع دایینه
جان فارسی
آمد
بساتین صح
بستان
عقله فرادیس
بروزن بسایه
جمع فردوس
بوعی با
همپای
کلیه از کار
فیه عذاب
و با صطل
عاشق
و مستحق

عشرت باشا بد کامرانی هم آغوش بودی و ریاحین طبعش در چارباغ طرب نصارت اندر
می کرد و غنچه دلش از اهتر از سیم کامرانی بزیبشت چمن خلد خنده میزدی مشهوری

نبودی از دور و زمان وقت خواب	مغنی و ساقی و دود و شراب
حسابی بجز کامرانی نداشت	ازان به کس زندگان نداشت

روزی بساط انبساط آراسته و مجلس مسرت و نشاط ترتیبی داده با چندی از دوستان
از جام آگون بلورین حقیق مرفق شفق رنگ بهوشگامی می پیوندند و ساغر مینا کار سپهر
زیرین قلع مهرالهر زیاده مراد خویش دانسته سرخوش نشانی می بود در آشنای چنین
حال که هنگامه خرمی گرم داشت غریبی بس وقتش رسیده بگوشه بساط جا کرد و بجز وجود
نگاه حسرت آلود بر ارباب انجمن کرده از در جکیده لولوی تبر در سن و جنات بخت و
بیکبار از دم سرش آئینه حال طرب بخیان مجفل عشرت آئین رنگ ملال گرفت غریب از آنجا
همگنان بر آمد غریزیر عثمان تمالک از دست داده در صدر و پش و پیش احوال غریب شد
چندانکه در هتفسار مبالغه رفت غیر از سکوت صدائی از او برخاست آئینی علاوه بر
غریزیر ادر و ورطه اضطرار انداخت و دست طلب بدین جوان زد و با شکست از غم
که هورت نیمه تغیر و تبدیل گشته بود مراتب الحاح و استبداد باقصی غایت فائز گردانید
جوان غریب چون تقاضای خاطر غریزیر ادر باب انکشاف این امر ندرت طراز از حد
تجاوز یافت ناچار لب سپاس بگشاد و گفت اگر چه این سؤال تو متناعی است که در قیام
نباشد و جوهر هست که از معدن تکلم برنجیزد و دوام که علمش ترا تصرف نکند اما چون اصرار تو
درین باره از دایره اندازه خارج افتاده بجز آنکه شمه ازان بازگویم در مری ازان
ایا کنم چاره ندارم بدانکه دستگاه کمالت و سرمایه ثروت من بدان غایت بود که من

دوستان گالی بیای
معدومند بلین
شراب خوردان
بادرستان بیای
آبای بیست کارگی
مهرت دوست
پوزن هم ازده
سکنت بنماوز
بالمغزک و او
در شمعینه
اسطوخودوس
فنج صاوا
سکون است
مغنی بلین
فانده و منفست
کله از مناف
ویندیزد
بسیار

انامت و فرقه خاطر می افشاند و هر جا که زنی را بیند تیغ بیدریغ میکند رانده تا نظرش بر صورت
 نسوان نیفتد بر و برقع فرو بسته دارد و سپاهش غیر سیرغ نباشد بهر دیار که بقهر قهرمانی
 روند بهر دو گامی سیرغان خرابی بدان مرزوم آرد چون شنید که زنی قهرسیا فرمان فرمای
 این ملک است ستمت برت بیصال او گماشته بدین سمت رو آورده است اکنون حالتش متظره
 در سر خجام این مهم فراموش آمدن سیرغانست در خدمت یچنین سلطان تها که کرامت که زنی را
 بار و بهر کسی را که روش تهنمای تیغ میخارید باشد پشور و هنده را چون بر کیفیت اطلاع یافت
 باز نا یافته مرجهت نمود و یگانه جهان را بر چگونگی حال آگهی داد یگانه جهان ازین معنی
 بغایت متامل شده و در خدمت فرخ فال پیغام کرد که چنان مسموع افتاده که شما از لطیفه
 نسوان تنفر تمام است و از حبت آنکه روی اینها نه بیند بر و برقع فرو بسته آید و غریب
 آنکه ما از دیدار مردان متنفریم اکنون که قضیه منعکس شده است غراب در درجه کمال
 است باید که درین باب حجتی ظاهر کنید یا ازین داعیه اجتناب نماید فرخ فال گفت
 ما را در صدق این مقدمه حجتی قاطع و پرمانی ساطع است لیکن بوسه به پیغام است نمی آید
 اگر شمار امیل بر کشف این راز سترگ باشد طریق بجزدی و سزاوار خرمندی آنست
 که زمانی قدم رنجه کرده بوساطت غیر می بقضای پرورش صادق که مبر از شتاب
 تعصب باشد گوهرین اسرار از مخزن ضمیر اشاعت پذیر بهایون ما استنباط نموده
 از آن شبهه نمایند یگانه جهان بصواب دید صنوبر با جمعی از رؤسا و صنایع و دولت
 خویش بدان باغ رفته بگوشه چمن طرح خلوت اندخت و فرخ فال را طلبد شسته بجز
 جعفر و صنوبر دیگر از اجمال بارنداد و در آن خلوت گاه راز پردهای صحبته بدیع مترنگت
 و فرخ فال با قضای مصلحت مهم خویش بهنگام مطلب طرازی سمند زبانه را در میدان

حالت نظر و نگاه
 از سبب ترقت
 اسلحه سنگین
 که سواران بجایان
 اسلحه قاطع کبوتر
 بیخیز قیافه اسلحه
 ساطع بودن قاطع
 بلندتر تصعب لغت
 موشد و باقی خود
 حمایت کاران اداری
 دادن و پشی کردن
 ذوقی از ندی
 در کشت و کز و پیوسته
 ذوقی سلطان
 غایت اشاعت
 بالکسری استکبار
 کنایه از روشی
 شاه از استکبار
 مصلحت در کردن

در پاره شب آفات خنیاگری برهم زدند و پیر سیم غرا چون خود بر آتش نهادند سیم غنی الحال در باغ
 حاضر آمده بدستوریکه آورده بود هر دو را باز از ولایت قهر و یگانه جهان بیرون برد فرخ فال
 بمصلحت دید جعفر قباوی کیشبادی و گلاره خسروی بر خود دست کرده بر فتح بر و فر و پشت
 وقتی چند رتوم دل سفید یار توان فراهم آورده همه را بخلعتنای فاخره گوناگون و کسوتنای
 متنوع بسیارست و از اینجا اتفاق متوجه دیار جانان شده بتوجه سیم غ و وقتیکه شب
 نقاب خلعت بر روی عالم فرو رفته بود اندرون باغ خاصه خسروی یگانه جهان از بدو تماش
 سایه مرد بر سر و سوسنش نه افتاده بود و در گشش از آن روز که از طرموه عدم بعرضه موجود اند
 بغیر بر جمال نازنینان پری چهره چشم باز کرده فرو آمد و در ششمین شش پاری رخت اقامت
 انداخته ابواب داخل و مخارج باغ را بیرون خویش سپرد تا در ضبط قوانین محارست
 و محافظت مرتب اجتهاد و ابقاعده پوشیاری بتقدیم رسانیده از باب مغایرت و احیاء
 مخالفت را اگر هم نسیم و صباست اندرون باغ جمال بدخلت نهند و چینیکه عروس صبح
 از آفتاب آئینه جهان نماید است گرفته و از نسیم سحرشانه برگسیوزده چون شایه ان چمن
 نفس نفس لبر بر نسیم بوده از منظر افق سر کشید و چمن پیرایان باغ که همه عروسان گل اندام
 بودند مانند گل از بحاف غنچه بیاد سحری از رخت خواب برآمده بجاوت و دوام گل چین
 و شاخ نهال پیرستن و بام آبیاری پر درختن همت گماشتند غافلانه بجایم افتادند که
 فرخ فال بر بسند اقبال تکون و پشت جوانان از کین گاه ترصد برآمده همه را یکبار
 علف تیغ آبدار ساخته زمین خیابان را بخون عروسان گلخوار حمانی گردانیدند
 مگر از روی مصلحت و کشتن کمی از آنها ساسا بخت نموده راه فرار بر و متفوح و رشتند تا بصد
 خود از باغ بیرون انداخته بارگاه یگانه جهان شتافت و از بید او مروان بانگ

عنوان هر چه در این کتاب
 خوشتر بود در این کتاب
 برقیانای اولی
 کبکی که با کوشای
 بزرگ دوران پادشاه
 بود در سلطنتش
 کبکی که در سلطنتش
 شونده در این کتاب
 در ششمین کتب
 در مقام و آینه
 شاه در این کتاب
 بر دو باغ و کسوت
 جای برآمده
 در ششمین کتاب
 در مخالفت هر دو
 مخالفت یعنی
 در مخالفت
 بالظرف نسیم
 نمودن ۱۳

امر شدن از مر عدم فرصت صورت نمی آید با ضرر و بابت استعانت کردیم با حال و استقامت
 استعدا و نمودم اصلا فائده بران مرتب گشت تا آنکه نوار آتش از چار سو با شیانہ اتصال
 برین راه نجات مسدود ساخت و زنی حقیقت حکم آنکه مرا بیا مروز دیگران را تو دانی علم
 بی حیثیتی برافراشته بیکبار راه فرار پیش گرفت و مرا با فرزندانش در عذاب آتش گداخت
 اتفاقا احتراق من با وجود مگننی با نیمه عجز و اضطراب و اندوه مرگ فرزندان بدرگاه حکیم مطلق
 منترقی آورد و مقتضای کرم نماند ای خویش بمرتب دیگر مشرف بود مشرف ساخته از نشاء و الا
 انسانیت سرخوش جام عقل مست با و نه نطق گردانید چوین حسن و جمال که پری را با وجود
 فطرت علوی مجال مساوات نیست معز کرده پایه عزت و افتخار افزود و فتبارک الله اعلم
 الحکایق چون در نشاء طاریت از آنگونه بیوفانی و عدم حقیقت از زمر مشاهد افتاد
 لاجرم در نشاء شریف انسانیت با جنس مرد بعد متمیناش کوشیده در کل طریقه
 آشنائی مسدود و منهدم ساختم و سلسله مزاجت را بیکبار گسیخته بگردا مروز و سن
 علم آزادی برافراشتم صنوبر چون برین مقدمه سر بسته و قوف یافت بنیشت و تفریح طبع
 خود پرداخته بمنزل خویش آمد و دلپذیر را در باره این را زترنگ بار داده مرمون منت
 و ممنون احسان ساخت و دلپذیر ازین معنی قرین هجت و سرور شده این مقدمه رفته
 سعادت و آست و پس از چند گاه در خدمت صنوبر بواسطت وسائل حرف خصیت
 در میان آورد صنوبر بسبب شیفته نغمات و لکش و ترنمات و دکشامی او بود درین باب تهاون
 و متقاعد گشته چندی این ممتس او را در قبول دار داشت آخر مقتضای استبداد او
 مبالغت دلپذیر بسببیل استکرا و با جابت مقرون ساخته مخص گردانید و در حین ۶۱۰
 نقدی گران برسم حق انخدمت بد و ارزانی کرد فرخ فال و جعفر به محلی از خارج شهر رفته

استقامت با کبریا
 زنی کردن زاری کرد
 ۱۲ سلسله استقامت درون
 بقتل باقی موقوف
 سلسله احتراق با کسر
 سوسه شدن سلسله
 ای قدر در تها فرود
 سلسله بزرگ است غیبی
 کینیک پیر کندگان
 ۱۳ سلسله نشاء
 باقی بجز این و غیر
 کسایا زینش
 سلسله تناسل با
 استقامت حرف
 کردن ۱۲
 زنا بصفات با هم
 جفت شدن در
 متارک و فاعل
 بیخوشی کند

خاطر مردان و ذکور را بواسطه تسکین محل نسوان آفرید و چاره دست تانس بر دست و دوزر غریب طبع
 مزول بزنجیر موت رجال از هر چه کاشته بجان همان فرمود اگر چه این را زنتگر با بروی روز
 انداختن بقالب بیان جا دادن و بکیال زبان سجدن هیچ راهی نصحت نمی داد اما سابق
 حقوق تو برین شد که شاه را زرا که عمری دراز در زیر نقاب خفا مستو بود و در حجره دل منزوی بجلوه
 بیان آورده شود باید که قدر این عنایات والا که از حوصله حال تو آفریخت و انسته غیر
 در نهانخانه محرمیت باریندی که هر آنکه نمیجانی موجب تنزل مراتب محرمان از دوده اعتبار
 بلکه بیم آنست که جان در معرض تلف شود و مصرعه مصیحت نیست که از پرده برون افتد از
 بد آنکه قادر علی الاطلاق که کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست باقیقتا الوهیت
 که مصرعه کند هر چه خواهد بود حکم نیست سخت ذات های یون بار که از جباب علم
 بمنصه تگومین جلوه افروز وجود گردانید ترکیب عنصری را به پیکر طاریت مرتب ساخته
 و رخصه شهود پر از آورده بود بقاعده ستمه این کارخانه بدیع که نظام سلسله کونی بتوالد
 متعال منوط و مربوطست و ماده را از ازدواج گزیری نه چندی گزیدم و بمرد ریام و در بچه از مشیمه
 تقدیر بوجود آمدند ناچار نظم آشیانه اتفاق افتاد و قضا و در شبی که ظلمتش از تنق سبح
 بتضعیف انجامیده بود آتشی در آن دشت فداوه آشیانه را چون نگین در حلقه میان
 گرفت و در وقتیکه دست تدبیر از دامن علاج کوتاه بود آگهی دست داد و چون فرزند
 هنوز لب هر چه پرواز نرسیده بودند بدون معاضدت و معاونت غیر نجات آنها از اینچنان
 تنگ که وهم سوز از ممکن نبود علاقه بگردد پیوند خون که لازمه طبع مادر است متحرک سلسله نه شد
 ناگزیر بر استخلاص آنها هست گماشته خود را باز با آشیانه زوم ایچند آنکه درین ره پامی حبیب
 فشر و تمنا مجال آن نیانتم که هر دو را یکبار بسجمل عافیت رسانم و مره بعد از می سبب

سعی ای که بکنم
 و سخنانی که میگویم
 سعی ای که بکنم
 غایت کرده است
 تو را در تامل
 از باب تقاضای
 از یکدیگر از آن
 صحت منور و در
 بنده ای که در
 سعادت و مسافرت
 از در باب غافلان
 نشسته در کردن
 شایسته باشم
 نشسته در تکیه
 و از فرق بپوشان

صنوبر چون دلپذیر را در اقامت رسوم اصرار مرقی و متصاعد و دید لاجرم تعهد انکشاف
 این رمز کرده گفت حقیقت آنست که مرانیزبان سر و قوفی نیست اکنون ترا چندان بدان
 تانی و تحمل اختصاص باید داشت که در خدمت یگانه جهان انکشاف کنم بالجمله صنوبر پیوسته
 با بنیاد وقت کوشیده نترسد فرصت پوشی که خاتون گیهان خلوت مکرده از غیر مرداخته در
 نماخانه طربست باوه مهر و کرم بود مجال یافتن با تسلیم پایه اوزنگ جهان بانی مسایشی
 و بطل زینهار در آمده گفت اگر چه پندگان راکه هستی شان مانند ذلت پذیرائی وجود او
 آفتاب عنایت خداوندیت یارای آن نباشد که بی بدرقه حکم قدم در باویه مبارک
 نهاده امری را که تذکار آن موجب انحراف طبع هایون از مرکز انبساط باشد بر زبان
 آرند اما از آنجا که تقدرات بی اندازه و عنایات متکاثره شاهنشاهی این نشود و نمایافته
 ریاض عقیدت با اخلاص را از حد ادب متجاوز می دارد و بشرط فرمان می خواهد

بدین امید کاشخ و شاخ	که بالتماس کشف غمضی از تکاب گستاخی نماید شنوی
که در دل تخم این اندیشیم	و گرنه سن کدای خاک تبم

یگانه جهان که بهر دگاری منشاط و انانی به بیجش راه داشت و دماغش از نشاء ابله
 بعروج زوده افلاک تصاعدی نمود بی حفظ مراتب حزم التماس صنوبر با اجابت متعلق
 ساخته و استفسار طلب مبغض و ما مورگر و ایند صنوبر چون وقت را مساعد یافت گفت
 ای تاج فرق سروری و شهر یاری جان و دلم چون سپند بلاگردان تهرار کیسوی مشکبا
 تو با ویریت که اندیشه یعنی در خاطر فاطر فدوی سخاوت میکند که بانوی جهان با وجود
 کمال دانش و ادراک دهن مصاحبت مر که اخض ترین نعمت است و حکیم جهان آفرین
 بقضای حکمت بالغه بطریق هنن لباس لگو و آند لباس لهنن انارث راجبت تفریح

تقاسم با کسر
 قلم گردان ۱۲ سینه مان
 نفع تفرودت بدوزن کبر
 نظریاتی ۱۲ سینه تمام
 در باب انتقال یعنی بپیران
 ۱۲ سینه اشکات با کسر
 در کیشین خود تفرودت
 تله و ذوقانی در ذوق
 کتب مشایخ است بنویز
 ۱۲ سینه ای خاتون
 نیست که در کمال
 غلات طبع با کمال
 رسانند در اسطه غرض
 با نفع رسوا در کمال
 از غرض سخاوت
 رسواس در دل آن
 در این عبارت در بیان
 در کمال سوره اقران
 ای زمان پیش از
 زینا پیش از
 بیان

ای در کمال

خاط

با این همه و لفری و دولستانی از کدام مرز تو می و پذیرد دستور راه شناسان مقام اوست
 داشت که مولد و موطن این سر سیمه کوی افتخار خطه ندرت آگین گویا راست که ساسان
 چهار جهت ربع مسکون که از دانش نصیبی وافی دارند از معدن و منبع غنا خوانند از آنجا
 که صیبت هنر پروری و غریب نوازی ملکه جهان باقصای عالم رسیده بامید آستان بود
 این درگاه دولت مسافت دراز چون میدان آرز قطع نموده و هزاران عقاب برنج و عنای
 بریده بشرق تقبیل سده اقبال امتیاز ابد حاصل کرده اند ^{حس ۱۲} و المنته که بر آرزوی دل
 کامران شدم و نعمت های سعادت فایده نیکانه جهان فرمان داد که پیوسته ملازم حضور ^{معیظ}
 بوده در هفته روزی بارگاه شهر یاری شرف با ریافته باشد چون مدتی برین تیره بگذشت
 وقتی صنوبر در سرخوشی باده از نعمه جاودانوایش مرهون طرب گشته و بخشایش آمد و دست
 از آستین همت بر آورده او را بر خوان بذل و نوال صلا داد و پذیرد درین هنگام که در اجابت
 باز بود از کین که ترصد بر آمده گفت مراد خدمت دستور و الا التماسی است اگر خدمت
 رود با هزاران نیاز قدم بر بساط مبادرت توان سپرد چون از پیشگاه دستور ^{معیظ} اشاره
 قبول یافت و پذیرد بذر و عرض استاده گفت میخواهم که باعث انقراض ملکه آفاق یعنی
 یگانه جهان از مصاحبت مرد و موجب تبعثش از زمره رجال برین آشکار کنی که چیست
 صنوبر گفت ای و پذیرد بر اسباب دولت دنیا و مواو متعانت گیتی اگر خواهی چند آنکه تمنای
 دل و آرزوی خاطر باشد بی تعب انتظار بر تو از زانی کنم اما در نیابت قدم بر بساط
 جسارت نهادن مجال من نباشد اگر ازین تکلیف مالا ایطاق محذور و در میشاید و پذیرد
 گفت ای کوی کب سپهر سعادت کوی که قدرت او میز گنبد دنیا چون منی عنایت غربت را
 بر وطن عزیز انکاشته نقش بندگی با خاک جنابت درست کرده ام در بیغ یک کلمه ^{حس ۱۳}

مردم با غلبه
 بجای سرور و سر بر می
 زمین منزل است
 مساحتان با غلبه
 زنده بر زمین
 بیخه پایش کند
 استغفار با غلبه
 معجزه الهی است
 سخن نظر را بسط
 بخواند باب نقش در
 شدن است
 مالا ایطاق ای
 که طاقت برداشت
 آن نباشد است
 که کوی یعنی نیزه سر
 که بر پیش گوی این
 نصب کرده پیش
 بادشاهان بر نه
 برهان

ختمی صبر از دست داده نوموت که طائر آسای پر و از آید و بیک شکیر خود را بدیدار جانان برسان
 جعفر بقصنای صحت و سه روز دیگر از راه ترود باز داشته دستی چند خست نماند در کمال خست
 و لطافت میا ساخت و چون هر دو در علم موسیقی مهارتی تمام داشتند و در راه نغمه فراوان
 ترود کرده بودند این فن را وسیله بار و رانجمن سامی باز دانسته اسباب نغمات و آلات
 رشگری فراهم آورده تجرید تمجیل رحمت جاوه نوروی گشتند و بقویت راحه تسلیم و زاد توکل
 قدم ترود و رانچنان سلوک پر تعب مساکن خطر آگین نهاد و عنایت سبحانی و اعانت پروردگار
 را هر بنزله مقصود خویش گردانیدند پس از نیکه اوقات راز از عمر کوتاه در راه سفر سپید و سنا
 در رعایت طول و عرض طی نمودند بیکبار بچول چوبستان برهول رسیده با اهل دست و گریبان
 پای در راه بیابان جانستان نهادند و دهن عافیت از چنگ با کرده و بقبر اک بلا زود
 غایت چاکلی قطره زن وادی تکی گشته در زمانیکه نیر جهان تابست لرس تافت بیای درخته
 فراسیدند و از شدت گرما بدو استظلال کرده ستا جامه استراحت انداختند اتفاقا بران دخت
 سیم غمی آشیانه و شست ماری قوی قاصد چکان او بوده بالا میرفت فرخ فال در امان جان نهادند
 مار را بتبع آبدار گرانید و بختها آرزو در پا درخت توده کرده از ممر طریقان نوم سربالین آرام نهاد
 و جعفر نیز بسکه گل ترود و جالش را دریافته بود و جواب گفت تا آنکه سیم غ زربین آنچه خورشید
 بقاف مغرب در شد سیم غ که بخت تحصیل قوت فرزندان رفته بود بیاید و از روضات مرغ سحر
 فواکه گوناگون بیاورد و بیکبار نظرش بران خستگان افتاد و خصم چه با فر گرفته بداعیه هلاک آنها
 جناح برکشاد و بچا براراده اش قوت یافته صورت واقع باز نمودند و از احسان فرخ فال
 داستانی رانده طب لسان شکر و سپاس گشتند سیم غ از اراده ناصواب خود قرین دست
 شده ببالین فرخ فال رفت و او را از خواب بیدار ساخته فرادان پوزش نمود و فواکه

دست این سله
 در کمال خست
 شلو را بندای از راه نماند
 نامده اسلمه استظلال
 در باب استغفال یعنی
 سایه جنت است
 طریقی یعنی حادثه
 و او را در شان چوبستان
 پیغمبری در غنچه
 بدست بن تاریخ ۱۲۰۲
 در روضات
 منبع روضه که بجهت بیای
 در فرزند است
 ای تو را ز زبان
 طبع پوزش باغی
 قاصدی که سراسر ای
 منتظرند فرار چه
 سله ای نماند کند
 سله با غنچه
 باینجه

بهار و تابستان

نبرد با اسفندیار و بر دشمنان و معتمدان همه صاحب طبع و شیرین سخن و بزرگه گو و لطیف سخن
 در حوالی هگلی ممالک قلم و مشق تصدق فرنگ چو بتانیت هونانک و بیابانیت بی دانه
 و آب که اصلا جاندار را در آن سر حد قدم ترودند و آن ممکن نباشد زیرا که غیر از مشکلات دیگر
 پشتتاسی ریگ و آن مانند باره فلک بلند افتاده و خط جاوده چون خط ساده عذاران اصلا
 ناپید یا اینجمنه می از زنان فرو شکوه با موم شگاف شیرین کار پیش سخن را بنا بر احتیاط بجا رود و
 ولایت اطراف ممالک خود تعیین فرموده که ایحانا اگر موی اهل گرفته را بدست خود گذارند شیر
 خار سخن سینه اش بدوزند و تیغ خون آشام بار بر از تنش بزراند نشوی ازنی از بی مریحان کز

گوییم ز دریا بسی پاک تر	قوی رای و روشندل سر فراز	بهنگام سختی رعیت نواز
هزاران زن بگردن شگاف	بخدمت کمر بسته هر یک چو ماه	زنان سمن سینه سیم ساق
بهر کار با او کنند اتفاق	شب روز با باوه و بانگ رون	تا شاکنان زیر چرخ کبود

جعفر چون حقیقت آن شهنشاه کشور جان و قوت یافت بکمال شادمانی نزد فرخ فال
 شتافته فرود دولت داد و گفت اکنون غم و غصه را بخود راه بده و آماده جلوس او رنگ
 اقبال باش که بهنگام آن رسید که صبح امید از افق دولت بدد و آفتاب مراد از شرف

سحوات طلوع کرد و حافظ شیراز	روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زوه فال گذشت آخر کار آخر شد	آن همه ناز و نعم که خزان می فرمود
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد	شکر ایزد که به قبسال جگر گوشه گل
نخوت باد و طی و شوکت خار آخر شد	صبح امید که شد معتکف پرده غیب
گو برون آبی که کار شب تار آخر شد	فرخ فال ازین فرود دولت و نوید آفتاب

بمرتبه نشاط آگین شد که از غلیت غلیان با ده طرب بهستی خود را فراموش ساخت و عن

سنداری کبود
 این صفات است
 در آن زن
 را در کرده و با کبر
 مسافر خاتم است
 گوییم ز دریا
 است از همه
 در حکایت زنی طالع
 که در عالم آیین آیین
 گویان بیدار کرد
 با درسا که با مین و
 با برین بود با مین و
 بیگانه در از لطافت و بی
 در سران و بر بیان
 در آن عالم دی و بی
 حال عالم نام نیست

فرخ فال شده بود بروی ویوار نصب کرده در نظر صا در روز و دیار جلوه عرض
 و خبری از حملش محبت و از نام و نشانش باز پرسیده ^{ای چنانچه ۱۲} علمی تحقیق منجست تا آنکه پس از
 که بعلت فراخی تر صد قافیه توقع بغایت تنگ بود از نارسائی سپه ضعف تمام در قوای امید
 راه یافته مروی واروشد که اقصای عالم را بکام سیاحت چو پووه و خطه خاک را بطاب ترد
 مساحت نموده از عجایب بلاد ربع مسکون کماهی آگاه و بر حقائق نواد مغت کشور کماهی
 و اناسیاه و سفید روزگار و رنگ بنظر تدقیق دیده و گرم و سرد زمانه بطریق تجربه چشمه بجز
 ملاحظه شبیه مقابله مقصود بدست جعفر میرد و سر رشته مراد بدو تفویض نمود و عقد انتظار از
 رشته جانفش برداشته گفت زنی است در کمال حدت طبع و رسائی فهم چون سر و پیشه آزاد
 گزیده و بسبب از محبت و گور نفورست خود را یگانه بجهان لقب کرده او رنگ فرماندهی و کلا
 سر اندیشش سایش بر پاست و فسر قمرانی مرز و بوم بفرق همایونش زیبا شمع بلند
 ناخن بدل و نش پروران زند و زلف چون کندش گردن خورشید خاوری بند و موه
 بشکریش فرماید و غزالان شیرین شمائل را عبید کند علی الدوام چون همیشه چشمنامی عالی
 ترتیب و بد و مجلسها بیاراید در بزم بهایشش نغمه طرازان جادو نو ابا جان بارش می و صوا
 و او دمی و لهامی بر پریخان بفرماید و ساقیان لاله عذار باوه مروق غارت هوش را بر
 نمایند و خود آن شاه خوبان پیوسته از می شفق رنگ رخ را لاله گون کرده بر گلگون نشاط
 سواری فرماید و در نماز محبوبی بجولان آرومات روایان کشور کار گزاران فتلا پیشکاران
 خدمت همه و شیرگان ماه سیما که بکر شمه جادو انگیز رخنه در ناموس خاندان عروس خاوری
 و چهلیم از ملاح خار اشکاف و سیان مفسد در خدش کمر بندگی بر میان جان بسته چون
 پیوسته در و نبال باشند و با وجود نماز نینی و نازکی از غایت تو ر کار رستم کنند و در صف

ماده در دانش
 بزرگ دیده و دیده به
 قوای سخن و است
 ای اقی با لغت در
 به نیت رسیده تریا
 اراد اطراف ۱۱ سکه در
 پنجتین بنی مردان ۱۱
 همه نفور با لغت مینوی
 بگویند هفت هفت
 بل کردن از گردن و
 بیقراری کردن
 ساجی زشت
 میل باغی بنسبت
 همه باغی بنسبت
 که نام علم بنسبت
 کردن بلبل زاری
 هم می بیند بنسبت
 هیچ از غفارت او
 اب همه زاری
 نسو بد او بنسبت
 خوب در کوشش میدند
 ملاح با لغت مینوی
 در خدش مینوی

دانشجوی علی یعنی نیز زن ۱۱ سکه سیان باغی بنسبت همه سخانی یعنی تیغ زن ۱۲ سکه مفسد یعنی درنده مفسد لشکر ۱۱

سپرون بدان شبیه جان پرور معرض بیان آوروه معروض داشت که اگر چه نقد مات و
 بعضی عاکفان پایه سرسلطانی و واقفان سرخرنصر می بایند نروار طریق ادب
 نیست اما عنایت مرشار جناب خلافت مملکت گناخی میدارد و التماس از شاه شریا جان
 چنانست که نخست جعفر را که ^{ای غایت بسیار} کنج نهانی و رفیق طریق آوارگی است پیداکند و پس
 از آن ملازمان درگاه محلی تحقیق نام و نشان تعیین منزل و مکان صاحب این شبیه
 که غایب است معاد دل و دین احقر است مامور گردانند تا شراکت شخص تجوس کما فی التبعه
 سلطان گشت قبول بر دیده نهاد که سان تعیین کرد تا در ساعت جعفر رسید اگر دزد
 فرخ فال آوردند و سایر بندگان روشناس خود را طلب داشته بوی ساطت غیر می مراتب
 و لو از تمبیه مودی ساخته مقرر نمود که بجهه بلاد و امصار معروف و غیر معروف رسیده انقدر
 که در حوصله امکان ننگنج سعی بکار برند و از سیاحان اقالیم سبجه و اکنه غریبه استفسار کرده
 بچار جهت پژوهش و کجا پونمایند آنها چند آنکه هر سوشتافتند اصلا پی بکوی مطلب
 بی نیل مقصود مراجعت نموده بخدمت سلطان آمدند سلطان ازین معنی بلجه تشویر
 فرورفته نزد فرخ فال عذرها بخو است فرخ فال قرین ملال گشته از خدمت
 سلطان مرخص شد و بچار جهت گیتی پیاپی طلب برآمده و نسیم آسباب وجود تا توان
 تن در هر گلشن و چین بومی گل خویش وزیده و در کمال درازی اوقات پیرامون
 اتفاق عالم گشت اما از هیچ سو بوی مقصود و بشام جانش فائز نشد و پا در راه طلب
 بسود و سود نکر و وار استیلا ی شوق چون برگ کاه بکاهیده جعفر را برادر گیش رحم آمد
 و گفت ای تسانزاده بیش از مجال خویشتن در راه طلب پوئیدی دزیاده از حد امکان
 گرد جهان دویدی و از ناسازی ستاره پی بمنزل مقصود نبردی اکنون همین ترسم که آخر

و در کتاب
 ثابت بن ابراهیم
 عاکفان
 استاد شوش
 در اندک آن روزها
 معنی از پیش
 است ۱۲
 اصلا
 در حوصله
 سیاحان
 در حوصله
 مای
 بکنندگان
 در کمال
 است

عمیقان مبرر آمد پس از انکشاف حال سلطان عرق انفعال بر چین آورد فرخ فال
 به عنوان تعظیم نزد خود خواند و عذر تقصیر خواسته بر صدر عزت بنشاند و بغایت مؤتم
 و محترم داشته گفت التماس آنست که بدین تقصیر که بحسب غفلت و نادانی که لازمه
 طبیعت انسانی و سمرشت بشر است بوقوع آمده خاطر عزیز گران نسازی و این دسترا که
 گوهر خلافت و جهانبانی ست پرستاری خویش بنوازی فرخ فال گفت ای شهنشاه
 والا جاه چون نشیند قضا در کارگاه مشیت به لوح جبینم چنین نقش بسته باشد از ملازمان جنابجا
 در نیاب لبر نیشکایت بودن عوایب نباشد و آنکه این آواره کوی غربت را خواهد که بفرزند
 در گاه عزیز گرداند باو عنایت است که اصلا در حوصله توقع نگنی لیکن باعث حرمان این
 سعادت غیر مترصد آنست که طلبی و شوارومی صعب از ویرایش نهادیمت این
 جان نثار است امید که این تیج وجود را بزودترین هنگام مرخص فرمایند که سترگ ترین عنای
 و رفق این داعی صمیمی غیر ازین نباشد بادشاه در رخصت او متهاون گشته گفت خواه
 خاطر چنانست که چندی درین مکان پذیرای تو قف بوده بنور جمال خویش شبتا
 دل مشتاق را منور میساختی تا آنچنانکه مکنون خاطر نمایونست در رعایت تربیت بدل
 توجه میفرمودیم اما چون طبع گرامی مائل بدوست که بدر و مفارقت خویش دل ویدار با
 لاله کردار مبتلائی داغ اندوه و غم غمی از اقبال آن گزیری نیست خدا همراه باد و لیکن همه
 باید که جناب دولت ما را خانه باز خود دانسته از سلوک ارسال رسل و رسائل و اطلاع بر احوال
 سعادت آتصال خویش باز بگیتی و اگر مهمی مروز خاطر باشد در باب منجم آن از اولیای دولت
 خلد طر استعانت کنی تا با حسن وجه مراتب اعانت و یاورمی بتقدیر رسانیده آید فرخ فال
 توجه و الامی حضرت خلیفه الرحمانی نسبت بخود بدرجه اتم یافت قصه آوارگی خویش و دل

بهار داشت
 سوز زلفش
 مشد و معجزی
 داد و اسع
 بافتش
 صلح صمیم
 خلوص و دل
 بر اثر
 نیمان در
 خطه بنیاد
 در آن
 کسب یار
 بعینین
 بنیضه قاسم
 رسائل
 چهارم
 خط ۱۲
 استبداد
 نسازی

ریخته نه پیرامی آنکه بسامع جاه و جلال خسروانی رسانم و نه رمی آنکه باغماض و نه نیت در
 بادشاه ازین سخن بغایت متحیر گشته گفت واقع چیست و معامله چو نیست مگر در شهبان خلافت
 چراغ اینی خاموش شده یا مویه عصمت از بسلسله این دولت گسخت نظر بقانون مقام شناسا
 اب و سخن را از پرده بیرون انداخته صورت ماجرا بار نمود و بادشاه از غایت غیرت چون بحر
 تسلط بر جوش آمد و مقتضای قهر قرمانی با نهد ام بنیان هستی آن میگناه فرمان داد و ناظر او را
 بقتولتی که فریدی بران تعقل نتوان کرد و بسوی شیشگاه کشیده بجانش بر تیغ حواله کرد
 آن چپاره ناچارتن به تقدیر تسلیم نموده با استقبال اهل قدم توجسپرد دختر ازین واقعه
 مضطرب گشته بر بدیل عجلت بخدایت بادشاه آورد و بنی حفظ مراتب ادب بموقف عرض ایستاده
 ای پدر بی آنکه خوشی در معامله رود و تحقیق حال از پرده خفا بر روی روز افتد خون بگینای
 ریختن و بسیا بقهرم تجزیم بنیان هستی کی فرمان داد و شیره ارباب معدلت و صحاب
 انصاف نیست و از فرمان فرمایان که پاسبانی خلایق نامور اند از کبابین امر که محض است
 پیر نازی با قتل این جوان که مستحق هزاران رعایت است و حق عظیم برین دولت ابا قرار است
 کرده حکم کردن همانا بادشاه علی الاطلاق را بر خود بخشیم آوردن است آخر بنیدیش از انوقت
 که پیش داور عادل این ماجرا واقع شود چو تو سلطانی که باگدای در موقف مساوی حاضر
 بنگام باز پرس تمهید جواب نتواند نمود و بادشاه ازین سخنان بغایت متحیر گشته حکم کرد که بر قتل
 این جوان تماوان بجار برده منتظر فرمان مجدد باشند و در پز و هوش حالش توجسپرد فرمود
 دختر چون فرمان یافت صورت واقع را بی کم و کاست بر دیباچه اعلان نکاشت و
 گفت مصداق اینحال روشن تر از نیست که در کلیسا هشت تن افتاده اند چون مراتب
 تحقیق بتقدیم رسید قول دختر حسن تصدیق یافت و در من حال جوان از خبار لوث

سلسله
 کسیر بود و معنی او
 ۱۱ سلسله در پیشانی
 کردن ۱۲ سلسله نام
 با کسری بیرون سلسله
 ۱۱ سلسله سلسله
 گنایا با نیت کربان
 بوم را بکشند ۱۱
 اعتقاد با کسری
 دین جلتین ارباب
 افتخار معنی مجرب
 کردن ۱۱ سلسله
 حق سبحانه تعالی
 شایسته عالم از ان
 سلسله قبول از کون
 در انصال است
 بودن فدا شدن
 حق در مصداق اینحال
 ای گناه این حال

باید داشت

چشم پوشی و اغماض باعث هلاک خود دانسته بلا تماشای نزد ناظر رفته بر بنمقدمه بلا پروا
 و از مد ناظر و اول حال قول کینه از تصدیق نگزیده وقوع چنین امر عاقبت زنجار از دانه
 و دست پس بنابر عواقب آنها بسبب اضطراب بخلو تکده دختر آمده و دیده که آتش فتنه بالا گرفته
 و در خون ناموس برق بلای زده بکبار از هوش تهمی شده نائره قهرش باو غیرت شتعالی
 بی آنکه تاملی بجا برد فرخ فال را بحدت هر چه تمامتر از فرزندش خواب برداشته فی انور
 دست بگردن بست فرخ فال که از خواب نوشین برخاسته یکبار مرارت سگرات بدق جان
 یافت سخت بچه حیرت فرودت و بیخاله ریب خود را آماده سفر آسمان دانسته گفت بجان
 گاه باشد که کنونی و بال جان باشد و حسان و وسطه هلاک شود اکنون جز آنکه بی نیل
 مقصود این شور شکده و خراب بنیاد را پدید و دکنم و ناویده جمال جانان گوهر جان بتقاضی
 اجل تسلیم نمایم چاره نیست در آشنای اینحال دختر چشم باز کرد و جو از گرفتار چرخه بلا دید ای
 بانگ بر زد که ای ناظر بی بضاعت جوان برادر دینی منست که بادی سر مویش کج سازد نسیمی
 تار هوش بشکند ناظر سخن دختر را به محل استخفاف فرود آورده از روی غضب شفقت و
 ای دختر حیا دشمن آخر چشمه ناموس پدر بجاک خواری اینیاشتی و در دوشیزگی خاکستر خسیان
 بر فرق روزگار خود ریختی و با اینهمه در صدد شفاعت این نابکار مستوجب وار بوده از تکاب
 شوخی میانمی و ندانی که از مرگ تو نفسی پیش نیست دختر از ممر انحراف ناظر از جاوده ادب
 نائره غضب باشتعال آمد چون بجای نرسید ناچار اشک زویده باریده رخسار گلگون
 مانند برگ گل از شبنم قطرات اشک گلگون تر ساخت ناظر نزد بادشاه آمده آغاز سخن
 از و عا کرده گفت شاه با بقای عمر تو ما فوق اندازه فکریت مهندسان و قیقه رس باو ارباب
 امری بغایت منکر و حیرت و ولت سلطانی بوقوع آمده که از معائنات آن باو هوش از ایام و عوام

کلمه
 ناظر بی بضاعت
 در آشنای اینحال
 دختر چشم باز کرد
 جو از گرفتار چرخه
 بلا دید ای
 بانگ بر زد که
 ای ناظر بی بضاعت
 جوان برادر دینی
 منست که بادی
 سر مویش کج
 سازد نسیمی
 تار هوش
 بشکند ناظر
 سخن دختر را
 به محل استخفاف
 فرود آورده
 از روی غضب
 شفقت و
 ای دختر حیا
 دشمن آخر
 چشمه ناموس
 پدر بجاک
 خواری اینیاشتی
 و در دوشیزگی
 خاکستر خسیان
 بر فرق روزگار
 خود ریختی
 و با اینهمه
 در صدد شفاعت
 این نابکار
 مستوجب وار
 بوده از تکاب
 شوخی میانمی
 و ندانی که
 از مرگ تو
 نفسی پیش
 نیست دختر
 از ممر انحراف
 ناظر از جاوده
 ادب
 نائره غضب
 باشتعال
 آمد چون
 بجای نرسید
 ناچار اشک
 زویده
 باریده
 رخسار گلگون
 مانند برگ
 گل از شبنم
 قطرات اشک
 گلگون تر
 ساخت ناظر
 نزد بادشاه
 آمده آغاز
 سخن
 از و عا کرده
 گفت شاه
 با بقای عمر
 تو ما فوق
 اندازه فکریت
 مهندسان
 و قیقه رس
 باو ارباب
 امری بغایت
 منکر و حیرت
 و ولت سلطانی
 بوقوع آمده
 که از معائنات
 آن باو هوش
 از ایام و عوام

بعروة الوثاقی عنایت کام بخش نبی منت هست ان شاء الله تعالی بر وقت معین و زمان
معمود شاه مقصود از جلابب خاصه لعالم شهود خواهد کشید اکنون صواب دید خرو حنان است
که مرخص فرمائی زیرا که توقف من درین محل زیاده برین ^{بالکسر طوری} مصلحت عقل نباشد و دختر گفت
ای برادر غمخوار من ترا بر من حتی عظیم و حسانی جسمی ثابت گشته سزای انصاف نباشد و مریت
تجویز نکند که با وجودیکه ترا مطایب عالی و همی سترگ انگیز هست و بخت سزای انجام آن خاطر فیض ترا
مترود بی ظهور مراتب امداد و مرهم اعانت را کنم و نه پسندم که آواره دشت کربت باشی
خدا را یک مشب کلبه احزان مرا بفرود و مهینت لزوم منور داشته بکام دل استرحت کن
چون غروس صبح از مهر نیر چشم جهان بین باز کرده تاشامی هنگامه گیتی نماید برگ سزای که
شایان آن مهم اهرم باشد سامان کرده مرخص سازم که میرنج و رحمت بر مطلب کامیاب
شوی و بر مقصود دست یابی شاهزاده با دختر درین مکالمه بود که یکبار کیمین داران خوا
استیلا آورده متاع بشیاریش بغارت بردند شاهزاده و حفیظ مراتب احتیاط در کمان تکلفی
بر بستر خاصه بانوی مسند آرای جهان داری بفرود و بانو نیز بسبب غلیان مستی باوّه نوم
مستانه بر صدر استرحت افتاد و زنگس ناز آلودش مانند نخل خواب آلوده گردید در اثنا
غفلت خواب که بقضای طبیعت انسانی و عادت بشری از پهلوی پهلوی گشتند و با غمخوار
با هم ضم شدند و ساق بساق و ساعد بساعد انضمام یافت تا آنکه تابشیر صبح منتشر گردید
و عروس خاور از منظر افق سر بر کشید خادمان و پرستاران از جامه خواب برآمده بجای
معمود و بوسه اقدام خدمات مرجمه حاضر گشتند و دختر را دیدند و آغوش جوان زیبا ^{آفتاب} ^{روزان} ^{منظر}
غنوده و رخسار سوائی در سوز ناموس سلطانی پدید آمده از بیم سیاست خسرو می چون
بر خود لرزید و ساعتی از استیلا می حیرت چون صورت دیبا بچرکت ماندند و درین باب

خواب سوم دون
و این با بطور ابراهیمی
پشم آریک که بگوید
ردان با غم روزی
سعد و زنده در آن روز
و نظر طلب با غمی
از غمخوار غایت
بسیار و مستحکم و ناز
و صاحب غافل
رسایان و تجویب
کتاب بار اول
درست گفته
و الله اعلم
ضم الفتح و تشریح
بخط پیوسته از
سلسله اقدام بکلمه
پیش از آن در کتاب
سایه ای ساقه که
باشد

شاهزاده چون از مهم وزدان پرودخت پری پیکر را که سرخوش باوّه است راحت بود از خواب
 غفلت بیدار ساخت آن سردتر شیرین و نهان را بجز و ملائطه اینحال لرزه بر اندام
 افتاد و رنگ بر شوکت شاهزاده چون او را از بس میناکی بیگانه هوش دید بدیگونی و تر
 پرانته بر کیفیت وقوع اطلاع داد و گفت بخواب غزین غم مخور و در چارسوی اندوه بسبر سگی
 میبوی که هر آنه غمخوار توام و بسلامت باز بشکوی تو رسامم این را بگفت و گوین آسان
 خسر شیرین لباز با تخت بسبر برداشته بجد تمام بسای قلعه سلطانی آورد و از دستار خود
 کمندی تافته سرش بسای پخت محکم بست نخست بگردار غازیان و آری از فرار قلعه بر شده
 انگاه به نیروی همت بر کشید و سالما بخلوت حاش بنشانند خست مراتب شکر و سپاس
 بتقدیم رسانیده نومو بوسته زنجیر احسانش گشت و گفت ای چمن پیرای باغ فتوت و ا
 رونق بخش بنگامه مروت این همه بذل کرم و احسان که از تو در حق من بوجود آمده
 پدید است که از بد و ایجاد آفریش در حق هیچ یک بظهور نرسیده باشد ندانم که حق است
 از دونه خود چگونه ادا کنم مگر بقیه زندگانی در پرستاریت با خرسام خدا را از حال خود
 خبر ده که بدین بزرگی و گرمی صاحب سر یکدم اقلیمی فرخ فال بمقتضای وقت شمه
 از کیفیت حال خود بر دیباچه بیان نکاشته التماس رخصت نمود دختر گفت مصرع
 ای جان و دلم فدای خاک قیمت اگر چه در خور این احسان خدمتی از من
 بوجود آمدن ممکن نباشد لیکن امید دارم که اگر همی و طلبه پیش نهاد خاطر عاظر باشد
 از روی کرم باطلاع آن بنوازی تا با اندازه مجال خویش بانجاح آن سعی میل بتقدیم
 فرخ فال گفت ای خاتون خلوتکده عصمت اگر چه همی اهم و مطلبی انحصار در پیش است
 اما سر انجام آن بتوجه بانوی جهان صورت نه بندد و چون تشبث و اعتصام

لاخطه بانگ از با
 غفلت است
 دیدن چشم از
 سگ که کرب
 فرار حاشی
 اسطوره ای
 قلعه زنده
 صفحه فتوت
 خدمتین بودن
 زینجام اوت
 ای جوانمردی
 طعنه خاطر بستم
 طعنه خوشبو
 طعنه اخص
 دلشاید مسدا
 نمایی یعنی مخفی
 افسار
 بیخوش

بنایت تخریب شده بان خود گفت که دختر باو شاه در حصن خمین شهر یاری سپهروی است هر استیجار بار
 نمانیزند و چندین کس از بهر سرانجام مهم پاسداری قیام می ورزند و زوان چگونه برو دست یا
 انقصیپس از انقضای ساعتی چند هشت تن نمودند دختر را در حالتیکه از غلیبان نوم بر خرابی
 حال خود و قوفی ندشت با تحت مرصع پیش بت حاضر آوردند و با اتفاق سرسجد و نماز
 فرخ فال چون از پس بت نظر بر حال آن عنم اندخت بکپیار در لجه حیرت فرودت گشتن
 انچنان پری سخ خورشید دیدار بچرم و خیانت ستم ترگ داشته در باره استخلاص او توجه
 گماشتن بر دست همت لازم گردانیده و تدبیری بکار برده با و از زمین گفت که نذر شما بجز
 قبول موصول شد بمقتضای اخلاص درست بعد ازین پیوسته شمول توجهات شکل کشا
 ما بوده پیهم بفتوحات غیبی کامیاب خواهند بود آن سنگدان صوت بت انگاشته و عمید
 افزودند و رتبه اخلاص خود را مافوق تصور دیده مجدد امر بت سجد و مودی ساختند
 فرخ فال چون دانست که فسوسش موثر گشته بار دیگر گفت که از پیشگاه سعادت با چنان
 حکم بنفاد می رسد که شاه به بیرون رفته یکی را که بوفور عقیدت و ارادت متصف باشد تعیین کنند
 تا سرتر از فرزندش برداشته بر پای مانند آنهایی الفور قدم بر جاوه انقیاد سپرده بی را
 سرانجام مهم سرتر بدرون فرستادند فرخ فال از پس بت به چابکی برق بر جنبه تیغ خار
 آن ناپاک بر خاک عدم اندخت چون ساعتی بگذشت و زوان دیگر بوقوع درنگیاده
 برقیاس کار باعث طمع او بزوزیو رطن برده یکی دیگر را فرستادند تا سبب همال در پشته
 بر تقدیر وقوع او را از راه خلایق ممنوع گرداند و زوانی نیز سپهروی دزد اول نشسته ساغر
 بلاک از چشمه فولاد نوش کرد سخن کوتاه هر هشت تن حرامی مرة بعد از آخری بر خاک عدم
 غنودند و سخن تیغ مانه از خون جنیث آن سیه گیان چون بزیم بجزارنگین شد

توانست بنی قناری
 دیدن در بالا و زوم کم کس
 تند در زوانیاد آب
 شکله شکله ای کیش
 شکلیان هفت تو جلی
 شکله جمال باکم از
 پیروی را بخود ارمون
 در باره نوشته که
 مشت درنگ نام اول در
 یافتند که گرامان تمام
 هم یعنی هسلت اولان
 بین نظر بر جمال
 قلب اصالح باشد
 سینه چشمه نور افروز
 شوشه ای کجا بجز
 افری ای کجا بجز
 شکله جنیث بر زوان
 شکله کپیر کپیر
 شکله کپیر کپیر
 شکله ای کجا بجز

نشاء نشاط سر خوشی آورده بدنبال افتاد و در اثنای راه از خویش و آشنا هر که دو چا
 میشد بی آنکه استفسار نماید خواهد که از تبسم طرب لب بهم نمی آور و کیفیت حال تمیزی مید
 و چون مردم بنا بر رسم و عادت انبای روزگار مبارکبادی در کارش میکردند بر خود
 وقتی نهاد محشمانه با اشاره ابرو و حرکت ریش مراتب تواضع مودعی بیساخت تا آنکه
 بارگاه خلافت فاخر گشتند جوان را چون نظر بر جمال سلطان افتاد و دانست که معال
 چهست و پیش آمدن اقبال و ورود دولت از کجاست فی الحال بقانون فاعده نشاء
 ادب مرا هم زمین بوسی بتقدیم رسانیده بزبان حال معروض داشت شعر
 اگر بر روید از تن صد زبلم چو سبزه شکر لطفت کی تو نم سلطان در خورشان
 خسروی بنوازشهای تجدید مباهی ساخته انواع عنایات و اقسام توجبات بجا
 مبذول داشت و مشمول عواطف خسروانی گردانیده مخلص فرمود جوان غریب
 میامن کرم آن بادشاه در ولایت نهاد بقیته زندگانے بعیش و کامرانی بس آورد
^{بایضم فرزند}
^{بفتح سربانیا}

داستان فریفته شدن فرخ فال پور فرمانروای
 ولایت سراندیپ بر شبیه یگانه جهان و دوست یافتن
 بر مقصود بدست یاری سیرغ

باوه نوشان مصطفیة حقائق حریق طرب انگیز این حکایت چنان بساغبیان همپو داند
 که در کشور سراندیپ فرماندهی بود فریدون فرساکین حالش بشرب کامرانی پر
 و شام روزگارش بطیب انانی معطر اقبال را بعد از غم و غمته بسته و زمانه بر

ع
 خوشتر از این
 مانند آنگاه
 بر آن دست
 ای خجسته حال
 دانست که این
 از عیب ز غفلت
 همین سلطنت
 با کسر دیوان
 تخلصه و آفر
 نوحه یعنی پسر
 خوشتر از این
 ماننی با لفظ
 آندوهارا نه
 مکنایه از
 فقه گویان

نجمت عزیز می مخلص و بر شهباد پامی مرصع شام سوار و شاطری چست قدم چاک بان
 و در جلوه مهار زمان و جولان کنان در رسیده و از مردم آن سر کوی پرسید که منزل میرزا بدیع
 شیرازی که چون صنم و نو بهار بند نشود نمایافته از پدر رنجیده بدین شهر آمده کجاست اهل تمام
 گمان بردند که غیر از آن جوان غیب نباشد غالباً در دعوی خود صادق بوده فی الحال
 بنمزش تنهون گشته خبر خواجه تاجر بردند و جوان را بر بن مقدمه آگهی دادند غلام چون با جوان
 و و چار شد آداب تقدیم رسانیده نقد جنسی که بخود داشت بدو تسلیم نمود و از زبان پدر تبلیغ پاک
 کرد که امی عزیز پرتین پدر در غم فراق چون پیر کعبان چشم سپید شده خدارا از کوی بر حرمی
 بر خیز و پیش از آنکه خاک شوم بیدار خود آبی بر آتش ننمایم ریز ترسم که پیک اجل در رسد و نابود
 جمالت ازین خراب است اساس رخت هستی بر بندم و بساط وجود در نور دم شنوس

ترسم چو بکوچ رانده باشم	آئی تو و من نمانده باشم	سر بر سر خاک من بجالی
-------------------------	-------------------------	-----------------------

نالی ز فراق سخت نالی	جوان انمعنی بغایت متامل شده با خود گفت که پدرم
----------------------	--

در زمان زندگی خویش غیر از گل تیره متاعی نبوده اکنون که مردم از خاکش خشت زندان
 خراج ملکتی چگونه فرستاده و در زمین سرسپت مستور بر تقدیر این هدایا از عطایای ناتماهای
 آئی است خاصه درین وقت که قافیه امید بغایت تنگ است همه را گرفته و ز خدمت خواجه
 خسر خود فرستاده بدرگاه و هب بی منت که لطفش وسیله سر انجام مهمام کا پچار گانست
 بکست ادای مراتب شکر فرق نیاز بر خاک نیایش سود روز دیگر مردی که یم دید از خراج
 استعمال باید و گفت میرزا بدیع نام جوانی از اکا برزاد های شیراز که بر پدر خشم گرفته وین
 رسیده و در خدمت تاجری خواسته از جمله شما با کدام است که سلطان بهار گاه خود طلب
 فرموده است جوان فی الحال بر خاست و متوجه درگاه سلطانی شد و خواجه تاجر نیز

سند با کسر نشد
 کلام و مال و سوادین
 که در صبح با ششم آمده
 سکه هزار با کسر و نیم
 هزار و بیست و نیمی
 پانصد و هفتاد و بیست
 مانده است
 تیغ از باب تغلیب
 رسانیدن است
 کنایت از ضمن پیوست
 که در فراق دوست
 از کشت که با نیکی
 شده بودند در راه
 نالی بنون و اکسور
 پیشه که سنی است
 خانه چنگ شدن نالی
 از خواجه زنده است
 چنانچه بر زبان میگویند
 خانیست که در خراج
 و قفسه زاری هم کرده
 از کسب و کسب
 و کسب و کسب

و از سوزناکی متمتع گشته نعمه در و آلود تو باعث از کتاب تصدیع شده بجل گستاخی فرود آورد
 اگر قانون کرم می داشته بار دهمی همانا بجای مرا هم جو انمردی توجه فرموده خواهی بود جوان
 فی الحال در کیشاد و سلطان را با خادم اندرون برود جوانی دید همایون منظر و همافز با
 دارائی ملبس و خلعت خسروانی مخلص از معانیه اینحال حجاب طبیعت جوان طاری گشت و
 تغییر می در وقتش پدید آمد سلطان گفت ای جوان زیبارو بدین ساز از پریشم تو مار زر که در دست
 مرا مخالف مگر وزبانی بنغمه رقت آمیز خود چون چنگ بنواز جوان در دمند از چشم خون ^{ای جوان} پاش
 سیل سرشک کشاده چون گوهر در آب خود غوطه خورد و گفت ای قلندر نا آشنای عشق
 تفته در روان سینه صفت را که در آتش بلا سوخته اند با جمع خاطر آن آریده درون
 چه آسیرش که در تحمل تکلیف نعمه در میان آورده و از کتاب مصاحبت مینمائی ندان که از جان
 رفتی پیش ندارم و بر خود پیش ازین که نفس اسپین شمارم نودم میکنم تو از ساد و لوحی آنرا
 نعمه تصور کرده سلطان گفت ای جوانم و نعمه بریان تو دل تشنه لبان و آدمی شوق ^{ای محقق}
 را کباب ساخته و باعث از کتاب این تصدیع گشته اکنون جرم ما را بذیل عاطفت پیش
 و بنمیزی بر باجرای خود آگهی بخش که موجب اینمه سوز و گداز نصیبت و اینمه ناله و نصیحت چه
 رهبت جوان از بدایت حال تا نهایت کار قصه خود باز خواند آنگاه ناله را با آه آمیز می
 داده صوتی بر کشید و در خدمت سلطان عذر بخوست سلطان بمجر و طامع گیر گیتی افروز
 یکی را از منتسبان خود بر پیشانی خاطر و خرابی حال جوان اطلاع داده مامورست
 که پاره از اسباب نفیسه و نقدی گران از سر کار خاصه برداشته نزد جوان رود و خود را
 فرستاده پدرش و انامد اتفاقاً در حینیکه و ایبان زن از عمر تقضای ایام موعود و موعود
 شاهد حال جوان از پیرایه صدق گفتگوی ستیزه آمیز در میان داشتند غلامی یوسف ^{ای ظاهر نمند} ویدار

۱۰ متمتع فاعل از
 ۱۱ متمتع یعنی فاعل از
 ۱۲ سخن از اسلمه
 ۱۳ ملبس هم مفعول
 ۱۴ از تکلیف یعنی
 ۱۵ پریشانی از اسلمه
 ۱۶ خون پاشی از اسلمه
 ۱۷ خون در این صفت
 ۱۸ چشم بر شتر از اسلمه
 ۱۹ اتفاق را از اسلمه
 ۲۰ اسلمه تفته از اسلمه
 ۲۱ تفته یعنی بسیار است
 ۲۲ اسلمه سینه
 ۲۳ از زن قلندر از اسلمه
 ۲۴ در آتش پدید آید
 ۲۵ اسلمه ای انوار
 ۲۶ جان باقیست
 ۲۷ محض ای عین
 ۲۸ جوانمردی خوانی

و اگر معامله برخلاف دعوی بر روی رو زافتد مر از جاوه انقیاد فرمان شما اصلا مجال
 عدول نخواهد بود و عزیزان نیز بنا بر ضرورت ^{ای ظاهر ششم} یعنی از سلم داشته تا انقضای ایام محمود پس
 از انومی تحمل نشستند و مترصد گشتند تا از تنقح خواجه بر منصفه ظهور رسد چون بنامی معامله
 بدین رنگ قرار یافت جوان غیب هر چند بر مال و منال و اسباب دولت پدر نظر گما
 جز قالب فرسوده و خشت ریزه خام و دودی چند از آجر کلبه در غایت کمکی که بوار طور
 همه تن روزن بود هیچ چیز دیگر در چشم تصور نکرد و ناچار از بیم انقطاع سرشته امید انجام کار
 منجر گشتن بنا کامی قالب تمی کرده حصول دولت وصال آن آفتاب تقا تا درست ماه
 از جمله مواهب الهی دانست باندا ز تو توان و تحصیل اسباب معاشرت کوشیده خاتون را
 از آغوش نجات نمی بخشید چون شمه از ایام موعود بسر آمد از بهول تقرب هنگام مفارقت بگذرد
 ماه پانزدهم از محاق غم کاستن گرفت تا آنکه سه روز از مدت عیش وصال باقیمانده و اندوه
 بجزان بر دل مستولی گشت از طریق اینحال بیکبار از اوج استقامت بجنیض بی استقلال
 در افتاد و روز را صعب تر از سنگام سکر است شب آورده و از نسیم سستی باوه یاس نغمه جانگاز
 سرگرد و ناله جگر خراش برداشت و غزلهای درد آموود و ابیات غم اندود بر تپتی که در دل
 اثر میکرد بقتل فرماندگان سپه چال نومیدی خواندن آغاز نهاد اتفاقا فرمانده شهر
 که با یکی از خدام از راه آگاه دلی بجهت دریافت حقائق ملکات خندان دوست دشمن
 بسبیل اخفا و تغییریشان فرماندهی همه جا شتر سیر میفرمود بدین سوغو با فاد و ناله جانگوز
 بگوش رسید چون بغایت اثر کرده بود سلطان عمان اختیار از دست او حلقه در ز
 جوان پرسید که کیستی و درین هنگام که مرغ و ماهی در گرو آرام است بچه مصلحت رسید سلطا
 گفت ای خدا دوست قلندریم بسوز دل آشتا و بداغ درد مبتلا و در آتش محبت برشته

عدول نیستند
 یعنی بیز آمدن و
 از آن نشان ۱۲
 سلم را در این حال
 سلمه را در آخر او در روز
 کلاه بپوشد که در
 دیوار گلگلابادی
 تمام گذشته شده ۱۵
 بهمان سلمه ای
 دقیقه شب ماه
 در روز دوشنبه
 نقشان راه بناب
 حقایق
 یعنی شکر خواره که
 ماه دوران با نواز
 وزیر دادگزار
 سلمه در روز
 فتح با نواز
 سلمه بپوشیدن
 حقیقت نشان ۱۱

۱۱

نیکنج دست یافته باشد را ننگان از دست دادن و در خرمن بخت برق نکبت زون
 خود بفرماید که خرد چون فرماید خدارا از سر این داعیه مجال در گذرید و ازین اراده ناصحرا
 پیاپی کنید و دیگر بکثرت کا و کا و جگر من بیدل محرابشید و اگر بی برگی ظاهر و بنیوانی حال
 این غربت زده عزیزان را برین میداشته باشد و ازین راه غیر کفو دانسته پی بیاوردیه مبت
 و بچگانگی می سپردیم در آئین خرد نماز بیاست زیرا که سامان ثروت دنیا را اعتبار می پیش
 نیست و از عمر انقلابیکه پیوسته بدو راه دارد قابل اعتماد نه و الوالباب مردم اسباب
 بویا گسوت فخره صاحب رجات عالی ندانند بلکه بقدر دانش و پایه سیر منزلت و

کاو کاره کانت
 برای نایب نظام پیورده است
 پیرنگای بی سر نسائی
 شروت زندگای زیاده
 مال بودن
 در دنیا پیشی باشد
 زحل که بی هیچ غنم نیست
 بکن با بد بکن بی غنم نیست
 بهشت بر کله کله
 کیم هم جمع بر کله کله
 نیکیان عالم که در فضل
 باغشت بی زلف نیست
 پیرنگا و او را در کله کله
 و با بوم شمشیر کله کله
 کسین جمع کله کله
 نوبت دران بود در کله کله
 با کسین کله کله
 و خوش نقت کار خوب
 و چون دران و نیز دران
 از جمله سوار در مقام بود
 بی نظیر و کسین با بی پیر
 شد که
 عه نصبت بی بی با کله
 و همسر کله

مرتب حساب زندگنومی	بقدر منبر بسته باید محل	بلندی و نحسی موج چون زحل
منعم به مال از کسی بهترست	خرار جل طلس پوشد خرا	همچنین والای خاندان

و بزرگی پدران هم اعتبار را نشاید چه اگر شخصی ازال برآید یا ز نسل اکاسره و در حد ذات خود
 فضیلتی و بهتری نداشته باشد از بزرگی اجداد او را چه شرف و از کمالات پدران او را چه
 کمال و قطع نظر ازینا مجرد ملاحظه حال ظاهر کسی را که بحسب صورت در لباس در یوزه گرمی
 و کسوت مسکینی بتلاست مجل نذلت و استخفاف فرود آوردن و چشم خفت و حقارت نگریست
 سزاوار دانش و شائسته عقل نباشد چه احتمال ندارد که بعد ازین فوضی در حقیقتش رود

بخلاف گمان بظهور شد شعر	خاکساران جهان را تجارت منگنه
تو چه دانی که درین گرسواری باشد	اگر چه خود معرفت حال خود بودن لطفی

نمی آرد بلکه از قانون خرد نباشد اما ضرورت و نیوقت باعث گشته ناچار برین میدارد
 بیاید و هست که مولد و منشأ این خاکساز خطه پاک شیراز است که اهل روزگار حدن فضل و
 نامند و آوازه فضل و کمال از ان گلرین و الا بالائی گزیده و هر گلی که رنگ بوی دانا

تخریف کنند ۱۲۵

ای کافی باشد

و خاندان کریم چه مناسبت است که مستوجبی اصلت گردد و همانا برین مصاصت مصاصه
 لاجوابی بلوغ است فلک جلیت انگیر صاف مار ابرو مبدل ساخته و مینمای ناموس
 بر سنگ رسوائی زداگر این معاملات هم برین نسط استمر پذیرد و دیگر درین دیار زندگانی
 کردن و بابنای جنس اهل روزگار همچو شده شدن بغایت دشوار خواهد بود و تکلیف چو هر کس
 در سلکش قدر گوهر بشکنند همسری را چون شاید و نامشخصی که گوهرش بسلاک بجابت تن
 و زنده بد بالو لومی لالا کجا هم طلبه آید اگر چه این عبار بلا انگیزه آن جوان بی حمیت است یعنی
 داما قدیم لیکن گردنالت برفرق روزگار با نشتت زیرا که در گلشنی که گل دست زده بوم
 گروز و خار پیراهن یاسین بر در و نصیبه چمن پیرا جز نفرین و نکو هوش نباشد اکنون صوابه
 خردانست که در هر صورتیکه دست و پد رنگ تذل از روی آگینه حال خویش باید زود و
 رایبار برین قمار گرفتنی چند که در میان اینان بعقل و فراست منظون دیگران بودند
 نزهت و جوان رفته نخست از راه نضاح و مواعظ درآمدند و با فسون و افسانه خواستند که را
 کرده آواره کوی مقصود گردانند اصلا فاده بران مرتب نگشت لاجرم ابواب توجیح
 و تشدید برو مفتوح داشتند سخن را نشید بی فراز بردند یعنی هم در مرات مقصود و صورت
 ارتسام نیافت ناچار شاد زرد در نظرش جلوه دادند جوان قطعا بان التفات نفرمود
 گوهر مراد از کف بانگرد و گفت که در خدمت عزیزان پوشیده مباد که پیش از نیکه این ستم
 تیه غربت بساعتت بخت فیروز و طالع مسامحت اندوز بشرف این موصلت مستشرف
 و از مدت دراز گوی دل در بند صولجان طره معنبر این خاتون عصمت قباب داشت
 و پیوسته بجهت تحمیل این سعادت عظمی و دولت کبری نعل در آتش میبود اکنون که
 بتائیدات آسمانی بر چنین دولت غیر مترصده که بهیچوجه در حوصله توقع و کیالی ترقب

عصابت از باب
 غایت از ان جم
 گرفتن از سلسله
 بهیچ روشنی
 قابل شدن از
 شخص آن با نخواست
 غیر سوزن است
 کلبه با نخواست
 سرک از نخواست
 صفت بدلی از نخواست
 درین روز و روز افزون
 داشتن از نخواست
 طبع توجیح از نخواست
 کردن از نخواست
 تشدید از نخواست
 بهیچ روشنی
 با نخواست
 نعل در آتش
 سعادت عظمی
 آسان کردن
 شایکیال

پیاموری طالع اقبال انگیز در کمال میسر گشته و فلک جفا کیش پس این همه
 جور آزمانی از سر ستیزه و بد خوئی و عناد برخاسته در صدواعانت و امداد باشد بقو
 دشمنان دست از دهن دوست گستن و در چارسومی او بار بر خاک نذلت با نه اران
 نداشت نشستن از این خرد خارج است فرودهن دوست بصد خون دل افتاد و
 بفسونیکه کف خصم رها توان کرد مصلحت آنست که یکبار نمودن بخت
 گرد چاره بر آیم و بخت حفظ مراتب سعادت تا مقدر پایی همت در میدان سعی رنج
 گردانم اگر طرز تقدیر زینت بخش آستین تدبیر شود و با بیاری عنایت از لی گشت
 شادابی پذیرد و فوالم را و الا او بار خود باقیست پس از تقصیرم این اراده صواب ما جرا
 بیدلی خود را بشیوه طالبان صادق در خدمت آن لیلی مشرب عذرا کیش بعض
 بیان آورده نسبت خویش با سلسله مجنون و و امق درست ساخت و هم بنده
 از خمیر فرمایش نمانده با فسانهای محبوبانه و فسوونهای تجردانه فی الجمله پری پیکر آرام
 خود کرده و بنمهای جادوانه آن غزال دشت دلبری را بدام آورده گفت نزد ارباب
 پیدا است که باعث حرمان عزیز سابق از صحبت جان پرور خاتون جهان که به بر توانوا
 جمال خود خاک باژندران روکش چرخ چهارم گردانیده اند اس سباب محبت اوست که
 بانکه تا به سخن از نارسائی خرد کار البس حد انفکاک رسانید و قدر دولت وصال خود توشا
 نازنینان ندانست لاجرم مجرم ناپاسی مرتبه ناشناسی ببلای محرومی مبتلا گشت چون
 در بنیان دوستیش پدید آمد از دایره محرمیت خارج افتاد آری هر سفله قابل چنین دولت
 نباشد و هر سومی سزاوار این سهروری نیاید هر دو محرم دولت نبود هر سه
 بار میسبانه کشد هر خرک و این نیاز مند که سزاوار چه هر عشق است

ای تیم باقی
 ارادت نامی باشد
 طالع نذر ادا می پاید
 بیان در ارادت
 طالع ای اگر بپوش
 بجایز سبای همان
 بختی این بخت
 پس بپوشید
 ای استوار کردین بیان
 اراده ۱۲ عذرا
 باقی ز خود نشسته
 زین بکن با مشهور
 و امق و اخبار او بیان
 زین سگ کو مشهور طلاق
 زین سگ کو مشهور طلاق
 قرار داد اسکندر
 شور باران زین سگ
 این تقدیر صفت خاتون
 جانت ارفع
 باغش مرغ کانی
 شوند که کند در طالع
 از هر سه با کسب می آید شدن ۱۲

پیش گیر و هر چه پرورش مرو که استحقاق از نیعالمیت داشته باشد می بکار برود و قابل
از جوان غریب بگیرد نیافتند ناچار بحیث انجام مطلب بدو التوا آورده بر کیفیت کار اگر گوی او
جوان که از مدت دراز تشنه لب آدمی تمنای وصال نازنین بود از استماع چنین نعمه مراد
که پنداشتی سر و شش بگوش او رسانیده موحش گشت چون عروس جهان افروز خورشید
بخلو تکانه مغرب شافت و خاتون صد آرای انجمن انجم ماه بر سر دنیا کار سپهر جلوس نمود
جوان که بر بستر خشن و خاشاک پهلوزده از کارخانه گیتی توقع جامه خواب جز ندی نداشت
و حصیر سجد ناز که از نمود و سنجاب خسروانی انکاشته و خشت رازم تر از ناز باش فقود
فیصر می دانست بجام برده از آلالیش ظاهر ظاهر ساختند و خلعت ملوکانه محتسب کرده
رخت و بدن بانواع عطریات معطر گردانیدند و بان جاد و خیال پر پی تمثال که خورشید
طافوری تمنای نظاره جانش بهترین چشم گشته چون سینه مستان خود میلرزید و بقاعده
ز ناشوی بر یک بساط هم جلین گردانید شرف مناکحت بخشیدند جوان از بس نشاط
بی باده و جام مستی آغاز نموده که از غایت استغراب حصول شرف این دولت غیر عجز
در عالم رو با تصور میکرد و گوی از مشاهده چنین صحبت اقبال انگیز بعین الیقین از
استیلا می حیرت چون پیکر تصویر چشم عبرت بازیداشت و با خود میگفت مصرع
اینکه می بینم به بیدار سیت یاز با بنجواب به بر تقدیر تا انتشار سپیده صبح نفسی ماه را
از آغوش رها کرده نفس نفس کلام دل حاصل میکرد و با اندازه طاقت در تاراج گنج بیرنج
خود را معاف نداشته بجهت بقیه حیات ذخیره نشاط می اندوخت چون هنگام
آن قریب شد که موکلان بمقتضای موعود خواهر را از سر بیرون کنند ز مانع
متامل گشت و با خود گفت هر گاه دو لقمه که حصولش در خواب متصور نه بود

سر و شش بگوش
کار سپهر جلوس
فیصر می دانست
عصمت از غایت بود
از سینه آه نایاب
سنگ لولو دینی
دیده اکره شده
دین گناه از بدن
دیده اکره گذارتن
آن زن بوجوب
یک شب نوزاد
از غایت هفت
طعم ای صفا
شون طلب بود

سفر خزانۀ مالست و اوستا و هنر نه
 به کان خویش درون بقیدر بود گوهر بدست
 نه جو را ره کشیدی و نی جفای تیر
 که این کجاست ز آرام و آن کجا سفر

بشتر خویش درون بی خطر بود مردم
 درخت گریه متحرک شدی ز جامی بجای
 بجزم خاک و فلک در نگاه باید کرد
 در نیصورت خرد نه پسند که از سعادت

پارکین بیای
 فارسی و کمان
 شش یعنی و قوف
 کویک کویک بی غنا
 و بیخ در آن بنام
 شود در آن
 ای نامه داری
 اکل و شرب او
 نمودند ۱۲
 علی قرظی
 برون از غایب
 بیخه نخست
 آوردن بیخه
 بچهره آرزو
 گوییدار
 بیان در آن
 نه
 نه
 نه

سفر بازمانده ماکیان کردار در خانه گرد پارکین بگردم و گر به وار نظر بر دوسو رخ موش
 و وزم القصه بهر کیف از خدمت او مرخص شده بار توجه بر بارگی عنایت بست و بر تقا
 ارباب تجارت متوجه دیار خراسان گشته پس از چند ماه بولایت مازندران پیوسته
 بازارگانان نزول کرده در مسجدی سجاده اقامت گشته دو از بگذر تهیدستی و بی هنری
 و عدم استعداد چشم توقع بر دست اصحاب کرم و ارباب حسان و دوخته بانگ یوزه گرمی
 بوسیات بینوایی و غیبت استحقاق خود را بر اهل محلت ظاهر ساخت ناچار جمعی که قدم در
 راه خیر میسریند تعهد تیار او کرده همش را بکفایت رسانیدند تا آنکه بنده می از روزگار شن
 دستور سپری گشت روزی دختر تاجری که سر گروه ارباب دول و سر حلقه اصحاب کفایت بود
 به پشت بام برآمده از کمان ابر و ناوک شرکان بهر گوشه میکشاد و غزال چشم جادو خیال او
 در مرغزار دلبری جستن نصحت میداد و تعلیم حسن کامل و امارا به شکسین کند طره تا بدار
 اشتغال مینمود که شمه او شیوه ستگری و آیین ترک تازی دستوری میفرمود و قضا را چون
 غریب غافل از نیرنگ بازی تقدیر و چاره پردازی چرخ از گوشه مسجد برآمده ناگرفت
 نظر بر محراب ابروان بلال آن ماه چهره اندخت و در دم به تیغ ناز آن زهر و چین که قنار
 آفاق ستان با همه خنجر گزاری در میدانش سر میسر و بل شد آن عنقهای قاف حسن او
 اوج جمال اگر چه در حال نخست انیرغ شکسته یال را به پنجه خورشید تاب بر خاک هلاک انداخت

بسیاری استعمال در اجزایش ^{بواضدن} انفصال راه یافت و ترکیبش از نظام افتاده پسری و در
 در ریجان جوانی ریجان تازه برگردد گلشن بمیده و سنبل تریبیر امون لاله نوشن ^{ای چسب} چسب لاکوهر
 از آب بنوعاری بود و خوشترش از حسن معانی بی نصیب در اندک زمانی آتایمی برود و پدید
 و بر روی وقتش روزگار تیرگی آورد زمانه راه معیشت سحی برو تنگ ساخت که صبح کرد و در غنای
 نان جان در آستین داشت روزی از تنگ عیشی و تیره بختی شکوه پیش ما در برود که روزگار
 برین جفا از حد رانده و فلک دوزی مرابرخون جگر حواله کرده از مانده نه طبق آسمان نصیب
 چون غنچه خون دست از خرمن نواز گلن قمر بهره من بگردار قالب خشت همه تیره گل از
 دوزنگی ایام بپایگش موش لابنان پراز گنم است و من نان گربه را به نیز میرد زم
 از نیرنگی حین جفا کار و جگس چون نگین شیرینیت و من از ملکامی مانند موم باقیش ^{مخمس} مخمس
 در زیر این زنگارنی سائبان پزنگار تنگ عیش تر از من دیگری نیابی و بر رو خندان نطع
 ساه کار و فلک تر از من دیگری نه بینی همانا نسیم این دیار غنچه امید مرا نکشاید و ازین قالب
 کهنه که پدر میراث گذشته غیر از خشت مراد ز می نیاید خواهم که آئینه بختم چون آجر نه پسندی
 و از من بود ع خرسند گروی تا آرزومون بخت سرکشور دیگر گشتم و از میقام راهی به نغمه دیگر
 کشایم باشد که بیامن سفر و مکارم غیبت پرده از چهره شاهد مقصود بر داشته آید و از نقا

غیب معشوقه مراد رخ نماید عیبت بیرون کشید باید از نور طره رخت خویش	ما از موده ایم درین شهر بخت خویش ما در از روی تفققات درونی و تو جوها
باطنی بسایح نباشد و لاک آبدار نصل بقیب زبان سفته بساک بیان در کشید که ایجا ما در از شهر سفر که هزاران شلخ محن سر با وج فلک کشیده دار و مژده رحمت کسی را حاصل آید و در ریاض غیبت از شلخ گلبن امل که گوناگون خار تعب پیرانش را	

ع
 عجب است که در
 ز قلاب طالع شود
 معنی خانه پدید
 طالع انبان باغ
 پوست را خشت
 زینل خشت
 چه می باشد
 از سحر ان گار
 سحر ان گار
 سائبان کنایه از ریجان
 بهر آنکه در خیم دوا
 معنی از ریانش
 سوره انور
 بیان از سائبان

جوانی نیست جایا مصلحت کار آنست که در آن در آئی تا دست تو را ز جمله اسباب
 فر گرفته متوجه بدن نشود و بدین وسیلت از گزندش امین باشی از آنجا که درین
 منقلب جایا نیز گاه گاه از نشیب بگردی چون در زو بحوالی در شده مجلس را از
 جمله تعقنات شمرده گوهر رشته مراد بدست آورده فی الحال سر جو ال بست و سر
 بشکرا نه بر خاک نهاده مراتب منت بحضرت ایندی بودی گردانیده چون
 شب گرو ماه بجلو تکه تحت الارض شتافت و افلاطون روز از خم شرق بر آمد
 گوهر حم و جو ال را بر پشت حمل برداشته مبارگاه خلافت برد و بوسیله عاکفان
 پایه بر کیفیت باجر معروف و شست شهر یار بدستور شایان معدلت پژوه آن
 خیر الدنیا و الاخره را در غر عمل یادش رسانیده بر کمال عصمت و سانی فهم
 اصابت تدبیر گوهر نیا فرمود حسن را از نکال زندان و وبال حبس نجات داده بزد
 و راحله معاونت نمود تا بفرغ دل بمنزل مقصود و جوهر پیوستند و بوطن مالوف ^{بانه صواب} گشتند
 در درون

استان خشت زن اسپر و در گرفتن او هوای دختر تاجر و بار یافت
 بکوی مراد بر بهری چرخ نیزنگ ساز حیلست گستر

تخلیندان بسایم اسما و چمن پیرایان حدائق اخبار گلدسته سخن را بدین رنگ بخیل
 بیان آورده اند که در شهر دلکشای او جین خشت زنی قلاب عنصری و پیکر سیولانی را
 باجر فنا در شکست با استعداد و سفر ملک بقا که زهر و آن تنگنای زندگی ناپایند او جاگی خوان
 ماده حیات مستعار را از آن گزیر نیست رخت وجود بر بارگی بست چیز که از
 اسباب و نیا و آماشته تنم بر روی زمین گذار شست گفته قابلی بود و رعایت اندر

و حال بعضی باشد
 از پیش از آنکه در آن پیمان
 کشته شده است
 عالی جان آورد و کینه
 از دنیا و اسلحه نشی
 باغ تربیت انعام
 سینه افلاطون روز
 کسب از اوقات
 حال باغ و توت
 شست بار و در وقت
 عاکفان بر سر
 گشته شایان
 سنا بر زندان
 خانی
 روزی با نیا و جگر
 کتوال قاضی
 اسرار
 خسته سوری
 اسرار
 در وقت
 خسته و دست
 خسته و دست
 خسته و دست

اِذَا الْقَضَاءُ فِي الْبَحْسِ فِي الْحَالِ نَحْمُ دَرَامِدِ وَأَنْ يَأْكُلَ مِنْ بَدَنِ عِلْمِ الْاِخْتِيارِ
 وپو بعین را در شیشه کرده از شر او این گشت و در من عصمت خود را از لوث عیسان
 مبرداشته سر خم قائم نسبت پس همت به تسخیر و پو دیگر گماشته در باز کرد و مراتب اعزاز
 بتقدیم رسانیده که تو ال کورون سر بار داد و گفت ای سر و بوستان رخانی ویرسیت که
 ناو کت شفقت بر جگر دارم و صید ادا با می مجبویانه توام همانا غزاله چشم خونریزت برین شابد
 کنگان آهوی بگیر و در خط غنیمت که اوستاد قضا بر صغیر عارض گالکونت کشیده بر نافه ختن خط
 میکشد منکه در کسوت شیننی چون پر کار در گرد عالم برآمده بدین کز خاک کی دانه رجال مثل تو جو
 زیبا شمال ندیده ام چشم بدو در که خوش جالی داری خواهم که گرد بخت بلند خود بگیرم که بدولت
 وصالت فارسی ساخته چشمه یون فال خود بوسم که چهره تابانت دیده که تو ال ازین نعمات
 جادو آمیز بخور باید و بیکبار آهنگ شامی را بنوای معشوقی بدل ساخت و بر چار بالش محبوبی
 کج نشسته از غایت شوق دست طرب بگردن مینا کرد و بوسه بر لب جام زد گوهر شیار مغز
 این معنی را از جمله نعمات انگاشته بگردار کاسه بازان کیسید با همت براتر مراع نقد شعورش
 برگماشت و بدو در پیانی و جام دادم آن خراب با دوه غفلت رازد و انشاء عقل معرا
 ساخت چون دانست که در عالم آب قصر دانش او بر خاک عدم نشسته یکبار از رو
 اضطراب بر خاست و گفت ای بخیر چه نشسته هلا بر خیز و چاره کار خود بیندیش کیانک
 دستور معظم برآمده دستوری باری خواهی بدان مصیبت زده عقل را که در نیوقت از
 نشسته شراب شراب طمع بود ازین سخن لرزه اندام گرفت و از قصی غایت بیم راه امید
 گم کرده گفت خدارا تو چه می برگمار و آچنانکه دانی بذل منت و احسان کن که ازین رطبه
 بلا باطل نجات افتم گوهر گفت ای جان و دلم فدای برهویت در کاشانه مسکینم جز

ای کار با
 حکم از این باشد
 بیانی است
 کسب از این معنی
 باز گران است
 طبع از این بود
 مشق قانو در این
 جامای شراب
 شام مثل جادو
 در این است
 ای با جازت
 عقل یافتن
 میخورد هر چه
 طبع بطار و مصله
 در کسب خاتمه
 بخش نیست

گفت مصرع ای که دیوان قضا قائم بدیوان شماس است زیاده تر ازین نعمت
 در حوصله تصور نیکینجد و خوشتر ازین دولت در خیال توقع که در می یابد همینکه چو تو گم در
 باو به حقیقت و یگانگی جهان معرفت بکلبه احزان و سکنت مثل من بنده بنیوا
 نزول فرموده بصاحت خود که هزاران سعادت در ضمن آن منعم است متاگرد
 و زبان را که از پاره لحم پیش نیست چه یارای آنکه از عهده منبت و سپاس کتابی
 تواند برآمد سخن مختصر جناب قاضی ازین سخنان خوشامد آمیز که نازنین بتقاضای
 وقت و مصلحت کار بر زبان رانده از ته ریش می گذشت بغایت مخطوط گشت ^{بمندی}
 فتح الباش شد و قائم الکیل خود را در محراب بلورین بسجود آوردن و از قیام به قعود
 فارغ گشتن تمنا کرده در مقام استخاره برآمد و چنین هنگام طرب آموذ که قاضی ^{تخصیص}
 بر چار باش سعادت حسن تکلیف داشته بنشتر مراتب دیانت تو اتم عرش شرع رفعت ^{بایمانی}
 می بخشید که تو ال چون غم ناگهان رسیده حلقه دزد قاضی بجز و اصغای این ^{نعمه}
 کج آهنگ لاجول بر خوانند و از غایت بهراس از فراز ^{سند ششمی} فرود آمده رنگ بر رو
 و ندانست که چون کند و چه سازد که از چنین هنگامه محشر آئین رنگاری یافته سدا ^{بگنج}
 بگنج عافیت رسد گوهر چون دید که باوه کار چنانچه بالیست صورت تخمیر یافته از راه
 ادب فرمایش آمده گفت اکنون که فلک خدارنا توان بین برین محبت جان پرو
 شک برده و سیر بلاد روزینه مراد من مسکین کرده بر خدام حضرت راه سلامت
 مسدود و مینماید غالباً درین کلبه ویران خمی است چون همت حضرت بلند و چون
 حوصله مزاج شریف فراخ اگر گستاخی نباشد و می بنا بر مصلحت دران خمر نشسته ^{تجدید}
 احیای مراسم افلاطونی فرمایند که بهر آنکه این معنی بصواب اقرب است قاضی ^{بفرمان}

ای در خیال کدام
 شایسته سکنت این
 و کان مشق برون مغفوت
 مشق این صفت این
 سکنت از ترس این
 فریب از آن این
 از کشف این
 ای کشادگان در دانه در این
 از با شکر است
 ای بار آه ناسل
 از در غم
 بوی خوش است
 و با صلاح
 جنت از غیب
 در آن غیب
 خوش با بگو
 خوش با بگو
 شایسته آن
 شایسته آن
 ای تافتی
 ممکن از این
 لاله شکر
 و در آن
 با این
 خوش با بگو
 شکر در

ای مثل عطاون در چشم نشیند

کرده بازوی سعی بکشد چون بر در کلبه گوهر فایز نشد با و از گلو آگاه ساخته منتظر لبیک شد
 گوهر لوار قانون شناسان اهل بیت مراتب احترام و مراحم کرم تقدیم رسانیده از زنجیر فرمود
 قدم عذر با بخو است گفتت زبان در ادای حق شکر این نعمت غیر مترصده که چو تو عالیشان
 و شناس بجلبه احزان من گننام میسر سامان نزول فرموده بخندین مرتبه قاصرست طبعیت

لفظی نموده که ندارم زبان من	این عذر را حواله بطف توینم	قاضی از گرم چشبهای نامین
-----------------------------	----------------------------	--------------------------

چون ریش قاضی برستان خود را غزینا کاشته نزدیک بان شده که از آغوش پیرین بدر
 رود و از غایت خوشنودی راه تو اصغرات آرزو مندانه کرده گفت ای هدیه صفت خست
 که سوره نور در آن سطورت بقدر جان ارزان بدان **أَسْعَدَ اللَّهُ تَعَالَى** که ذات
 انسان که انسان عین کائنات است که جوهر بیت شریف که موجد کونین تکمیل آن قدرت
 کماله خویش پرداخته و در هر ذات و نعمت که از جبهه عطایای سترگ موهب بزرگ اهی
 موجود ساخته چنانچه حضرت شیخ سعدی شیرازی که داشت گنج معانی بود فرموده بهر کسی که
 فرود و مدح جاست چون برمی آید مفرح ذات پس در هر نفسی و نعمت موجود است و

هر نعمتی شکر می واجبست	از دست و زبان که بر آید	که عهده شکرش بدر آید
------------------------	-------------------------	----------------------

و معنی شکر آنست که این نعمت بمصرف و بموقع بکار رود تا نتیجه **لَئِنْ شَكَرْتُمْ**
 لا زیدت لکم بطور رسد خنک کسی که بر جا و جواب قدم نهاده از طریق احراز
 این سعادت باز نایسته همانا خاتون زمان از جمله سعادت مند ان از فی است که
 به صحبت این نیاز مند در گاه الهی رسیده زیرا که خالی از فیض نباشد و از اثرش
 نتیجه بیستم بروز کار خسته آثارت عائد گرد و گوهر از استماع این مقدمات ارشاد
 سمات گردن بزرگبار منت نهاده خود را در خدمت قاضی سراپا تسلیم کرده

بسیار از شکر
 و این کلمه را اجابت
 خود می خوانی را بطلب
 خداوند و جواب
 که عبادت و در حق
 یک جایان نیز از نظر
 را در تمام عبادت
 میگیند
 خدای معنون در آن
 بخندین مرتبه
 که در این کلمه
 معانی بسیار
 است و در این کلمه
 قاضی است از
 تفضل و درستان
 که اکثر شکران
 ای پندم بسیار از
 است ای عجب
 شکر کننده بر نعمت
 بر آینه یاد که
 شکر کننده ای
 نیست شکر
 و در این کلمه

ساخت گوهر ناز و داد چنین مقدمه عقل سوز ساعتی بگرداب غم فرو رفته در حال بقصد
مصالح عقل و صواب دیدن و سرانقیاد برام نافذ قاضی نهاد و آنچه اشارت کرد رخی
شد و راه کاشانه خویش بد و نشان داد و تمهید بساط کامرانی در زمانخانه شب موعود
گردانیده از انجا نزد کوتوال آمد و تجدید ابواب عجز و انکسار مفتوح داشته و غربت و یکنوازی
وسيلة شفاعت ساخته در باب استخلاص حسن التماس نمود چون حسن قبول نیافت ناپا
از راه عیاری پرکاری خود را نقطه دار بداره تسلیم انداخته پامی ثبات در دهن انقیاد
کشید و سر بر خط اطاعت نهاد و مشوقه مقصد را در حجاب ضمیر مشتاق جاوه داد و انقاد بر
مراد و خلوت کند و مشک اند و شب معین ساخته مذاق تمنائش اینوش امید علاوت گلین
گردانید و از انجا در کمال یاس و حسرت بکلبه احزان خود مرجعت نموده متر صد آن نشست
که چون شب آستین در آید از مشیمه تقدیر چه زاید تا آنکه صیرفی و هر زین قرص خویشید
و کیسه مغرب فرو رفت مشت مراد بر زبرجدین بساط سپهر پاشید و ماه عرصه را
خالی دیده دول و دعوی بر کوس کامرانی زد عاشقان کاجوی چون دور قمر شتابان
گشته دست سخی بر فقر ^{چوب تقاره} اک همت زنده از هر سوره امید سر کرده آهنگ شبگیر بمنزل
مقصود نمودند جناب قاضی که بعشق جمال گوهر هر لحظه مانند رشته تسبیح بخودی چسبید
و تمنای وصالش هر لحظه باب اضطراب فرمیشد فرصت وقت معتمرا کاشته بجهت
تمیه اسباب آرزوی دل و حصول مراد خاطر از متر کاسل برخواست و خود را بر درخت
و خود آرائی نموده عمامه مولوی بر سر و جامه محشوی در بر کرده و محاسن سفید چون عاج بشنا
آرسته چشم حق بین را بسرمه میه مست گردانیده عصا سه آنوسی بدست کرده
بکمال فروشان قدم توجه بر نیت خیر در راه سعادت نهاد و احرام طواف کعبه میدرست

ای گوهر کوتوال
توقیف حصول نام
ساخته کویات
از غم و غمات
شبه آستین
نش خالین
و این صفت
شب است
شاه عاشقان
کوه شاد
بسی قاضی
کردان ز غم
صحنه حسن
بختین کوی
نیکو سوزانجا
بختینیش
صحرای کوه
زینت ج

خراز غایت جمل خود را بر دیگران فیروز دیده دندان طمع برین گوهر تیز که در چون حقیقت
 حال بر امیر انصاف کیش کشوف شد بمقتضای عدالت که لازمه جهانپای است از آن
 منحرف روان سلوک ضلالت و کج خزان عرصه غوایت دوتن را پس از اجرامی مرا
 تشبیه و مضامی و طائف تنبیه سردا آن یکی را که وزیر تیره اختر باشند بیخ غیر محال
 بلا سلاسل و اغلال مقید ساخته نجاش ازین بند بلا موقوف و مشروط با حضارن
 باز داشت وزیر و تیم العاقبت چون دید که سپهر کام عدو چرخ زونا چار حسن را از دیار خویش
 طلب داشته بیارگاه امیر حاضر ساخت امیر پاک نهاد از رسیدن حسن سرخوش باو ده
 طرب شد و گوهر را بدو تسلیم کرده نقدی از خزانه سلطانی انعام فرموده مخص گردانید

اینست بیگانه که
 چشم خونین نگمان
 ای مشتاقان و
 سلطنت ایامی
 نظر وزیر پاکیزه
 اینست بیگانه که
 چشم خونین نگمان
 ای مشتاقان و
 سلطنت ایامی
 نظر وزیر پاکیزه

بر آشفتن گردون دون بار و دیگر با حسن پاک جوهر و نختین
 زهر ناکامی در جام مرادش از راه فتنه و شرور پاشدن او
 از کام ننگ بلا سعی گوهر

اینست بیگانه که
 چشم خونین نگمان
 ای مشتاقان و
 سلطنت ایامی
 نظر وزیر پاکیزه
 اینست بیگانه که
 چشم خونین نگمان
 ای مشتاقان و
 سلطنت ایامی
 نظر وزیر پاکیزه

از آنجا که چرخ کج و دو فلک فتنه فروش که شب روش همه چون چشم خونین نگمان دیده
 شتاق جگر آن بی کینه گیر و خونریز اند همواره همت بلند بر اید او گزند انامی بشتر تصور داشته
 پس بهر نور و هزاران سنگ ستم از جنیق مینا احصار خویش بر سر چندین شاه و درویش
 باریده و در لمار چون آگینه خرد بشکند پامی حسن مسکین بر پامی سنگ باز آید و خاطر
 از صرصه حوادث روزگار چون بنامی گنبد گل و سرشته کاکل سنبل خراب و پرانده گشت

اینست بیگانه که
 چشم خونین نگمان
 ای مشتاقان و
 سلطنت ایامی
 نظر وزیر پاکیزه

گفت بگم شمر لعلت حلاله نیست هنوز امیر نژاد در شرف و پیش حال میگشت که وزیر با نجوان شب
 در رسید و بر سبیل استغاثه معروض داشت که ملوک نیست از اینجا که صفحہ حال این طائفه
 از طراز و فغانی نصیب است با جوان نجبی سوار پیوند محبت و روابط مہر درست کرد و ہنگام
 فرصت از فراز برج فرود آمد و ہمراہی این تیرہ اختر راہ فرار سر کرده اکنون بہر چه عدالت
 امیر داد اگر اقتضا فرماید در بیاب حکم بقا فرسد و منضمین جوان شب تاز کہ در دست ملازمان
 وزیر امیر بود باگم تظلم زد و گفت شبہا سخن نچنین است کہ انیم و بموقع عرض آوردہ بلکہ
 زن منکو شست این انصاف دشمن کہ وزیر آن کشور برگشته است مفتون حسن این بدینوا
 گشته باغواہی شیطان قدم در راہ غواہت نهاد و بتعدی و عنف بجانہ خود برودہ ہر چه
 گردانید چون دست بکسیم از ذیل این سنگ کوتاہ بود ناچار در انوقت لب بدندان تفکر و فکر
 گرفتہ ہنگام شب ماہ خود را از ان بام فلک فرسافر و آوردہ از اینجا بگیہ زوم و بیامی آمد
 شتابان گشتم تا خود را بسر عدلک امیر کہ از غایت امن و آرام ہر گوشہ از ان نمونہ خلق برست
 رسانیم از اینجا کہ این زن در مدت عمر خود گاہی چہنیں روز سپہ گرفتار شدہ بود تاب ترود
 نیاوردہ و نیمہ راہ بسان بخار بر زمین نشست و چون لوک شب محل ہستی خود را بادتہ
 عدم انداخت ہمازہ روز با زرین جلاجل خورشید از وادی مشرق پدید آمد این ناقہ سوار
 بر سر وقت ماہیکسان در رسید من از سادہ لوجی صالح نیکو کار قرار گرفتہ بدو التجا اوردم
 تا فرسخی راہ بسواری شتر د نمایند و از ان تیرہ بلاجات دید و شتر سوار در انوقت چون اہل کم
 کہ ما بکار برودہ فی الحال زن را بر شتر سوار کرد و ہم در زمان چہنہ را بسید بدل ساخته تا
 مروت را پی زد و از راہ ہزار فرسخ دور شدہ ہمازہ را بشاہ بتہ باد بر اند کہ من تاب ہر تاش
 نیاوردہ در چال سیہ نجبی افتادم حالیا عدل آنست کہ تو کنی و انصاف آنست کہ تو فرمائی

غنای فرج
 عین اسکن
 ذوق منصف
 دشاو
 سگ
 سگ
 بدندان قار
 دقل لاف
 سانیہ از انوقت
 ماہون و جہ
 کردن
 صحیح
 باغیتر نمود
 مجمل نوعی
 از انوقت
 در پشت
 بستان

ای منکو شست
 باش

ای وزیر

خافل که بروم مارگام سپرد و یکبار از جای خود بر جست و از بیم یکسوی او اسیری باغوش
 اجل قرین شد و صبح آسان نفس شمرود گرفت و چون شمع سحرآمده و پانسیار گشته آن بخت
 و تاب از رود در باخت و با خود گفت که اینچه طالع نمون و بخت و از گون است که از گام
 نینگ بسته اسیر چرخه پلنگ گشتم و از گرداب بلا برآمده به پیشینه عناد افتادم کجا شامیاز جل
 و شامین تیربالی مرگ که صعوه جان بلا سنج مر اوروم بریاید و از نینگ عقاب چنین

عقاب باقی بخت شومی	متم آن تشنه در گیت یان	برای آب هر وی شتابان
ناید ناگمان از دور آیم	فغان خیزان بسو آن شتام	بجای آب یابم در مغالکی

ز تاج روحشان شوره شاک
 جنون زده در آن سحر ای امل سوز از جور فلک کینه تو ز آنگنگ فغان بلند ساخت و
 بسان موسیقار ناله زار برداشت اما هیچ ره بمقامی نبرد و ندانست که چاره کار چون کند تا
 شاد بر او از پرده صحت فحاح نیفتد در آشنای ایحال جوانی جازه سوار چون موس شتاب
 در کمال شتاب زور پیدا شد و خامکار که با تش سودای گوهر دیگ تنامی بخت آنرا
 وزیر خیال کرده از غایت شتر دلی دست و پا کم کرد و سحر را با انیمه توسع نگه از شتر میل وید
 که بر و راه فرار سر کرد و چون موش در سوراخی در شد شتر سوار بد آنجا رسیده گوهر را
 دید که با چهره چون ماه در رنگ ماهی میان ریگ می طپید و بسان نیسان از دیده گهر
 میبارید گفت ای خورشید آسمان نیکوئی سر و گردم گاشنی که از اولاد ابو البشر چون تو ما
 بر ساحت زمین آسمان سناخور دیواندار و فر و ماهی تنافت چون رخت از برج نیکوئی
 سرو می نخاست چون قدرت از جو نبار صن به اگر ماهی از ذروه فلک بر خاک زمین چون
 افتادمی و اگر گلی از زمین باغ صحن تراغ چرا آمدی یلبت را چه شد که بدین رنگ تر تنها

توان از آن ای
 طاقت از خود
 اندر ساسا خود
 نیست است
 ال میزای بود
 است
 شاکار کیمار
 کشت است
 دست پادار
 ن بر او
 است
 کت حضرت آدم
 علی بن علی السلام
 است
 می گشته
 کن از زمین
 می گویی
 حور و بیان

ای آراه سستی
 ای اگر گشستی

رسیدن بلاهاست جانگد از بگوهر به مقتضای آب و خور

حسن چون از خدمت درویش مرخص گشته به بمعنای ماه و قطع منازل سیرع اشیر
 و پس از طی مبلغ مسافت به بلده رسید که صاحب کلید آنجا جبهه چون ثور از نو خرد
 معروداشت و مقتضای ناهنجردی عنان رقی و فتح از منمات جهان بینی که کنایت است
 از شبانی کافه انام و پاسبانی خاص عام بقبضه اقتدار و زیری سپرده بود که جوهری
 چون عقرب جزیش نداشت و در راه حق شناسی بسان سرطان پوستی که میرفت
 قضا را ز اوان راست نهاد چون موسم شباب بزودترین آخر شد و کیسه مانند عهد نیکوان
 از نقد و فاطمی گشت ناچار راحله طاق از یاد آمد و از عدم قوت ناقه دل شتر دلی کرده
 بار محبت در باویه سجز انداخت لاجرم بچاره از راه ترو و باز ایستاده در سرای نبشت گوهر
 چون سلاک حال بدین منوال گسسته دید سر کلاوه توکل و یقین بدست آورد و در
 بسو فارسوزن در کشید و در کنج خلوت پنهان از نظر بدنگمان گشته بر جامه کمروار بسان
 مانی ارزنگ نگار بدان فولاد نهاد و هر چه گلی چند با بر شیم الوان که از رشک سرخ و پیش
 رنگ بر روی شب کمالی و روز قرمز می شکست و از حیرت گلگونش گل چون باد مضطرب
 می گشت نقش بست بلبل از نظاره آن کارنامه ربیع فریب بد هوش گشته راه گاشتن
 فراموش میکرد و گل فروش بهار از مشاهده رنگ آینه زیش چون نقش بند چین
 غرق عرق تشویر شده خط خطا بر عمل خود می کشد چون مرتب شد حسن آن گلدسته
 خرد فریب را ببار برد تا از وجش سرمایه حیثیت بگفت آورده سد راه رونق سازد
 و جمعی عناد و کروار تهاشامی گلهامی آن ناو در طراز نو آئین نقش کرده آمده رونق بازارش

قطع منازل اشیر
 بست از پشت منازل
 سیرع اشیر
 در این وقت او است که
 در یکبار در روز پنجشنبه
 کند
 طبع کار و قطع جوار
 بوج زمان آنجا
 احوال مناسب
 کلاه و نوبت
 در این شب
 و بندگی تلگویی ۱۲
 کمان یا رسوخ
 سوزن ۱۲
 کمان را که بزند و بندگی
 چای نهند ۱۲
 الوان جمع لون بلغمی
 رنگ یا عاقل و اولاد کاپ
 است کلی کنایه
 سیاه ۱۲
 سوار از سر نهایی
 رقی و عشق می یازد
 جان ۱۲

ساخته و در بدایت نزول از کم و کیفیت خود هیچ مرضی و اتموده سیه چرده وجود ادراک سعاد
 صحبت آنچنان پاک گوهر حریده کید بکشد و فی الحال حرف نخست از فریب سر کرده گفت
 حَاشَ لِلّٰهِ مَا هَذَا بَشَرًا اِنَّ هَذَا اَلْمَلَكُ کَرِیْمٌ اسی درویش انجوان خدا پرست همانا فرشته است
 که این د جهان آفرین از عرش بر روی زمین فرستاده اگر گرد جهان بر آئی چنین مست باد است
 نه بنی صلاح آنست که بهر کیفیت که میسر آید این همامی اوج سعادت را بدام آری و ماه برج
 نیکوی را که قره العین تست در سلاک زواج این خورشید ضمیر صبح نفس کشی اختر با ماه یزید
 است و سبزه با گل ارزنده لیکن این دیگر تنامی است که میفرم و دانه هوسیت که میکارم
 این نه همامیت که بدام با افتد و این نه میست که در باغ ما بشکند درویش گفت تا تو آن
 بگرد چاره شتاب و چنین دولت بید که نجواب نتوان دید بدست آریه چرده گفت ^{قیمت دانه اسی بزرگ است} گفت تقصا
 لیسر الانسا را اما سخی اندازد طاقت خود بال سعی بر کشایم و در بهوای هو او خواهی پوز
 نایم اگر افسون من در و اثر کند فلک بجام شماست و الا معذور نخواهم بود سخن کوتاه از حدت
 درویش جهت سر انجام این مهم مهلت خواسته نزد آن مجنون کیش که در طلب معشوق چون
 فی زار و نزار گشته منتظر وقت بود رفت و مبرزه وصال جانان جان تازه بقالب فرسوده
 در آور و بر حسن مجرب و استماع نوید حالتی رفت که غنچه را از اهتر از نسیم و سبزه را از ترشح سما
 دست و بد سیه چرده حسن را در دام اتنان کشیده آند تا درویش ساده لوح را ^{ای حال شود حاصل این فقره گفتنگلی}
 قلاوه منت و گردن جان کند درویش چون نسیم قبول و اهتر از دید غنچه و لوش از
 باد نشاط بخندید و ریاحین امید از بهوب روح انبساط در مزرعه خاطر با لید و از سعاد
 سخت بیدار پایی طرب بترارک ترک سپهر نهاده بر آیین مسکینیت و قوانین بی برگی و انجما
 ساز بجزیر سپرداخت و مو او طوی مهیا ساخته به فرخی طالع و فرخندگی ساعت ماه را با هتر

باید که این سخن را بخواند
 این سخن را بخواند
 در نیاید و در او در سیه
 بویست راقع شده ای
 پاک و با بدی محض است
 این خدای تعالی که بیست
 سس او نیست این چیز
 دیگر نوشته که در
 ای چنین مایه در صفا و فان
 نیاید این سخن است
 است از آن که در حق جوار
 تعالی فرزند
 ز فرود است بیو کانه
 بیان سوال قشای
 در صلاح که آید نسیم و سبزه
 شمار اول گفت که در حق
 است ای نیست بر
 انسان بکار نسیم و سبزه
 بان است بر کس که
 فرستاده هیچ که از پسته
 فلک زانکه در ۱۳
 همی از راه بهار باغ و باغ
 همی رفت تو آن در
 او را که گفت ۱۲

که مرگ و زندگانی چیست غم و شادی چه لیک ایقدر دانم که تا آن چه و گلناری او پیش چشم
 خون پالا متواری گشته عند لیب جان بر آشیان عنصری صغیر بذافراق منی و بیک نیز
 و نیز صورت من چشم که از کوی جانان بر خیزم مگر از سر جان بر خیزم و صبا غبار وجودم بردار ^{ای چشم}

اکنون که شدم عشق بیدار	نی صبر بجای ماندونی دل	آن صبر که بود همچو ساقم
بر تافت عنان با متحانم	این شعله ندانم از کجا خاست	کز نهرین موی من بلا خاست
ایوای از بخت چون کنم و آ	نی عقل بخونده صبر بر جای	خدا را برین تن خالی که شعله ^{ای بر آنه خدا}

عشق در جانم گرفته رحم آرد آبی بزن که بمقام مقصود تو ان شافت سیه چرده گفت ای
 و اریش مر می که زخم دل ترا باند مال آرد غیر ازین نیست که روزی چند بنا بر صحت خود را
 از کوی آتش بیکانه سازی و بگوشه چمن بر سجاده طاعت نشینی و در مزرعه دل اگر چه محبت
 صنم کاشته در ظاهریا و صدمه بگردانے پدرش چون حال ترا بدین منوال بینم کم نشین ^{ای بزم}
 پنداشته فرقیته وقت تو کرد و شاید که بدین وسلیت دست بر مطلوب یابی و بر نامی دل
 کامیاب شوی حسن بهدایت پیرزن و کنج باغ پامی بید سجاده انداخته مجنون وار
 آرزوی وصال لیلی خویش پامی در دامن قعود کشیده و به تسبیح و تهلیل قیام در زیند
 باند که ایام از ریاضت بسیار چو رشته سجه باریک شد و لبان صغیر نقش خود بر خاک درت
 کرد و رویش صاحب مقام چون از سیر پر پاخته بمنزل آمد حسن را دیدن بجا که آلوده جان
 با تش شوق پالوده بادل بریان خود چون شعله بجا کشته نهفته و از تن نزار چون رشته بگم
 در سر شک نشسته و مانند فرشته از طلب آب و طعام گذشته و مانند بلبل تصویر از قید دانم
 و دوام رسته فی الحال فرقیته حال نزار او شد و شهید طرز لا ابا لیش گشت ازان سیه چرده
 پرسید که این است از جام محبت و وحدت از کی باز چون سیخ کلبه آخر ان مار از شک خانه ^{ای بیگانه}
^{ای که از کوه رفت}

ای خودی پاک و دل
 دایمان
 بجای
 سین
 تش
 صلا
 ای
 تش
 گبد
 صفت
 گفتن
 صفت
 گفتن
 صفت
 صفت
 صفت

گلبنی ست در چمن عصمت رسته و سر و سیت بر جو با عفت سر بر آورده مسی گوهر که چون
 گوهر و صدف از الواش و آلالیش منزه و مبر است شبهای دراز بجهت تحصیل سعادت عبا
 تکبیل مراتب عبودیت مانند سر و از پانه نشینند و بگردار راه دمی دیده را بنواب آتشا نکند بد
 وار و خلف و دو مان علم و یقین سلسله ملت و دین از کن کن این خرابه است ^{ای خرابه یقین است}
 رسته چون سوسن و سر و علم در میدان آزادی برافراشته و در میخانه توکل از دست ساقی تو فوج عام
 یقین نوش کرده و بسک از آتش عشق حقیقی سوخته تن کبکوت خاکستر گون در واده ششوی

چویت المقدس رون پرستان	رها کرد و دیوار بیرون خراب	بیاد حق از خلق بگریخت
------------------------	----------------------------	-----------------------

چنان ست ساقی که می ریخته	در میدان وصال چنان پاک طینت هایون خصال که
--------------------------	---

و خورشید را با وجود شوخ چشمی و گستاخ نظری بر جالش مجال نگاه نباشد بپای طلب افتن
 تیشه ناکامی ابد بر پای عمر زدن است و حلاوت حیات را بمرارت مبات مبدل ساختن او
 این داعیه محال بر خیزد ازین گلستان بومی خرسند بوده چون صبا سبک بگذر که پوشیار و لان
 ماهتاب را بگریه نمودن اندیشه نمیکنند و بیدار و معر ان با در اکتب سنجیدن تمنای نمایند آن
 مرغ نو آموز نغمه عشق که بر خاک جنون آغاز مرانم پیرانی داشت گفت مصرعه
 بحر الاله فی الدارین خدیوگا که ورق من مسکین بذل احسان نمودی
 براه نجات رهبری فرمودی اما چون کنم که باختیار خود درین مطمح مرد آزمانه افتاده ام
 بخوابش خویش مبتلای دام بلانگشته مردی بوده ام از قبیل و قال درین عشق
 بیگانه و از بحث و حدیث محبت آگاه نه از نیک بدر روزگار پیوند گشته ام از کس و ناکس مانه
 چون سوسن رسته ناگاه نتیجه قضا گر بیان حال بگرفت و کشان کشان بخیاب دوست
 آورده سلسله عشق بپای دل بچپید و رسته محبت برگردن جان بست اکنون من نیام

کله
 اوقات باغچه
 بنظر او گنجان و پاره
 علم ای از در زمان
 از آتش عبودیت
 و زین ای باغی
 کمال یقین کفایت
 ماست اگر صلا
 و شمعان باغچه
 مایه که در راه
 این چشم نیست از
 یقین کار عشق
 سلسله الاله فی الدارین
 نطفه علم در
 ملت و کیش
 سلسله سلسله
 در کلام که
 بوده است
 آنقدر باشد
 شیخه است
 شرب نازده
 زمین بوی
 بویون
 کردن

ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم کشید هجوی آب از جدول سیم حسن از تماشای آن میگوید

رضوان فریب لبان گل شکفت از آن نهر که بعد و مبت و لطافت گردار تسنیم و کوشی بر
آب لال خورده آب رفته بجوی حیات خود باز آورد و در ادای شکر چنین آتشی غیر تر خنده
بد لعل ز بار ز بار شاخسار شکر تر مگر گردانیده و از انجا بار داده آنکه در کنج پناه بسایه سر برده زانی
برایش استراحت نمود قدمی چند فرایش رفت خانه فی بطر نو آئین ترتیب یافته بنظرش درآمد
و پیش آن آتشی که یاد از باغ ابراهیم میداد فروخته ساعتی در انجا توقف اختیار کرد تا آتشی بایک
خدای اینخانه کیست خلیل این آتش کجاست چند آنکه تانی رفت از فی صداتی و از آن آتش
دو کبر خاست از خانه خدا اثری پدید نیامد ناچار از انجا گذشته فراترک شد و پس از گامی چند
چو تره دیدمش در میان چارچین که هشت باغ خلد اسوادش سرور بود بران چو تره پری بکار
که گردش خور چون دانه پیرامون نقطه میگشت در کسوت خاکساری و لباس خاکستری
مرغ نشسته بود ماه دو هفته از رشک رخ مهر فریش بر رخ محاق افتاده و رخ مشک طره بر عمار
عقیق نگش چون موج بر شپه مهر جلوه داده قامت سر سوهی از حسرت بالایش چون پشت
بنفشه خم گرفته و ترک ز گس نم بستش تاج بر تارک دل هوشمندان بر بوده بسکه حسن گلگون
سوز داشت من چون سپند بر آتش رخسارش میسوخت و مرغ چمن چون پروانه گرد شمع
بر دورش میگشت و بساط نبات از شرف پای بوش خود را بر دیبای مصری عزیز
میگرفت و پیرامین خاک بعزت هم آغوشیش پرند چینی را خواری انکاشت شمنو ک

گردن آن عاقبت فریبان	لشکر شکن شکیب عشاق	سلطان شکر لبان آفاق
دیوانه گن پری و مردم	مشعل کش آفتاب و نجم	تسویش و صلاح کوشان
فرموده کلاه اسوار	تسبیح فرشتگان گسته	از سوسه چشم دیوبسته

بدر این آتشی
نیز از دین نظر علی که در آرد
رضوان با کلمه از شکر
بشت است که آتشی
بالدینها و بخشش است
باغ باران که یاد از باغ
گلزارش بود در آتشی
ای صاحبخانه که است
شکست خلیل این آتش
یغنا که کنان آتش بر آتشی
تسبیح بنی فضل از آتشی
با کلمه شکر
نیشخند از آتشی
که گردش خور چون دانه
پیرامون نقطه میگشت
در کسوت خاکساری
و لباس خاکستری
مرغ نشسته بود ماه
دو هفته از رشک رخ
مهر فریش بر رخ
محاق افتاده و رخ
مشک طره بر عمار
عقیق نگش چون
موج بر شپه مهر
جلوه داده قامت
سر سوهی از حسرت
بالایش چون پشت
بنفشه خم گرفته
و ترک ز گس نم
بستش تاج بر تارک
دل هوشمندان
بر بوده بسکه حسن
گلگون سوز داشت
من چون سپند
بر آتش رخسارش
میسوخت و مرغ
چمن چون پروانه
گرد شمع بر دورش
میگشت و بساط
نبات از شرف پای
بوش خود را بر
دیبای مصری عزیز
میگرفت و پیرامین
خاک بعزت هم
آغوشیش پرند
چینی را خواری
انکاشت شمنو ک

دست یافت و از بادیه بنیواتی بر فراز سر بر فرمانروائی فائز گشته از عمر و اقبال و امانی و
 ای قدرت یافت ۱۲
 آمال تمتع کانی و بهره وانی برد
 ای کامل ۱۲

و استبان حسن تا جر سپر و نهادن او سرمایه عمر در راه سودای
 ای نفع برداشتن ۱۱
 گوهر و سود کردن الماس جگر ساسی عشق و دو چار شدن
 باره زن و مهر و برون بجه ز خار نواب و ز کار فرو رفتن بوسطه حسن گوهر
 ای سخن ۱۲ بسیار

آورده اند که در شهری از بلاد هند که خاکش خمیر مایه حسن عالم افروزست و سیمش
 گره کشای غنچه عشق خرد سوز بهر طرف خونین نگمان عقل فریب بزم آرامی حسن و ناز
 گشته و بهر شو شوره نو شان سرشک هنگامه بیدلی و شیداتی آراسته متنوس
 ای عاشقان ۱۲
 هندست هزار عالم عشق هندست جهان جهان غم عشق خاکش همه ذره ذره مهرست
 ای محبت
 هر ذره چراغ نه سپهرست سوداگر سپری بود حسن نام به بین عنایات یزدانی و
 تائیدات هدایت رحمانی در عنفوان شباب و رعیان جوانی پند پیران گوش کرده
 حلقه نشین پیروان زمره سعادت گوش و فیه سدا و کیش گشت و حلقه متابعت
 صاحب نفسان صبح مشرب در گوش کرده بر در حلقه زنان در دل حلقه از ادوات نرد
 نا آنکه بکثرت مصاحبت درویشان و برکت انفاس متبرکه ایشان که راه شناسان کوی
 وحدت اند از سر تمتعات فانی و مستلذات جسمانی که واسطه انقطاع رشته آمال و آمانی
 جهان جاودان نیست برخاسته به تصفیة دل و تزکیه نفس کوشیده علاقه حُب اجباب
 پاک کردن ۱۲

عقل
 ریحان نفع ای کمال
 رسکون سخنان و غیر
 مکرر بی آفتاب
 ای کمال
 حلقه بر زدن کای
 از تقویت و طلبه
 صاحبان اراده
 حلقه نماند در دل
 کای بر آرد و لیاد آینه
 حاصل کمال و عقاد
 بر وقت اهل دل
 هم ساینده است
 فایده است که در حلقه
 نفسانی در دل
 جسمانی بجز نعمت
 در حقیقی بجز نیکو
 مشهور نیست ۱۲

زلف عنبرین را بر عارض عقیقین تاب داد و نرگس نیم مست را بستره ناز الو و ده میست سناخت
 و همه را بر بروی هلال کشیده بنامی شان در ربانی و پانچمجوی را بر طاق آسمان گذشت
 و لبان طاووس طناز با هزاران کرشمه و ناز از خلوتگده بیرون ترا میدری پیکر چون اورا
 بدین آئین در کسوت عروسی آرسته و دید از هوش رفت و چون پری زدگان به پیش نام
 و پرستاران همه در گرداب حیرت افتادند و هیچ پے بکنار حقیقت نبردند که ماهیت با پش
 یک ناگاه و چه قسم تغییر یافت و تاج و امانی را به مقنعه عروسی مبدل ساخته و از ساحل
 رجولیت بزرگراه انوشیت چون افتاد ز بهره دست پری پیکر را بگرفت و گفت باعث
 این همه ستعراب چیست من نه شهر یارم بلکه زهر دام و کیسکه سزاوار شهر یاری و شاکسته و ادا
 و خلوت بر چار بالش شاهمی تمکن دار و من و تو هر دو عروسی اورا شایانیم یا دبا و آنکه از
 پدر تو عهدی و همتی خواستم و ظاهر کردم که مطلبی بزرگ در پیش دارم آن مطلب ترگ
 امر و در حصول پیوست و از آتش انتظار دیده من دل سوخته رهایی یافت غرض پرده
 از روی کار برداشته اورا بر اسرار خود کماهی آگاهی بخشید و ماجرای حال از بدایت
 تا بنهایت سند آرائی رسانیده خصوصیات محبت و ترک تازی عشق از جزوی تا کلی
 باز گفت و از انجان زوهرام آورده گوهرش را مطابق دین و آئین در رشته از وون ج او کشید
 پری پیکر که درین مدت از محبت زهره سوای نظاره جمالش نصیبی نداشت و در گلشن وصال
 غیر از رنگ بو از ثمره مراد بهره در نبودن برضاد و داده چشم بر جمال جهان آرا بهرام بکشد
 فلک ابکام خود دانسته دل بر هم بستری او نهاده از نخلش رطب کام در کام تنمای خود یافته
 از خلاوت حیات چاشنی برگرفت و زهره نیز بدولت وصال فائز گشته بقیه عمر را در پیش
 و کامرانی از روزگار زندگانی بستند و بهرام پس از حدوث هزاران نواب گنج مقصود

عقین که در این
 ای پویان
 سله در کسوت
 کنایه بچشم پری
 ماهیت بکسوت
 تنهایی یعنی حقیقت
 مستقل در این معنی
 خطاست از پیش
 بل سلف و طریقت
 نظر فلک است
 این شان باشد که
 از صورت که کسب
 نیز پوش و اندوای
 شده در علامت
 در اسب و صدی که
 با نظر محبت جماع
 ایت خدمت شده است
 از کسوت ای نرگس
 رنگه در باری دوست
 در باری که
 بخت ناز از
 نفع نون دان
 بی خوری که

عقین را به هم و طاقین بخورم یعنی خدای تر است بستند با کسوت و نخل فونانی امانی صیفه از سندی گزین

ببایس خاکساران و کسوت در یوزره کران بسبیل تماشا تیان سیاحت نشیمن مزده و اول
 اما غافل از آنکه ماهش شاه این کشور است و تاج سرش صاحب تاج این بوم و چون
 نزدیک تر آمد و دید با شاه نازنینان بر تخت جلوس فرموده و از نور عارض خورشید فروغ
 خود جهان را منور ساخته بهرام را حیرت از جا برده با دل گفت صوت این سر بر راست
 بچهره زهره بدان غایت ماناست که پندارم همانست و این مضمون را بر زبان راند
 ای گل بتو خرسندم تو بوی کسی داری بی اختیار در کانون دلش نیران شوق سوز
 اما شکوه شهر یاری مانع شده که بی ساطت مکالمه و وسیله همزبانی پرده ریب از میان براندازد
 زهره نیز به نخستین نگاه او را بجا نتوانست آورد زیرا که از تاب آفتاب کربت و غربت گل
 خسارش پشیمان و محمول گشته بود اما به مجرد و دوچار شدن دل بهم باختند و در کشور باطن
 جوش و خروش انداختند آخر زهره قدم بر بساط مسابقت سپرده پرسید که ای مسکین از
 کدام قلم میرسی که شهر یاری را سزاوار اینمانی و چه نامی که از دیدنت در سرم شوک پیدا کند
 بهرام چون آواز شنید بجای پاسخ از دیده گهر بارید زهره بلامتجاشی از تحت فرود آمده
 بهرام را ور کنار گرفت هر دو بیدل بر یکدیگر بهای های گریستند و از شوق باطن گوهر
 شاهوار شک برپای یکدیگر تبار کردند و از انجا بخلو تکده شتافته علی الرغم روزگار بریز
 اغیار بمقابل هم نشستند و از رنج ایام مفارقت و اندوه هنگام مهاجرت داستان ها
 گفتند و حکایتها شنیدند

مانست بچهره
 زدن سخن از
 و شایسته
 سینه کار از
 بساطت
 بی ساطت
 بی اختیار
 ۱۱ سطلت
 ز تاب ساطت
 بی ساطت
 ۱۲ غایت
 غایت ای بی
 خوب ۱۲
 غایت ای بی
 شده

مشنوع

چه خوش وقتی و فرم روزگار	که یاری بر خور و از وصل بیار
ربانی یابد از داغ جدائی	برافروزد چراغ آشنائی
زهره باندازه طاقت بشری مراتب شکر و سپاس بدرگاه چاره بخش مودعی ساخته	
بشکوی خسروی رفت و پنهانی دستی رخت از پری پیکر طلبداشته بر خود راست کرد و	

و من سرگردان باو تیره حرمان را نیز طفیل بندهای قبول درگاه خود بکومی مقصود فایز گردان
 آسمی بی پایی اقبالش این تخت ارجبندی ندارد و بی فرق دولتش این تاج سر بلندی نیاید
 چون مدتی برین خط بسرا تیر و عاصی نیم شبی و ناله سحر می او به هدایت جابت رسید و اثر مناجات
 پرسوزش بدیدار گشت نو سیم قبول بر طره دعایش وزیدن آغاز نهاد و غنچه امیدش رو
 شکفتن او در چه روز می بقاعده دوام بارعام فرموده بقانون شهریاران عدالت کیش
 بروای مهمات خلایق میسر نخت ناگرفت بسوختی که دران گلزمین واقع بود و بسان مقبلان
 ظل را رفت بزخلق گسترده با وجود رفعت شان بوار بزرگان بفرمان این مصرعه مصرعه
 تواضع ز گردن فرزندان نکوست به بجانب همه سر فرود آورده فرستاده در
 مقام استقامت نکلند و بر زمین ظل گرفت نگاه کرد اتفاقا زارعی مطبوع
 شکمین بال چون نیکبختان حرم از حریر سیاه پیراهن در بر کرده و از فرخ فالی طوطیان را
 گفتار مبارکی بیاد داده و عنان را در راه نعمه نشاط و دلیل گشته ثمنوی صالح مرغی چو
 ناقه خاموش به همچون صلحا شده سیه پوش به چون زلف بتان سیاه و دلبند به باول
 چو جگر گرفت پیونید بر شاخش نشسته بانگ شادمانی می کرد از غایت شوق بر و خطا
 مستطاب کرده گفت ای مرغ های یون بال و امی طائر ما خصال که طوطیان زمانه چو ثمنوی
 شکمین شما مل ندیده اند و بلبلان روزگار مثل تو طائر مطبوع شکل مشاهده نکرده من از
 بانگ خنده تو فال اقبال میزنم و از مقال خسته تو مرثده وصال جانان میجویم اگر آهمن
 تیره روزگار از طالع غیب طالع گشته و حالیا شب چیران را بنور وصال منور ساخته رشک و زعیب
 گرداند بدین شجره طوبی پیونید از بهر تو آشیانه مرصع ترتیب وهم و دران آشیانه دامن دامن
 نو که ذخیره کنم تا بجام دل تناول فرمائی و بارام تمام زندگانی کنی درین گفتگو بود که یکس گاه ببار

با عام بقایا
 دران اجازت
 زندان هم
 باشد
 اقبال کون
 کارهای تور
 شکست
 بسکون
 ز کسب ای نوم
 صاحب نجیب
 دولت دروغ
 بی بی مانند
 این کل ناسی
 وای موعده
 نشسته
 خطی
 خاتمه
 زینتی کردن

فرمانروائی آن مرزبوم بزهره و فاریگشتن او بکام یعنی بصل بهرام

اشد شب و غیر بار کلاک بدائع نگار در عرصه کیفیت طرازی این ماجرا که نشئه طرب افزای
مماغ خاطر سخن پرور است چنان جولان می دهد که پس از اینکه بزهره عطار و تدبیر که هنوز
بخردمند موسوم است از بوالعجبیهای روزگار نادره کارا و رنگ آرای خانه خدائی گشته
کلاه و اما دی بزرگ حال کج نهاده و پری پیکر از فریب فلک گندم نمایی جو فروش سال
سراب را زرف بجه زلال انکاشته دل تشنه لب خود را بوعده سیراب ساخت بشما که نیمه
از ایام موعود باقی بود و عده حیات با و شاه سپری گشت و کاسته عمرش لبر زیاده زدند
آمد ناچار نقد جان از کیسه کالبه بتقاضی اهل سپرده بسپرد و چون متوجه جهان جاودان شد
چون خلفی از و نامد از آنجا که داماد نیز حکم فرزند دار و بمقتضای عجب کاریهای دیگر که وسطه عمر
اولا الالباب است امر خلافت بزهره انتقال کرد و احکام امر و نهی آن دیار بفرمان او نافذ
زهره چون قدر خود را بالاتر از منزلت کیوان یافت بید رنگ سر عجز و افتقار بر خاک نیان
نماوه دست مناجات بدرگاه با و شاه علی الاطلاق برداشت و بزبان تضرع و ابتهال
گفت ای جهانداریکه پایه خطبه صفات برتر از غیر محقول و او با هم هست تو نیگوی دانی که
زهره شایسته اورنگ شاهی و سزاوار کلاه داری نیست و این قبای است که بر قامت
آن آواره دشت بلا هست می آید اگر پیش ازین مستوجب این گرامت نبودم که آن بها
اوج سعادت سایه اقبال بر سرم انداخته از خاک مذلت حرمان بر میداشت اکنون که خیز
امر خطیر و قبضه اقتدارم سپرده یقین دانم که امانت آن دشت پیمای گرامت است بکرامت
بندگان خود و انتظام سلسله شایانی مشت رفته این مرزبوم که اهم و دافع تواند بود و در سرب

تتبع اخبار
مورد بزهره
کسوفی آرای
کون
سیر باغ رای
مکرم
کونیند
ایجا از جای
درد و دل
دکتر
و در
امانت
از جن
توان
صورت
مصلحت
ن

بهره بخوید و از شهوت نفسانی مجتنب بوده تنامی این تمتع بخورد راه ندهد میانجی و انانها بخشد
 و انش طراز خردمند را شناسا گشته نزد شاه آمد و از کیفیت او معروض داشت با دوشاه نیز
 مستحسن داشت فرمان داد که بفعل بخت اطفای نائره اضطراب پری پیکر امر صلت
 بآئین شائسته که سر او اردولت و شکوه سلطانی باشد بانصرام رسانند و تا انقضای مدت
 یکسال خردمند را مطلق العنان داشته بهیچ وجه زیر بار تکلیف نه کشند یعنی بواسطه
 ناشگفته ماندن غنچه پری پیکر بشیوه انبای روزگار لاله وار داغ طعن بر دل دانامی خردمند
 نهند و این امر شگرت شکفت ندانسته پیوسته بتفریح دل و نشیط خاطرش کوشند پرستاران
 و انشور و پیشکاران قاعده گستر بآئین شهر یاری و قوانین جهان داری در مشکوی معلی آئین
 نشاط ترتیب داده بزم طوی را ادرین تنبیت بستند و گهر ابا یاقوت در خانه مراد و صل ختم
 سمن را با صنوبر بقاعده تزیین پیوند انشراج بخشیدند خردمند چون بر تخت دولت با پری
 هفتشین گشته جلوه دامادی یافت از نیرنگسازنی چرخ و شجره بازی سپهر بصیرت و زنت
 و بدل گفت سبحان الله اینچه رنگست که معارقدرت در کارخانه ارادت ریخته و اینچه نقیسه است
 که رسام قضا در کارنامه نشیت بسته یعنی زهره داماد است پری پیکر عروس القصد پری پیکر
 از غایت نشاط لبان گل بشگفت و از ساکنین بخت خردمند با دوه کامرانی پیودن گرفت
 و خردمند از بیم بسزیدن ایام موعود و مدت معهود بر افتاد ان رازش برون و بتاراج رفتن
 گنج عصمتش چون بید لرزیده آتش انتظار را بر دغن اضطراب را بر اثر و نشین و بیاد بهرام
 دل را چون دانه سپند بر نار حیرت سوختن آغاز نهاد

افتراین با کسر
 قات و در آن تو خواد بگویند
 کوشش و برید و شدن
 است با غنچه بخت
 پیوسته که با دوشاه
 پری پیکر است و از پی
 اراد مقام مخصوص است
 است که نشیط بخت
 دشمن بجموعه های ملک
 از بیاد تقییل معلی بوش
 کردن است که معلی
 با سمن
 فاد و کا خوار
 بظلم این نظر
 معلوم میشود در حق
 ازین بر وزن بیتی
 ازین است که در بخت
 و از این است که در بخت
 قانون باشد ابا یاقوت
 سنو بر نشیت نشین
 در نشیت بخت از دوشاه
 هر که شکست خورد و بخت
 کرد که در ترک ان
 در دوران

بیک گفتن با دوشاه بد اهل نشین بگلگشت باغ بخت منتقل شدن

و خود را آماده این سعادت سترگ گردانند و خردمند پس از استماع پیغام دست در پرستینه
 سیاحتی زوده باستنداد و احجاج ازین امر استغنا نمود با و شاه از یعنی استغراب بر زیدیه کی با
 بگماشت تا در یابد که وجه استبعاد و نفرت او از چنین دولت غیر مترصد و چسبیت آیا
 فطرت پست از بلندی اقبال باز داشته در نشیب او باری اندازد و یا امری دیگر
 که سری بحساب داشته باشد واسطه حرمان ازین سعادت غنمی ایگردد و فرستاده
 و رساعت نزد خردمند شتافته باعث تنفر و توحش از چنین دولت خدا داد که در صلح
 توقع سلاطین عالی تبار نمی گنجد استفسار نمود و خردمند پس از تامل سر از انوی تفکر
 برداشته لب پیاخ بگشاد و گفت پیداست که در بارگاه عزت و جلال برگزیده های
 درگاه الهی بر سبیل مصاهرت شرف باریافتن و با گر انمایه گوهر و ریای خلافت و سلک
 موصلت فسلک گشتن بیدستگیری لطف سبحانی و ستموئی بخت سعادت پشوه صورت
 نه بندد و لیکن با وجود نفهم این مدارج علیا سر قبول از سرای اقبال تا فتن ازین رو
 که این خاک نشین کوی غرابت را همی سترگ و طلبی بزرگ پیش نهاد و همت بست که با
 انفکاک از خانان و پذیره شدن آوارگی حرمان و سر نهادن بکوه و بیابان غیر از ان
 و مشکل تر آنکه بحر عالم الغیب پیش هیچ کی از شتابندگان عرصه کون و فساد پرده از رو
 شاید این راز نتوان برداشت چون مدت ناکامی بامتداد کشید و صعوبت انتظار از حد
 اعتدال گذشت و چشمه سارا مال نخس و خار نو میدی بیکبار انا پاشته گشت دل از راه
 بیصبری و تنگ حوصلگی چون غریق که از مضر اضطراب در گرداب دست و پا زند با خود
 عهد بست و با خدا ایمان نمود که تا بهنگام پر روز مقالیسه امید و افتتاح ابواب مقصود
 سائر طرق کامرانی و درهای مسرت و شادمانی بر خود مسدود داشته از سلسله ای جمانی

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

عنان نقره خنک آهنی سمر ابریزم صید افغانی بسبت صحرا سبک ساخته گاه آهورا به تفنگ
 و رنگ بخارنگ بر زمین می انداخت و خاک صید گاه بخون بگینا بان هامون در رنگ تم
 رنگین او رنگ آریان چین گلگون میکرد و گوی بناخن پدنگ و رنگ و تازنی باد آهنگ
 گره از نات غزال شوخ و شنک و نیقه روبا به پر نیرنگ می کشاد و آنچه شاهباز قومی چنگ
 حیات از سر کلنگ ر بوده بن و بار زندگی ساج و دراج و پدید صاحب تاج و سار اولی
 که در اوج هو امعراج داشتند تبارج میداد در شنای اینحال خرومند بر تلی صر صرنگ سوار
 شده بآئین شهر یاران از گوشه صحرا پیدایشد و مانند کیکه غزال چشمان بکمان ابر و تیر ترکان
 و لهامی بیدلان را تو بر تو بهم و وزند بیا دهرام بنا و ک عقاب بر پامی گور بر سرش و دخت و
 به پهلوی فوج شاه چون ماه در سپاه انجم بر همه ممتاز با بیستاد و کمانداران سلطان از تماشای
 تیر اندازی جوان کمان ابر و صد پرتاب فراتر میدان حیرت شده صید بسکستی او شدند و شاه
 نیز از چاکدستی او حساب بگرفته اسیر و ام زلف عنبر نیش شد و با وجود شکوه سلطانی
 و فرجه بانانی در پیش کوبه جانش خود را بفر و ترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم
 غزالینش از سر خون غزالان دشت و رگدشت و دروم مراجعت بد و لتخانه نمود
 رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
 یک از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجاوه گاه
 تبیین آور و سلطان از مر استیلامی شوق تاب شکیبائی نیاورده با حضارش فرمان او
 خرومند بقتضای غرت سراز اوره امثال چپین صواب ندانسته ناچار گردن تحیل
 بار اطاعت فراموش نهاد و قبایم شهر یاری بر قامت مسروری راست کرده متوجه احراز
 سعادت حضور اشرف شد و لبان آفتاب از مطلع باب طالع گشته تخلو تکده خسروی را نبوجا

بشاردش
 کمان از تماشای چاکدستی او حساب بگرفته اسیر و ام زلف عنبر نیش شد و با وجود شکوه سلطانی
 و فرجه بانانی در پیش کوبه جانش خود را بفر و ترین مرتبه فرود آورده بوسیله شفاعت چشم
 غزالینش از سر خون غزالان دشت و رگدشت و دروم مراجعت بد و لتخانه نمود
 رونق افزای چار بالش خلوت شد و از محرمان و ندیمان کیفیت حالش باز جست
 یک از ملازمان مراتب زمین بوس و آداب ادب بتقدیم رسانیده شاه حقیقتش بجاوه گاه
 تبیین آور و سلطان از مر استیلامی شوق تاب شکیبائی نیاورده با حضارش فرمان او
 خرومند بقتضای غرت سراز اوره امثال چپین صواب ندانسته ناچار گردن تحیل
 بار اطاعت فراموش نهاد و قبایم شهر یاری بر قامت مسروری راست کرده متوجه احراز
 سعادت حضور اشرف شد و لبان آفتاب از مطلع باب طالع گشته تخلو تکده خسروی را نبوجا

از راه صواب بر گران افتاده جاوه مقصود غلط کردم و چند آنکه در بادیه پویه زوم اعلی
 بجای نبروم و دیگر با جمال و انتقال نه پیوستم و رنج غریبت و لذت یکبسی و شنائی مستر شود
 اگر تپیداشدن رفقا از روی کرم و منزل خود جادوی و بانقده رعایت مرمون احسان
 سازی بقیه عمر گردن جان زیر بار منت تو خواهد بود این را بگفت و بگفتی ز برکش نهاد گفتم
 از معنی بغایت محظوظ شده مانند ز سرخ شد و لبان گل بشگفته روتی و کشاده پیشانی
 گفت که اگر عمری از روی لطف پاپرتارک مانی و مردم وار بر دیده نشینی چون بوی گل
 و نور چشم گرانی کنی بیت رواق منظر چشم من آشیانه تست چه کرم نام و فردا که خانه خان
 تست چه قصه خردمند در کاشانه گلفروش آشیانه گزیده بنذی از اسباب تجارت
 بدست آورده بسودای آنکه باشد که بهرام از منتهی پیدا کرد و در چارشموی مصر و کانی
 ترتیب داده روزانه دیده را در شاهراه امید باز داشته سرمایه عمر در راه انتظارش بنهار
 و شبانه بدرگاه چاره پرداز حقیقی که لطف عاشق مرمون بخش دل ریشانت بناجات پرور
 از دست بردتر کتا زان زمانه در حسن امان مصون بودن مسالت مینمود و در کم مایه بصرت
 از حسن جهانگیرش بهر کومی و کاشانه آوازه در افتاد و جهانی سرور سودای او نهاد
 بهر و رایام دختر پادشاه آن کشور پری پیکر نام که رشک حور و پری بود و جمال جهان افروز
 بر ماه و مهفته طعنه میزد بر کیفیت جنش و قوت یافته غایبانه از می محبتش نشسته سرخوشی بدماغ
 حال گرفت و پس از چند روز که باوه عشق و رخم خاطرش جوش زد و گلفروش را وسیله
 ساخته بگو آنیکه بومی بشام صبار سد پنهانی از گلشن جالش گل نظاره می چید و چون
 مرغیکه بی آگهی بسیار بدم افتد دل را بسته زنجیر طره خمدار او کرده تهنای پرستاریش جان
 می داد و پیوسته در جلوه گاه جالش دیده از و در دست باوه تماشای ساخت روز پادشاه

ای راه گم کرده
 بطوت راه غمغمو
 زخم آینه محظوظ
 بهر و دانی بزم
 نشسته زار و خوش
 صفا ای پرده
 علی در پیش
 ای چارشموی
 باز در راه
 باز در نظر مشغول
 بهرامی نام
 طبعی و تشنه
 بهرگاه منار باری
 محظوظ از آن که
 سائل می شود
 شمسالنه است
 و زخمی آن که بچک
 باست نظاره
 نیزه زور سردار

و سپهر فصل و شنا تو چه کرده آید خالی از لطف نخواهد بود و خردمند گفت اگر چه نمیغنی باعث آرزوی
 بدن و انشراح طبع است اما چون چند روز و شب علی الاتصال در بادیه تیر و دانا تمام حرارت
 غریزی و جوش است و از کثرت حرکت سائر اعضا و مفاصل عرق آن و در نیصورت بکیار
 خود را آب زد و از این حکمت نباشد اگر این عذر پذیرفته ازین تکلف بنده را بر کران دارند
 گنجایش دارد و این را بگفت و با استدعای وواع برخواست شاهزاده التماس توقف در روز
 کرده در باب اجابت مبالغه را از حد برد و خردمند تبرس دریافت که اراده چیست بمقتضای
 مصلحت وقت فی الحال گشت قبول بر دیده نهاده خود را بر در سالوسوی زد و گفت مهر با نیا کس
 خدیو روزگار که زیاده از حوصله توقع و پاییه وقع بنده است انچنان فرقی که طائر دل به کام
 تصور بائی از دام بندگی انجانب و ملت پروبال را و بال جان می پندارد اگر علاقه احوال انقا
 پابند حال و علاوه حرمان ازین سعادت غیر مترقبه نمیدود بر خاک این آستان اقبال آشیان
 طرح بندگی ابدی اند از خم شاهزاده از نیغنی بغایت نشاط آگین گشته مقرر ساخت که هنگامیکه گشته
 از شبیه خاور بر آب شانه اوه شردل با اتفاق خردمند عنان توجه بشکار شیر معطوف ساخته هر دو
 و سر که شیر ننگی دست از آرایش کشاید شاید که در نیصورت نجیه از روی کار آن غزال رخسار
 و آنچه در ظرف او دست بیرون تراود چون قراول صبح از سپیده دم گم و آفاق دام نور چیده
 شاه انجم در صحای سبزه سیر کجبت شکار شیر گردون عنان توجه سردا و خردمند از راه خردمند
 پیش از شانه اوه بشکار رفته قراول از این معنی صید فرمان خود کرد تا شیر را بر شل رو باه گشتند چون
 مهر شیر از سعی آن سگان سر انجام یافت خردمند هر دو کوش و دوش بر دیده نزد خود نگاهداشت
 و قراولان بر تعلیم کرده تا نزد شاهزاده ستافتند مانند ظلم دیدگان بانگ تظلم زدند که جوانی پیش
 از طلوع آفتاب بیجا با بشکار گاه خاصه خسروی در آمد تما آگاه شویم شیر را با و بشیر بر خاک عدم انداخت

قران فریغ
 شکار از آوازه
 چراغ هدایت
 طلسم گمان
 تن مسلک کن
 از جهان فکرها بر آید
 همه از تو
 در این دنیا
 شمشیر
 علی از
 او را شکار شود

محل صدور

ای مکار می

ای مرتبه

این

ای از تامل می شود

بماند بیان

ای از تامل

ای بیغی فکرا

ای از تامل

از بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و هرگاه فدا یاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن
 سوار از جمله لشکریان و نیز بر که جهت تفحص مهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده برین طوف
 واقع شده بود از دور بهرام شناخت و بقصدش میجا با سپاه بنگمخت با ننگ بر زد که
 اسی عیار پدر نیز از آن ماه خیر بازده و گرنه حالی سرت به ننگ خو خوار سپارم و با نجا که
 بیالایم بهرام را ازین سخن بازگردد غضبش به تعالی مدد و بچا یکی بهره تمامتر عثمان حلی عقاب ننگ
 را بسویش سبک ساخته بگردان رکابی در بر رسید و تیغ بندی مغفرتش گاو چنان بر آن
 تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذرشته خرمین بستیش را
 آتش فنا بسوخت و سپس چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان
 آید که روی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سر انجام را با انجام رسانیده بجانب مهره متوجه
 شد از آنجا که پیشتر شعبده از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی گیر بیرون آورد هر لحظه
 بر تخته زبر چندین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و دست نوی
 انیکمخت مشعبد زمانه ^{ای زودین}
 تار یک شب زود درآمد
 فی غم که محشیطه عمر کای ^{مهندی}
 فی شب که جهان جهان سیاه ^{ای بسیار بسیار}
 رسیدن سنگ تفرقه ازین آگون حصار بر آگینده جمعیت آن دو ^{آسان}
 بیدل و سختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتاد آن مهره بدیا
 غزبت و بر آمدن بر او ننگ فرمانروائی و غرایبی که در بندت بدور و نمود
 در هنگامیکه بهرام متوجه بر یکا خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه
 با نغمه و کسر چهارم جمع غریبای چینه نادر و شکفت

بهرام چون سوار را دید از بهر آنکه گره از روی کار و هرگاه فدا یاره راه پیشتر رفت اتفاقاً آن
 سوار از جمله لشکریان و نیز بر که جهت تفحص مهره بهر سو شتافته بودند جدا افتاده برین طوف
 واقع شده بود از دور بهرام شناخت و بقصدش میجا با سپاه بنگمخت با ننگ بر زد که
 اسی عیار پدر نیز از آن ماه خیر بازده و گرنه حالی سرت به ننگ خو خوار سپارم و با نجا که
 بیالایم بهرام را ازین سخن بازگردد غضبش به تعالی مدد و بچا یکی بهره تمامتر عثمان حلی عقاب ننگ
 را بسویش سبک ساخته بگردان رکابی در بر رسید و تیغ بندی مغفرتش گاو چنان بر آن
 تیره اختر فرود آورد که چون خطفه برق در چشم زدن از میانش گذرشته خرمین بستیش را
 آتش فنا بسوخت و سپس چون خانه زین را بی خانه خدا خراب دید در رنگ خانه بدوشان
 آید که روی اختیار نمود بهرام چون کار خصم بد سر انجام را با انجام رسانیده بجانب مهره متوجه
 شد از آنجا که پیشتر شعبده از پرده نیلگون خویش هر ساعت بازی گیر بیرون آورد هر لحظه
 بر تخته زبر چندین شعبده تازه برانگیزد بازی دیگر در کارش کرد و دست نوی

انیکمخت مشعبد زمانه ^{ای زودین}	نقش عجب از طلسم خانه	ناگاه غمجه بهرم بر آمد
تار یک شب زود درآمد	فی غم که محشیطه عمر کای ^{مهندی}	فی شب که جهان جهان سیاه ^{ای بسیار بسیار}

رسیدن سنگ تفرقه ازین آگون حصار بر آگینده جمعیت آن دو ^{آسان}
 بیدل و سختن می مراد هر دو بر خاک ناکامی و افتاد آن مهره بدیا
 غزبت و بر آمدن بر او ننگ فرمانروائی و غرایبی که در بندت بدور و نمود

در هنگامیکه بهرام متوجه بر یکا خصم تیره روزگار بود پری رخ بیدار شده بهر سو نگاه کرد از شاه
 با نغمه و کسر چهارم جمع غریبای چینه نادر و شکفت

رگی را براند و بهرام را بکنار کشید بهرام با وجود آوارگی غربت و سوانی گریه چنان
 شادماند و مسرت سنج گشت که گویی بر ملک سکندر و جاه جم کامیاب و سکه دولت
 بخت کلیم نباشد و در القعه از آنجا هم از بیم وزیر چون صبا و شمال گرم عنان گشته
 مانند شباز و زبیک تیره سپان گلگون ترا در آناخت نذر و زهر پارم ملت
 سحر گاهان که ز چرخ ملکوت ز زرین کوس کوس حلت شب بر چشمه ساری رسیدند که در میان
 سبزه مینارنگ بسان چشمه مهر در گشت سپهر میدرخشید و چون آئینه دل نیکبختان از
 کدورت پاک و مانند تبسم نوشین لبان شیرین و شکریا کفی اشل اگر خورشید خاوری درو
 جا کردی از اثر برودش بلزله فتادی و نیشکر از رشک عذوبش همه تن آب گشته در بند
 حیرت در ماندی مشغولی

منور همچو چشم تیز بینان	مصفا چون گل خلوت نشینان
رسیده عمق و تا کا و آوا	منوده همچو صیدک در سیاه
در گذشته چو دروانه نشینان	چون آثار ماندگی کوسل در اعضا و مفصل آن پری پیکر

پدید آمده بود ناچار از خانه زمین بر آمده صحن آن سبزه خرامیده و چون گل دم آبی از آن
 چشمه خوشگوار بخورد و زمانی هر دو چون ماه و مشتری در برج سعادت در آن مکان بنشینان
 با هم قران گردیدند و از آنتر از نسیم و اعتدال به هوا طراوت گیاه آن گلرخ را استرحت
 پدید آمد و نرس چشم را مانند غنچه بهم بسته سر برشال پر نیان سبز نهاد و بهرام او را از خواب
 شیرین بیدار ساختن و از ترحت باز داشتند نه پسندیده آهسته برخواست و از بیم و بنا
 روان بر اسب سوار شده بنا بر حنیاط قدمی چند پس آمده رو بشته نموده بر سر تلی ایستاد
 تا نشاید کسی از دنبال گیران ابدین سمت گذارفتد و غفلت که سر اینک بگفت است
 گرفتاری گرد و قضا را از دور گردی برخواست از میان گرد سوارے پدید آمد

بهرادش
 بهرام
 سکندر
 کلیم
 چشمه
 ساری
 رسیدند
 در میان
 سبزه
 مینارنگ
 بسان
 چشمه
 مهر
 در گشت
 سپهر
 میدرخشید
 و چون
 آئینه
 دل
 نیکبختان
 از
 کدورت
 پاک
 و مانند
 تبسم
 نوشین
 لبان
 شیرین
 و شکریا
 کفی
 اشل
 اگر
 خورشید
 خاوری
 درو
 جا
 کردی
 از اثر
 برودش
 بلزله
 فتادی
 و نیشکر
 از رشک
 عذوبش
 همه
 تن
 آب
 گشته
 در بند
 حیرت
 در ماندی
 مشغولی
 منور
 همچو
 چشم
 تیز
 بینان
 مصفا
 چون
 گل
 خلوت
 نشینان
 رسیده
 عمق
 و تا
 کا
 و آوا
 در گذشته
 چو دروانه
 نشینان
 چون
 آثار
 ماندگی
 کوسل
 در اعضا
 و مفصل
 آن
 پری
 پیکر
 پدید
 آمده
 بود
 ناچار
 از خانه
 زمین
 بر آمده
 صحن
 آن
 سبزه
 خرامیده
 و چون
 گل
 دم آبی
 از آن
 چشمه
 خوشگوار
 بخورد
 و زمانی
 هر دو
 چون
 ماه
 و مشتری
 در برج
 سعادت
 در آن
 مکان
 بنشینان
 با هم
 قران
 گردیدند
 و از آنتر
 از نسیم
 و اعتدال
 به هوا
 طراوت
 گیاه
 آن
 گلرخ
 را استرحت
 پدید
 آمد
 و نرس
 چشم
 را مانند
 غنچه
 بهم
 بسته
 سر
 برشال
 پر نیان
 سبز
 نهاد
 و بهرام
 او را
 از خواب
 شیرین
 بیدار
 ساختن
 و از ترحت
 باز داشتند
 نه
 پسندیده
 آهسته
 برخواست
 و از بیم
 و بنا
 روان
 بر اسب
 سوار شده
 بنا بر
 حنیاط
 قدمی
 چند
 پس
 آمده
 رو بشته
 نموده
 بر سر
 تلی
 ایستاد
 تا نشاید
 کسی
 از دنبال
 گیران
 ابدین
 سمت
 گذارفتد
 و غفلت
 که سر
 اینک
 بگفت
 است
 گرفتاری
 گرد و
 قضا
 را از دور
 گردی
 برخواست
 از میان
 گرد
 سوارے
 پدید
 آمد

رفیقان کیفیت حال و شهنشکلی مقال میباشند وزیر رسانیدند وزیران همین تیره تر شده از
 نشناکی بسان طومار بر خود چیده و زهره را از کت طلبیده در حجره نگه از فرقی درو
 با هزاران مال ناکامی محبوس ساخت و چند از پستاران بی آزرم گزیده خوی ناگوار موکل
 گماشت و فرمان داد که از رگبذراکل و شربت ننگ عیش کنند و بستر و بالین منحصر بر حصیر گردانند
 و در هیچ امر وقع و قارش نهند و خود رعایت لال اندوه بجلالت سلطان فیه کمالیت
 ادب و از رعایت آداب بندگی چارناچار بجات دیوانی پروخت و در امور وزارت خویش
 که و پادشاه چون آثار لالت و آیات که ورت بر ناصیه وزیر کشید کار یافت و در پرتیانی گل
 خاطرش بچنگلی دل باز پرسید وزیر بقاعده راز شناسان ادب پایه سر بر پوسیده معروض
 داشت که در عهد دولت مهد حضرت جهانیان سایه یزدان که معمار عدالت جهان خراب با کبر
 تمیز فرموده و از نسیم خلقت از بار امید گیتی شکفته صعبه در بال عقاب شایان میگردد و بره از
 بچه گرگ موسی خود را شانه میکشد شاهزاده رخته رسوانی در سوزنگ و ناموس من اندیشه کرد
 در هتک عزت بجان دل کوشیده اگر سوابق خدمت و لواحق اطاعت نتج این نشت نرا و
 این ناست و انصاف شاه نیز این نصیر می راد ایام شدنی است چنین شاعت قابل
 این قباحت شناسد و آوری پیش که برم و در کار خود کرد و او را گنشم بملیت
 با سیر اختر و فلکم و آوری بسی است انصاف شاه با دیرین قصه و او برم
 با و شاه را از آسماع این حکایت پر شکایت در یای غضب بجوش آمدنی آنکه در حق این از عرض
 و قول وزیر را تصدیق نموده در باب اخراج بهرام حکم ناطق و فرمان نافذ بشرف نفاذ رسانید
 بهرام از حکم قضا توام مجال عدول نیافته دل بر کمرت غرمت نهاده و بتئیه سابق آوارگی
 میزدانته قدم با رویه بکسی سپرد و باین آن کشور از دوست پدربان گرفته سر اصرار آنها

له طومار با لغم
 صحیفه و دفتر
 و ادب یعنی بی خود
 غدار
 ای فوی شادان
 مثل جلاور زنده
 بود
 اعتبار و تمکین
 شایسته
 تقصیر از بند
 تعیین یعنی آباد
 اول در غایتی بی
 گو سفند
 شایسته
 یعنی دیوار و قاعده
 در هتک عزت
 اول در بی از
 منتقد
 افسان
 ادب و امر
 عدالت و انصاف
 زلف و نصرت
 طالع یعنی
 شاره و آسمان
 بتئیه
 بیست و یک
 بیست و یک

از تکرار درس فراغ حصول میشد بازی میل میکرد و بدو بوسیله ملا محبت در میدان استنباس
 ترک بازی مینمودند تا آنکه کثرت موبهت و مصاحبت و امم منجر محبت شد و روابط و داد و ستد
 استحکام یافت چون بقی برین وتیره بگذشت آفتاب عشق از مطلع حال سر بر زد و شمعش
 از آن روزنه دل یافت و متن حجاب از پیش نظر مرتفع گردید و فی اجماع نقش این سودای
 بحکم آن مصرع که مشک عشق را نتوان نهفتن ^{برداشت شده} بر رویاچه اعلان مرقم گشت تا قدم بر
 بساط بلوغ نهاده بود و صفحه احوال از رقم ملامت و طرا از صمیمت ساوه بود چون مراتب
 ذهولت و نادانی طی کردند بسر صداقت و تکلیف رسیدند از هر طرف سخنگویان از برجا
 و پنهان ابواب نصیاح و مواظب مفتوح ساختند از آنجا که از عهد طفلی شسته محبت بگردن جان
 بهم چسبیده بود و باوه عشق در ساغر دل جو شیده در غر زو غوط پذیرای گوش جان گشت
 ناچار گردن بر بار ملامت نهادند و بانگ نانی از گفنگوی مردم فتنه فتنه چشم باز کردن آغاز
 نهاده رشته عشق چون طره دلدار روز بروز تابدار شدن گرفت و زیر بر نمیگذرد که مقدمه
 رسوائی و سنگ شیشه شکن ناموس است آگاه گشته زهره را چون گوهر در صندوق حجاب
 نشاند و از رفتن در پستان که فی الحقیقت دار الشفا و پیران عشق بود یکبار متنع گردانید
 بهرام که پیوسته در کتب محبت درس عشق با توکلار مینمود و چون او را ندید مضمون عقل
 فراموش کرد و از علم خرد بی نصیب شده اظهار بی طاعتی نمود و چنین زهره پرده صبر دیده
 بقانون جنون چنگ در دهن منظر اب دوازده آسمان صطبار بر زمین منظر اراقا و روزی
 فرصت یافت لا ابالی و ارسبوی مکتب شتافت و از متناع پدر حسابی نگرفته نزد بهرام آمد و ب
 شوق از سر بخواند بهرام نیز جفا تیکه از مرفا نقش دیده بود باز گفت هر دو بیدل از جوش
 باطن یکدیگر را در آغوش گرفته در خرابی دل گریستند و از چشمه چشم رود شکم ان گردانیدند

بهار دانش
 عشق محبت
 این عشق زلفت
 ای عشق اگر دیدم
 ای عشق که باغ
 نشسته بود از آن
 و حجاب
 محفوظ بود
 همه ای عشق
 از هر کس گفت
 ای عشق زلفت
 ای عشق که باغ
 خانه برندان
 در تراز گردیده
 در تابانی
 است نازک که
 و بعد از مضار
 یعنی پاک دور
 یعنی نفس بیدل
 یعنی زنده منقلب
 یا داده است
 یعنی
 در دیر با ساس
 در نشان

لجه حیرت شدند چون پیکر دیوار خاموش مانند مهر بانو مجروح گاه بر جمال جهان آرای ملکه آرزو
 چون باد بسکروح از مسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش شتعال
 آمده بود بچاکلی گرفت و بران تخت اقبال برآه پیرزن چند آنکه مدهم ناله و مهنفس نغان شد
 سو و کرد و تخت چو مین چون طائر فرخ بال اوج گرا گرا دیده که کسی کردار هوای عرش بر
 در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمان می نشسته
 از شوق وصال مهر بانو پسته آسایه مین بخنده طرب باز داشت مانند گل در چین مسرت و
 ابتهاج شکستگیه مایه نمود گذشت اهل مجلس آنرا دیده از لبس غریب تمام انوش حیرت گشتند
 تا آنکه پسر وزیر سر آن مجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین با کرد و
 رست بر صورت هوشنگ خور و دمش در وسط مجلس افتاد بر جانی از اهل سخن و الفور
 رو بفر نهادند و دستند که بلاسی بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط بر خاسته
 بگوشه فر رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز پایی شتاب
 از او اسب تعالی بیرون کرده از تخت بزیار آمد و سخت بیناک شد در شامی این حال قیسان
 صومعه مضطرب مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله گهی دادند که سخن از
 درویشان خاکستر پوش بر تخت چو مین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهر بانو را
 بان پیرزن و فاکیش بران تخت نشانده باز هوا تصاعده نمودند نزول و صعود و تخت چون
 معان برق در طرق العین واقع شد که لشکداران اصحابان آگاهی نیافتند که این آنکه
 کار از دست شده بود و هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و سران داد که
 برق اندازان برق شتاب بانداران با کردار از چهار طرف بدو زد و بصدمات بان و
 تلفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آورد چون تخت مانند تیر از شدت تضاجت از دست
 چو پشته زد

لجه حیرت شدند چون پیکر دیوار خاموش مانند مهر بانو مجروح گاه بر جمال جهان آرای ملکه آرزو
 چون باد بسکروح از مسند برخاسته دست آن مدمه ساز که آتش فتنه از زیر سرش شتعال
 آمده بود بچاکلی گرفت و بران تخت اقبال برآه پیرزن چند آنکه مدهم ناله و مهنفس نغان شد
 سو و کرد و تخت چو مین چون طائر فرخ بال اوج گرا گرا دیده که کسی کردار هوای عرش بر
 در سر گرفت و ناگاه در هوا محاذی سر هوشنگ تیره اختر که در بزم نشاط بکمان می نشسته
 از شوق وصال مهر بانو پسته آسایه مین بخنده طرب باز داشت مانند گل در چین مسرت و
 ابتهاج شکستگیه مایه نمود گذشت اهل مجلس آنرا دیده از لبس غریب تمام انوش حیرت گشتند
 تا آنکه پسر وزیر سر آن مجوزه ناپاک از تن جدا ساخته خون چکان از آسمان بر زمین با کرد و
 رست بر صورت هوشنگ خور و دمش در وسط مجلس افتاد بر جانی از اهل سخن و الفور
 رو بفر نهادند و دستند که بلاسی بزرگ از آسمان فرود آمده و بندی از روی بساط بر خاسته
 بگوشه فر رفتند و متامل گردیدند که این قسم نادر را چه تصور توان کرد و هوشنگ نیز پایی شتاب
 از او اسب تعالی بیرون کرده از تخت بزیار آمد و سخت بیناک شد در شامی این حال قیسان
 صومعه مضطرب مضطرب آمدند و بانگ تظلم بلند کرده بر خرابی معامله گهی دادند که سخن از
 درویشان خاکستر پوش بر تخت چو مین نشسته ناگهان از هوا بصومعه فرود آمدند مهر بانو را
 بان پیرزن و فاکیش بران تخت نشانده باز هوا تصاعده نمودند نزول و صعود و تخت چون
 معان برق در طرق العین واقع شد که لشکداران اصحابان آگاهی نیافتند که این آنکه
 کار از دست شده بود و هوشنگ از استماع این خبر مصیبت انگیز دیوانه شد و سران داد که
 برق اندازان برق شتاب بانداران با کردار از چهار طرف بدو زد و بصدمات بان و
 تلفنگ تخت را از هوا بر زمین فرود آورد چون تخت مانند تیر از شدت تضاجت از دست
 چو پشته زد

نامدار و خواتین کامکار و دولت خور است دعا نمود و سایر سبب نشاط و مواد مست شایان
 جشن بادشاهان باشد میاگردانیده و صلاهی عام در داد و بشکوه خسروئی شان
 جمشیدی نواز تخت دولت شده مهر از سر گنجینه برداشت و بخشش ز روجوا
 جهان را تو انگر ساخت گردش جام چون گردش چشم نوشین لبان غارت هوش
 میگرد و نعمت نشاط آفرین چون نوای قمری جان نوازی مینمود نشاط از هر گوشه بساط
 بسان می در خم جوش میزد و ز فرمه بر فرس طنبور سوار شده بترانههای مسرت انگیز راه
 خرد میزد اگر فی اشل غم از آن مجلس مینویز گذار میگرد از سر خوشی باوه طرب شادی مرگ
 میشد چون ملکه زاده اطلاع یافت که هوشنگ از بیوشی مغرور کار خود بوده مانند غافل نشاند
 مست جام و دولت است و نقد آگهی را در زامی و نوش باخته گوش هوش بسان سر مینا
 پنبه غفلت آگنده دارد فرصت غنیمت دانسته بطل عنایت سبحانی درآمد و کور
 توکل که وسیله فتنه ابواب مقصود است بر افراشته بران تخت نشست چهار بار که
 چار کرن و ولتش بودند و شخص اقبالش را بمنزله چار عنصر مش خود بنشانند بکم ایز و بهمال
 آن عشرت قبال که های اوج سعادت بود بسان سر سلیمان پیر و از آمده و چنینکه مشاط کمان
 نو آئین کار صبا کرد و رگل آرائی و سنبل پرانی زلف رخسار مهر بانو پر داخته و آن مهر آسان
 شنج و دلال اماند از نینان بهار بهر هفت کرده بر مسند دولت متمکن گردانیده بودند و کمال
 گل و تسبیح مروارید بگوش آویخته و نیچه دست از خنیا چون نیچه مر جان گلگون ساخته و آن پیر زن
 که مهر بانو را برام فریب گرفته بود در پیش استاد مانند میمون پیر قص میگرد و از غایت نسیاط
 پای میگرفت و نقش عروسی میخواند در صحن صومعه فرود آمد پرستاران و خادمان از رعایت
 این حال غریب بینا گشته بسان بنات لغزش از هم پاشیدند و مشاطهای مستغرق

طبع فن قوی
 استخوانی پشت
 که بطون انقباض
 گشته که بن
 گنج گویند
 طبع ای بار
 طبع ای بار
 ز خود مردم بتاج
 میباید
 موی که بسیر
 خا دی بسار
 که یکبارگی
 طبیعت در یاد
 پیدا کرد
 همه
 غافل
 شریف
 مشغول
 از باب انتقال
 شریف
 طبع
 کس بر باد
 از تن کس
 انسان از
 کس
 طبع

کشتی نوح ازین طوفان حدیثان بچودی مقصود و فایز گردانی سخا گفت سالی ملکزاده ماهمه
 که در روز نخست از خانمان ل بره شسته کمر رفاقت را بر میان جهان بست تا تیم پاکبیر میروا
 متلاشی نگردد و قالی استخوانی از هم نپاشد از خدمت پهلوتی نکتیم این گفت زمین عزت
 بلبل آب بوسیده بسوی صحراستانان شد و در چارسوی طلبت تجوی مطلب بستانان
 شتافتن آغاز کرد تا آنکه بسای درختی رسید که از پوشش تخنیکه بیروا آید توان ست
 اماماری سیاه از سر تا دم بسهم لامل اندوده به تنه آن درخت چمپیده بجا فطت و
 مراستی پروخت بخار چون آن مار را موکل درخت دیده پیش دست بر کمر
 باوب ایستاده زبان بدح و شنایش کبشاد و مار بزبان آمد و گفت کیستی چه حاجت آورد
 بخار کیفیت واقعه بی کم و زیاده باز گفت و در اسعاف و ابخاج حاجت خود از او
 نمودار بفرمان ایزد توانا که مبارگاه جلاشس مار و مور بیکپا قیام و رزندت درخت ربا
 کرده بگوشه فرارفت و اجازت داد و با بقدر احتیاج شامی ازان درخت ببرد همیشه
 سحر بره از کار فرموده تختی در کمال زینت ترکیب که همپایه عرش حمشید تواند شد
 بتراشید و در اندک فرصت مرتب ساخته و ز خدمت ملکزاده آورد و اتفاقا در موعود
 یک و زبانی بود ملکزاده که از اضطرار جان بلبل شسته چشم انتظار بر راه بخار باز داشت
 و از غایت عم هفشن نفس و اسپن پیشم و از رسیدن بخار آوردن عرش مای نشاط
 فراترک گری نهاد و جبهه نیاز بز خاک منت سوده جواهر گر انایه در جلدومی چنین خدمت
 سترگ بخار انعام فرموده و فرمای آن روز چون سلطان انجم بر او ننگ فیروزه ننگ
 سپهر جلوس فرموده جشن جهان افروز ترتیب داده هوشنگ بشادمانی وصال مهر بانو
 بنم رنگین که سخن فرودس از تماشا شیش حضرت می افروزد منعقد گردانیده فوینان

بهار دانش
 ملکزاده
 ماهمه
 نوح
 طوفان
 حدیثان
 بچودی
 مقصود
 فایز
 گردانی
 سخا
 گفت
 سالی
 ملکزاده
 ماهمه
 در روز
 نخست
 از خانمان
 ل بره
 شسته
 کمر
 رفاقت
 را بر میان
 جهان
 بست
 تا تیم
 پاکبیر
 میروا
 متلاشی
 نگردد
 و قالی
 استخوانی
 از هم
 نپاشد
 از خدمت
 پهلوتی
 نکتیم
 این
 گفت
 زمین
 عزت
 بلبل
 آب
 بوسیده
 بسوی
 صحراستانان
 شد
 و در
 چارسوی
 طلبت
 تجوی
 مطلب
 بستانان
 شتافتن
 آغاز
 کرد
 تا آنکه
 بسای
 درختی
 رسید
 که از
 پوشش
 تخنیکه
 بیروا
 آید
 توان
 ست
 اماماری
 سیاه
 از سر
 تا دم
 بسهم
 لامل
 اندوده
 به تنه
 آن
 درخت
 چمپیده
 بجا
 فطت
 و
 مراستی
 پروخت
 بخار
 چون
 آن
 مار
 را
 موکل
 درخت
 دیده
 پیش
 دست
 بر کمر
 باوب
 ایستاده
 زبان
 بدح
 و شنایش
 کبشاد
 و مار
 بزبان
 آمد
 و گفت
 کیستی
 چه
 حاجت
 آورد
 بخار
 کیفیت
 واقعه
 بی کم
 و زیاده
 باز
 گفت
 و در
 اسعاف
 و ابخاج
 حاجت
 خود
 از او
 نمودار
 بفرمان
 ایزد
 توانا
 که
 مبارگاه
 جلاشس
 مار
 و مور
 بیکپا
 قیام
 و رزندت
 درخت
 ربا
 کرده
 بگوشه
 فرارفت
 و اجازت
 داد
 و با
 بقدر
 احتیاج
 شامی
 ازان
 درخت
 ببرد
 همیشه
 سحر
 بره
 از کار
 فرموده
 تختی
 در کمال
 زینت
 ترکیب
 که
 همپایه
 عرش
 حمشید
 تواند
 شد
 بتراشید
 و در
 اندک
 فرصت
 مرتب
 ساخته
 و ز
 خدمت
 ملکزاده
 آورد
 و اتفاقا
 در موعود
 یک
 و زبانی
 بود
 ملکزاده
 که
 از
 اضطرار
 جان
 بلبل
 شسته
 چشم
 انتظار
 بر راه
 بخار
 باز
 داشت
 و از
 غایت
 عم
 هفشن
 نفس
 و اسپن
 پیشم
 و از
 رسیدن
 بخار
 آوردن
 عرش
 مای
 نشاط
 فراترک
 گری
 نهاد
 و جبهه
 نیاز
 بز
 خاک
 منت
 سوده
 جواهر
 گر
 انایه
 در
 جلدومی
 چنین
 خدمت
 سترگ
 بخار
 انعام
 فرموده
 و فرمای
 آن
 روز
 چون
 سلطان
 انجم
 بر او
 ننگ
 فیروزه
 ننگ
 سپهر
 جلوس
 فرموده
 جشن
 جهان
 افروز
 ترتیب
 داده
 هوشنگ
 بشادمانی
 وصال
 مهر
 بانو
 بنم
 رنگین
 که
 سخن
 فرودس
 از
 تماشا
 شیش
 حضرت
 می
 افروزد
 منعقد
 گردانیده
 فوینان

بان چار و یکر سلوک میناید مهربان و چون بر اوضاع و اطوار جوانان غیر مصلحت حاصل
 بی بسر کوی آشنائی برود و نیست که آن مجبور کوی عاقبت خود را رسانیده روزی یکر محبت
 احتیاط پاره از فوا که در خوانی ترتیب آده گوشه از مقنعه خود که ملکه آده آنرا دیده بود پاره کرده بر
 خوان انداخت و بدست همان عورت سادو نقش نزد جوانان فرستاده ملکه آده چون گوشه
 مقنعه را دید چنانچه از بوی پیران دیده پیر کفان نور یافته بود از سر نوجوان یافت بی اختیار
 میل سرشک از چشم خونبار روان کرد پس وزیر فی الفور حامل از گلگهای یاسمین بلطافت
 هر چه تمام تر بست کرده انگشتری ملکه آده را در آن تقصیه نموده بی آنکه عورت را تعجب
 رود و تفویض کرد و عذر بنفست که مادر و پشیمان اغیر ازین دست نبوده و کل آنکه از قلند سینه
 از خرس موئی قبول خواهند فرمود این جمانی است که در حین مسعود و ساعت سعید که نظر
 فلکی در کمال سعادت بود ساخته ایم و دعاهای که آنرا خوش اجابت بر آمده بر آن میارم
 تبرکات نگاهدارند و از درگاه الهی مستغنی مآرب شوند مهربان آن انگشتری ملکه آده را از نمائت
 شوق خواست که چون گین در حاکم سجد و چشم نیشاند و از بسکه رفت گین بود از عهد ضبط
 خویشین بر نیاید و گوشه فرارفت و بهای باهی یکر است قلم برشته کلمه چند مشت که کیفیت
 حال از بد و مفارقت الی الان و تهنه ایام معهود و سلامت ماندن که بهر مومنان دستبر زین
 بنگارش آورده خفیه در خدمت ملکه آده فرستاده و ملکه آده چون نامه جانان بدست یافت
 از مستی شوق یکبار از دوست شده و چون با یافت آمد بر مردم دیده نهاد و نوری تازه
 حاصل کرده و مهر از سرش بر داشته بمطالعہ در آورد و عنوان نامه مهر انگیز بدین مضمون

گزارش یافته بود نظم از صبا پر کن بار اشتهای صبح	گوهر خنجرن هر ار جانست که بجز حقہ عمر بدان نه نشانست که بجز	بوی لعل تو همان مونس است که بجز کشته فرقت خود را بر دایت پناه
---	---	---

بهار و استی
 از آن است
 کلمه
 معنی
 چار و یکر
 مقنعه
 بلطافت
 تقصیه
 اغیر
 مومنان
 خفیه
 بنگارش
 از مستی
 حاصل کرده
 مضمون
 کلمه
 نشانست
 کشته
 فرقت
 پناه

سایه سر و نازنین خود بر بالینش انداخته سرش از خاک نذلت بردار و اکنون که مستی
بیش نیست بشتاب و سبب الایس ازین جز نوده خاک بینی و آنرا هم باد سوسو برود

دوره در هر گوشه اندازد	امی غمخور من کجاست جویم	تیار غمسم تو با که گویم
فریاد که دورم از تو فریاد	فریادرسی از جز تو فریاد	قرآبه نام و شیشه زنگ
اقماد و شکست بر سرنگ	از پامی قناده ام چه تدبیر	ایدوست بیا و دست من کج

القصه چون از غمشین خود نشانی ندید چون طبعش مستولی گردید و از پریشانی خاطر
پریشان گفتن آغاز نهاد و دل خویش و بیگانه بر خرابی حال سوخت سینه دوست و
دشمن از غم دلش چاک شد پیر و زیر دستش گرفت و گفت ازین جنون چه بکشاید ازین
فریاد و فغان چه سود و هر دل قوی دارد و خود را به بی صبری از دست ماه درین عالم
کون فساد که منبع حوادث است و طیفه خواران اویم خاک از نیگونه عقده بسیار در کار
می افتد و فراوان حادثه پیش می آید و در هر گره دشمنی که بود نه از آن نواب بار بسته و
در هر نور و چرخ جنبی صدها نیرنگ نهفته و از مردان معاصر که استقلال که با تکمال مرتب
یقین کوشیده اند مانند کوه پامی حال در دامن ثبات کشیده همچو بجه از جانزدند نسب که
هنگام تحول مصائب نزول نواب در ابوج خیر نو مید زیند و بهیر تدبیر بر آفت ده از لجه خندان
ای کامل دارند

بکنار عافیت و امان بر غمخوئی چو گیه در صبر آفت وزین	نباید همچو گاه از جبار پیرین
به آن باشد که در دهن کشتی پامی	بصبر اندر صدق باران شود دور
بصیر از لعل گوهر کان شود پیر	بصبر اندر رحم یک قطره آب

بالفعل بر خرد که با وی گم کرده را بان کوی حیرت مست خندان تمنون بشود که چون ملاح در شبیه
بهر و شیوه کام شناسی یکتاست کم باوری محکم کرده راهی سر کند که سرانگ بر منزل مقصود توان
شود ماه و ماه اول یعنی شته است و دوم معنی قر باشد

سایه سر و نازنین
خود بر بالینش
انداخته سرش
از خاک نذلت
بردار و اکنون
که مستی بیش
نیست بشتاب
و سبب الایس
ازین جز نوده
خاک بینی و آنرا
هم باد سوسو
برود

دوره در هر گوشه
اندازد فریاد
که دورم از تو
فریاد اقماد و
شکست بر سرنگ
از پامی قناده
ام چه تدبیر

ای غمخور من
کجاست جویم
تیار غمسم تو
با که گویم
قرآبه نام و
شیشه زنگ
ایدوست بیا و
دست من کج

القصه چون از
غمشین خود
نشانی ندید
چون طبعش
مستولی گردید
و از پریشانی
خاطر پریشان
گفتن آغاز
نهاد و دل
خویش و بیگانه
بر خرابی حال
سوخت سینه
دوست و دشمن
از غم دلش
چاک شد پیر و
زیر دستش
گرفت و گفت
ازین جنون
چه بکشاید
ازین فریاد و
فغان چه سود
و هر دل قوی
دارد و خود را
به بی صبری
از دست ماه
درین عالم
کون فساد که
منبع حوادث
است و طیفه
خواران اویم
خاک از نیگونه
عقده بسیار
در کار می
افتد و فراوان
حادثه پیش
می آید و در
هر گره دشمنی
که بود نه از
آن نواب بار
بسته و در هر
نور و چرخ
جنبی صدها
نیرنگ نهفته
و از مردان
معاصر که
استقلال که
با تکمال مرتب
یقین کوشیده
اند مانند
کوه پامی حال
در دامن
ثبات کشیده
همچو بجه
از جانزدند
نسب که هنگام
تحول مصائب
نزول نواب
در ابوج خیر
نو مید زیند
و بهیر تدبیر
بر آفت ده
از لجه خندان

بکنار عافیت
و امان بر
غمخوئی چو
گیه در صبر
آفت وزین
به آن باشد
که در دهن
کشتی پامی
بصیر از لعل
گوهر کان
شود پیر
بصبر اندر
رحم یک
قطره آب

نباید همچو
گاه از جبار
پیرین
بصبر اندر
صدق باران
شود دور
بصبر اندر
رحم یک
قطره آب

بالفعل بر
خرد که با
وی گم کرده
را بان کوی
حیرت مست
خندان تمنون
بشود که
چون ملاح
در شبیه
بهر و شیوه
کام شناسی
یکتاست کم
باوری محکم
کرده راهی
سر کند که
سرانگ بر
منزل مقصود
توان شود
ماه و ماه
اول یعنی
شته است و
دوم معنی
قر باشد

و از آتش غم دل را بسان پروانه سوختن و همین بقای
 و لسوز بر در صومعه مهر بانور سیدن و بکا میسبانی
 و فیروزی مراجعت نموده بدار الملک فتن و سازگشتن

چون ملکه زاده برشته بخت از شکار برگشته بمنزل آمد بر کیفیت حال خندان مال گوی یافت
 که غزال مشکینش نخچیر شیری شده و طاوس طننازش سیر شاه بازی گشته از نینقه آتش غم
 در سر آرایش گرفت و شعله جون بهش سچید و از بس غمناکی چون سبزه بر خاک غلطید و
 بسان گل جامه بر تن درید و از راه بیپوشی خاک ره بر سر بخت و از دیده دریا دریا آتشگون
 و ز بخت گاه دیوانه ویش نقش لای آناه سر میالید و گوی بسان مجنون بسا و لیلی خوش
 بنوعه جا که از مینا لیدگی از نسیم گلستان وی یار هزاران آرزو میجویمت و گاهی است
 باد بفر او ان عجز فریاد بسر و جو یار خود پیام میداد لذت خور و از بدش از قناده و حلاوت
 خواب از یادش زفته از بخیم بی هر لحظه بباد می آوینت از احوال مهر بانو خبر می محبت
 که آن زلف سلسل مشکینش چگونه تاب دارد و غنچه دبان بازینش چنان لب تپس می کشد
 و آن ز کس نیم مستش تماشای که دیده باز دارد و آن خال غم برین بر رخ ماه گوشتن سر که دانه
 در دام نهاده ای نسیم اگر کبوی جانان بگذری از من سوخته در خاک و خون پیدیه
 سمعش سانی که این غریب آرزویت از تحت شهر باری بر خاک خواری از قناده و بجا
 قبای خسروی کسوت خاکستری در بر گرفته باج شاهی از سرش زفته و سر نقش پایت
 سنا و بسکه دریاوت نوحه کرده اکنون طاقت فرماید نذر و چندان محبت جویت سوسو
 و دیده که باز ز قمار مانده بان بر کشیش رحم کن به یکبار خردمان خردمان از گوشه و کنار پدید آید و

کلیه این نقیصان
 کاس محبت
 طبع خندان
 با کسوت سبک
 زان سر سبز
 از زینار سینه
 بی سبک
 طبع
 غلطیدت
 شکل خرد و بار
 بن دین
 زنده کل خاطر
 همه زور و اجازت
 سبکی خرد
 طبع
 چنان کنی از
 زبان آتش ز کس
 غم دست کنی یار
 کرم زاری کن
 بی از بند زار
 طبع
 تپس می کشد
 از آن بوی پندار
 نفوس کن
 بان بوی سینه
 باشد

ملک بدین شتاب کجا میتنازی زمانی ساکن شو که از فرط مهار پایی من بدر آورده و شو شنگ است
 چون نطق زدن محضه نیکه و بسکوت پرواخته اصلا لب سپاسخ نکشا و از معنی حیرت بر طبع
 مهر بانو مستولی گشت بر این دل پدید آمدن شاید که غول نفرینفته در میان مرگ نیز آورده باشد
 ز و برقع از رخ بینداخت و بسوی بوشنگ نگاه کرد تا دانند که این دلیل گمراهیت و معالجه
 چیست چون چشم بر واقعا صورت بیگانه در نظر جلوه کرد و آشنایان شانی نیافت ازین
 اندیشه تا نباشد که شاک سنباش دست زده بوم کرد و شایخ گلش جایی مراغه شوم شود و مانند
 بیدر خود لرزید و از غایت بیم رنگ پیکر تصویر خشک شد و از بوشنگ پرسید که چه
 همیشه و ترا چه خوانند که از ملازمت تو سخت بر غمی در دلم دیدم آید و نزدیک است که طائر
 روح از آشیانه عنصری پرواز نماید بوشنگ گفت نم فلان بنده در راه خریدم تو متاع بهر
 خرد و تمنای وصال باخته در کوی هویت از سر جان ^{ای عشق تو} دل بر خاسته و بندگی ترا بر جهاندار
 گزیده و در جبت و جوت از شهر یاری بجا کساری رسیده غبار رایت تو تپای دیده
 جان میسازم و فرق تابجوری چون خاک آه بر زیر پایت می اندازم اگر چه شاهم بغدادی
 افتخار میکنم و اگر چه خسر و آزادم می از قید تو رهایی نمی خواهم مستثنوی

نقش غم تست منو شتم	جز مهر تو نیست در سر شتم	سر تا سر سینه داغ و غم شتم
عشقت شگفتا داغ با غم	عمر است که منتظر بر دم	صبر و دل و دین بکار بر دم
گر ره بودم بروی شمشیر	از همزی تو کی شوم سیر	با چنین حال از من نفرت

جستن چرست و چون من باد شاهی را بر بندگی قبول نکردن از چه روست مهر بانو
 چون بر کیفیت حال اطلاع یافت بشگفتگی و کشاده پیشانی پیش آمده گفت ای
 تاج سر و آزادی دل من جای آنست که چینه نیاز بر خاک منت بسایم و خود را اشار

ملک مبارک
 این سحر نیز که
 که درین پارچه
 و نوزده نفر است
 برای راندن آب
 اما آن که میگوید
 بیخود است
 شاک که بسوزند
 در وقتانی و در آن
 کاف تازی نه شاک
 تازه و نایب و
 نویسته که گویند
 شوم و آتش دلور
 را خصوصاً در
 این
 نفع بهر
 و نین معجزه
 غلطین در
 ای چو پیشه داران
 ای شایسته از
 عنصری است
 همه را
 ای شاک جان
 دل نرفته بر
 گر چه راه
 نین شایسته
 و نوزده نفر

بهار و اسفند

و پشت و سر را در هوای دوست تسلیم کرده مجنون و ار در روز شب صحرانورد بودی الفو کبریا
 براق با جهان پایزیران کشیده نزدیک بشاد روان ملکه زاده آمد و خیمت تیز گام صبا
 بدست شاطری طراز فرستاد پیرزن جنطراب تمام اندرون سراقوات تطلعاتی در آمد مهر
 را گفت که ملکه زاده چون بهرام بجزنگ خاراشکات گور را زمین انداخته و در باغی که بنیامه
 تحکمت که ابو فوج فردوس برین ست بزم نشاط ترتیب داده اما از آنجا که بی نور جمال
 جهان افروزت گیتی در چشمش تیره و میناید و شبستان و لش میغیغ شعاع رخت نوری اندازد
 تاب تمنائی نیاورده خود بر جناح استعجال لطلب تو آمده و بارگی باد پا از بهر تو فرستاده
 بلا بر خیز و باب دیدار خود آتش انتظارش را تسکین بخش و نازده جنطرابش را منطفی کن مهر بانو
 پی بس کوی حزم نبرده و سرشته احتیاط از دست داده بلا تماشای برخاست بر چه ماه و
 برقع فرو بسته متصدیان و پرستاران از پیش خود رانده چون شیرین بران گلگون
 نسیم نسبت سوار شده و غافل از آنکه روزگار دورنگ فرادماند تیشه بر جاننش میندازد
 خسر و پند نهشته و واسطه سولیش تاخت آن بیدل چون دید که فلک بجاش گشته و از
 بلندی اقبال جهادش از قناده بسان باد گرم پوی گشت و بارگی مهر بانو را با خود معنی
 ساخته تند تر از نسیم راند تا آنکه از دریای سلاطین که بی معجزه جور از آن متعذر بود گذشت و
 بجهت فقدان پی و ابعد کشتی را در آب فرو برده راه دیار خویش پیش گرفت و از
 نواز و نشینت آه اصلاح نمکرده که همان معنی کوه و دشت نوشتن آعن از کرد و معیت
 بندی

ریح راحت شد چه مطلب شد بزرگ که در گل تو تپسای چشمم گرگ
 ای گل که گویند

چون قطع راه از اندازه شمار متجاوز شد و مسافت طریق زیاده بر قیاس طی گشت
 آثار ماندگی و مفصل مهر بانو پدید آمد و از طاقت انسانی طاق شد و فریاد برآورد که

کبریا جان
 ماهی خنجر
 اسب
 فریب
 سینه
 بیان نزد
 ریح
 مسیحه
 در راه
 کنایت از
 شب چاک
 صابون بر
 کبریا
 کار فاش
 البت پرست
 یک
 و بیاده
 توانم
 غیث
 لغات

بله ناگان
بالکس و کات
غایبی یعنی اجاب
"بله غلمان
بالکس جنت غلام
بساط غلام
برادرس شود
و در بهشت غلام
بصورت ارباب
در خدمت این غلام
خوانند یا با کبر
لفظ غلام این صفت
جس است
غاریان بنشینند
مستند
استغفار
زین است
که جمع در است
در فارسی
بمعنی رفو
استعم
زین صفت
است

صبح بر آورد و بر سم کرمان اهل عالم را صلاهی نورداده بر آفاق جهان انشائی کرد و مالک را
بگردان خوردشید از مشکوبی عصمت و حریم عفت برآمده بقانون شهر ایران و نطق افزای عرصه
بار تمام شد و بیسان خسرو بهار در دم و دینار بر خلافت اشیا کرده اهل انجمن اب و پیر ایما می گمانند
و خلعت های تنگ تنگ مانند نرم آریان چمن خرم و خندان ساخت پیران اکتامین تبیه
اصحابش طلسم مراد از سر گنج مقصود بر خاست در جلد وی چنین خدمت ترگ و مهم شگرف
بزر و جوا بر کشیده از آرزویا مستتر از در پیرانه سالی از دیروزه گری بتو نگری رسانیده چون بار
صاحب گنج گردانید و پس از انقضای ایام محدود که اوقات در گره نشناط است آما به تنگ
مراجعت با بار الملک خویش است کرده نغمه استر خاص بسبع سلطان رسانید و چنگ استبداد
بدانان التماس زد سلطان ناگزیر بارگاه اجابت بار داده بدستور نیاکان خویش نوشت
در فرخندای گرم سر گرم ساخته هزاران طویل است طبله گوهر فراوان با فیه مشک و قطار شتر
از ناده و فرو تمشه و شیشای ناده هفت کشور و پرتساران خورشید دیدار و سلطان
نعلمان شعار که عقل مهندسین عقل هنگام قیاس آن عرق تصور چنین می آورد

بر سهیل چیزی از زانی دشت مشنوس

ز عود و ز عنبه کج و ارباب	ز رشک تتاری بسی بار	بسی است فیلان زنجینه پر
ز جام نرم بز خوان عصمت	ز تازی سمندان پول لعل	ز تاج مصع بیاقوت و لعل
ز مهنده کینان زلفت پوش	ز صپنی غلامان حلقه کبوش	از و هر کی در جوا هر غرق
مالکزاده چون با اینهمه عنایت	ز میداد و خود گشت منت پذیر	از ان پیش کار و کسی در نمیر

و نوازش از جناب سلطانی شرف ز خدمت حاصل کرده بود و معین گشت آن مهر سپه بانوی
در بهر وجه طبیعت
مصحح سقفا و چون چه بشید
ز نشان قبش چون گوی شید

سفر سعادت اثر آن خلاصه و دوران خلافت رهپیش آید همچو چه در قالب بیان میکنیم بلکه
 تصور تذکار آن اکنون با عیش و نوح و لذت آزار خاطر است الحمد لله و المیت که در رعیت
 بسلامت رسید اگر فرمان باشد از ادراک سعادت ملازمت لازم المهرت عالی زوئیره اندوز
 سعادت گرد و والا و رعیت التفویض ملازمان اشرف گردانیده مراجعت بدیاز خوش نماید
 چون پسر وزیر گزارش پیغام کرد و آثار شبانته بر ناصیه پادشاه پدید آمد و از رعایت شگفتگی
 گفت خوش آمدید و صفا آوردید با این همه استیصال میل مراجعت ملکزاده بدیاز خوش از بهر پست
 بر میوشمندان بیدار مغز پوشیده نیست که چنین مهین فطرت و کاطینت اگر خلوه الصدق
 خلافت جهان بانی است چنین امر مذرت طرازا مور ساختن از راه و راز جاده پیمای سعادت
 گردانیدن بی آنکه در غیرش از خطیر فرس باشد در کارخانه ارادت فرمان الهی عبت شرف نفاذ
 مکنی پیوند و پیش از نزول شاپیری در کمال تصفیه باطن و تزکیه نفس که فرستاده حضرت علیه السلام
 بود آمده از رسیدن شام خبر داد و بر فرمان الهی که در باب قره باصره خلافت غوه ناصیه است
 اطلاع و آگاهی بخشید المته شد که بخیر و عافیت تشریف زانی داشتند و از جمله جلال عطیای
 مستوجب هزاران شکر و سپاس آمده انیت که گوهر گرامی ملکزاده از درج شهر یاری است والا
 از فرمان الهی در همه حال مجال انحراف و طاقت عدول نبود چون گوهر پاک بدست آمده
 در سر انجام این امر می تجویز تعطیل کنم پسر وزیر گفت ملکزاده را برین امر و قونی نه اگر چه از
 بس طبع عالی و بلند فطرت و کامل عقل است از موافقت نسوان بسبب نقصان که در
 طینت اینهاست اجتناب نمایند اما چون فرمان الهی بدین امر شرف نفاذ یافت به نفع القیاد
 چاره نخواهد داشت القصد پسر وزیر مخصر گشته در خدمت ملکزاده آمده و بدین مشوره
 شام جاننش ابر آنکه مراد معطر ساختن و این خبر در شکوی شهر یاری نیز تشار یافت چون

که ننگی بر پیشانی
 که در قیام بجای آید
 از جنبه طریقت
 است و کما یفصح
 ذال بحیر و کمان
 تازی باغی زیری
 در یافت و کما
 طینت مگر کس از
 از کمال دانسته
 بنوعی در خلوت
 بفرستادن از نصاب
 و سعادت
 نفاذ از نصاب
 بودی نشان
 در کمال
 نیز از نصاب
 در کمال
 نفاذ از نصاب
 بودی نشان
 در کمال
 نیز از نصاب
 در کمال
 نفاذ از نصاب
 بودی نشان

منو و انداز جستن نمود پس بکیار بلند حسته در بر که آب که با پادشاه بر کنارش جلوس داشت
 افتاد و شنای آغاز کرد از معاینه چنین حال که از اعجاب و زنگار تو اند بود و غریب از نهاد
 حاضران بر آمد همه با اتفاق زبان بر تصدیق گشادند و بزرگ کلمه صدقنا در خوش آمدند بی آنکه
 از سلطان دستور می رود پیش بر صدر عزت جا داده مرا تم تعظیم تقبیر رسانیدند پیر جوان دانست
 که با و جوشان مطاشه نقش مع عادت نشسته سبکتر از مجلس برخواست و گفت از آنجا که
 در پیشان او صحبت بلوک یاد بر ضرر و اجازت توقف نیست تخفیف رحمت بر نوشینان بساط
 عبودیت جناب سلطانی کردم با آنکه در باب اقامت مبالغه از حساب تجاوز کرد و اصل کم است
 اقامت نگشت و بر صراط جمعیت استقامت ورزیدنا چار سلطان سائرند میان گاه
 بامر متابعت پرداخته و داع کرد چون بیرون آمد عوام که اولیك كالانفسا در شان
 آنها و اردت توجه خاص او واسطه علوشان و پایه محبتش در پیش از کاشته آنقدر هجوم
 آوردند که پیر از فطر تصدیع مصافحه رو با قهار نهاد چون از آن بلویه نجات یافت از بس ضعف
 شیب و سخافت تن مانند گدازه راه افتان و خیزان خود را در خدمت ملکه زاده رسانید و بر
 کیفیت ماجر اطلاع داد پس از چند روز ملکه زاده بشهر درآمد و باز در همان باغ منزل گزید
 پسر وزیر را در خدمت سلطان فرستاد تا صورت واقعه مذرت آنین بدین منظر معروف
 عاکفان پسر ری خلافت نمود که ملکه زاده با غر و تکمین که وارث تاج و تکیه لایت فتن است در
 عالم دنیا مامور گشته بود بر کنار رود در فتنه دانی بیندازد هر چه از جوان و دوام ببارد چون آنرا
 پاره ساخته هر چه از درونش بر آید آنرا به واسطه غیر می در خدمت بدین بوسان این بارگاه رساند
 قصصا دوام ماهی بزرگ آورد و از شکم ماهی خلخال مرصع در کمال لطف صنعت و آبداری جواهر بر
 آنرا چار از برشته متوجه ملازمت همایون شد محین آلام و امور نا ملائم و سوانح خطر انگیز که درین

صحنه
 از تصدیق
 بی بی
 در است
 مع
 در جستن
 بر تو
 گفت
 در
 بالظن
 در
 صاحب
 در

بی کبوی سراغ نبرد چون آفتاب روشن در یافت که گوهر کان شهر یاری و خورشید آسمان
 جهانگردانیت و مهربان نام دارد بسکه شوخ و شنگ ققاده تنها کشتی نشیند و چون خورشید
 یک تنه گردا فاق بر آید آفتاب جهان افروز از فرغ رخ ماه شش آن پری قهتبار نور کند
 و گل بلبل سوز از بهار حسن عارض آناه جاد و فریب یکسب تک بو نماید پیرزن بهشت
 خرد کا شناس و زهنه نونی عقل مصلحت آموز در چار بازار شهر و کان کلف و شوی تیرت باوه در کم
 روزگار با همین سپهر زنی که هر شام و سحر حامل گل بطرز نو این مرتب ساخته در خدمت آن
 نوریس نهال گلستان رعنائی اعنی مهربانومی بر دوطرح محبت اندخت و بقانون نسوان
 عقد خواهری مضبوط ساخت بار سال تحف و هدایا بر سبیل دوام او را مبرهنه گردانید
 سرشته یگانگی بدست آورد و بهنگامه دوستی گرم کرد چون بدست که سرشته مولاتی حکام
 پذیرفته و سلسله اتحاد و نظام یافت و زری بر خطیکه استین قوایش از طراز غرض ساره نماید
 تکلیف نمود که در خدمت مهربانوز بهمن گرد و در مراتب صدارت بوجه آن بودی گردید
 باغبان زن که گردن جانیر با حسان آن مدینه ساز خرم دشت فی الفوق قابل تمنی گردید
 بوسیله سبدر داری در ملازمت آن سهی سر و جوی با حسن بر داین فتنه گر نخبه کار و صحبت او
 بصاحبیت ممتاز گشت و از کلامای نوریس حامل نو این طراز که پنهانی با خود دشت گذرید
 آن باوره دوست اشتاق خود ساخت بهم در اولین مجلس بر کمالش کمالی گاهی یافت
 سپس روزی معدود که از بوستان ترقب گذرته مقصود بدست آورده از انجام حجت
 نموده بسان صبا سبک میر شد و در اندک ایام خود را در ملازمت ملکه زاده فامز ساخته ازین
 پنج ششم و ششم و ششم ابرارخ نشاط معطر گردانید ملکه زاده از غایت نشاط و طرب شادمانی
 بمقتضای تمیض و نوح صرع برین مژده گردان فشانم رویت نزدیک بود

سلسله نگر
 بنفشه یمن پور
 بختی شاد
 شوق و تیرت
 ۱۲
 آب سینه
 گل بلبل روز
 گل نوموت
 بلبل نوز و نوز
 در کبیا
 سوزنده بلبل
 سینه نام
 زن گل و خوش
 بود است ای
 در خدمت
 نیت شاد
 صبح
 بالانشین از
 منتگ شرف
 فامز بهشت
 که نیت شاد
 باشد و نیت
 شاد و نیت
 کردن بوی
 سانی
 پیش
 در ایام
 در نیت
 در نیت
 در نیت

و تانی توان ساخت بی پای تحمل و تامل کبوی مراد میوه ان شناسیت زیرا که در حوصله این کار شناسا
 نگنجد و پایی تعجیل بر کاب این بارگی نرسد مقالید صطبار بدست که ترا ابواب مقصود بکشاید
 که الصابره هفتاد الفرج گفته اند و منتظر لطف خدا باش تا از مطوره غیبش پدید آید هر مراد بیرون
 آید ملک زاده بصواب دید آن نازنین کام نام کام در به موج صبر بست چنانچه چارچوب بر بارگی تحمل سخت
 امید بر بست پرسی ترا و کم یوری بر میان دل قائم کرده بگرد چاره گری بر آید و بتفحص بسیار
 پیرنی را که در فنون عشق و شیون محبت استاد بود و در دارالادب موز و دانی و در مریض شناسی
 عاشقی و معشوقی علم نامانی می افراخت و در طلب میبایستی گری طبل حکمت مینوخت و در شناسا
 تو این شناسنی و معرفت ناز و نیاز طالب و مطلوب کوس ملک ^{نقاره} میزد مشنوی

براه عاشق کار آزموده گوی عاشق گوی معشوق بوده بحکم وصلت ده معشوق و عاشق

موافق ساز یا ناموفق بدست آورده بجهت پیدا کردن سر رشته مطلب یافتن

سر کلاوه مقصود تعیین فرمود تا به سستی که دلش دلیل گرد و بشاید و از آن ماه هلال نشین
 نشانی بیاید پیرزن که پیر طریقت این کار بود بر کیفیت آفته گوی حاصل کرده بسال بسیار
 سر کرده و بکنار آب فزار و ریه روان شد و در هر شهر که بر لب آب واقع بود آمده صبا کرد و در
 چمنستان حسن روضات جمال سیر میکرد و بدان نیکویی که ملک زاده خبر داده بود کلی محبت و عشق
 آن گل سر کلبنی میدید بیل و از ترانه طلب میر امید و مرغونه طلب تر و بی می آریست تا آنکه بشهری
 رسید که حسن آباد موسوم بود و بهر کوی و بزرگش در پایی حسن موج زن گشته و شا بهان طنناز با صد
 کرشمه و ناز از هر طرف فوج فوج جلوه افروز گردیده و بهر سو غزالان عشوه سازست با حسی
 ناز و سبزه زار نیکویی و صفاهند صرف کشیده پیرزن هاله وار بگرد و تفحص آنجا برآمده و در
 پیرویش بگام طلب کجا پو نموده و دقیقه از دقائق تفتیش نامرعی نگذشت آخر کار بعد از رنج بسیار

عشق
 نقیض و مخالف
 در هر کس
 بطنه در کوی
 رسد
 مع و وصله
 بطنه مودت
 ز فارسیان
 سبب نظر
 استعمال
 عبادت
 بطن نیست
 بطنه مقاد
 با کسب
 حالات
 عشق
 بسانه
 ای فرمود
 کسب
 سبب
 ای بطنی
 بجان غلط

نیالی از یک فرخ انسانی در مرات نظر اقسام نیافت صوتی از جنس دم در خلوت مکه در چشم
 جلوه گزیند مکرزاده از معاینه این حال گرو سلسله ملال گشته بنا بر مزیتیا طحاح و در هر طرف
 از اطراف شهر و ساقا با سائر رسته و بازار و سر او بزرگان سیر کرده سران مردم و چندانها چنانکه
 و دیدند و شنیدند و تواق چشم تفحص دیدند جمله جا و محل و منزل و منظر را چون دیده که از جمال انسان
 بی بهره یافته و بوجوب آنکه بر منظران کاشانه که بر اندر نغمتهای فراخ دیدند ساز و برگ معشیت
 و آفات البیت اسباب اکل شراب زنت جانانه خواب کلات و ادوات طنج بعنفانی مهیا بود که
 پنداشتی همین نفس مردم بر بنیادهای از ضلوع خانه رفته اند از نیمی برسی بر آن نهاد مستو
 شد و سخت و اهرمه طبعیت طاری گشت تا نشاید که مسکن معفاریت یا موطن بریان باشد و آیه
 برسد همه بیکبار از خود تخی و باز نشیهای و حشت انگیز مرگشته مراجعت نموده مکرزاده از جزای
 شهر آگاهی داد و مکرزاده گفت غالباً آبادی این شهر خراب کرده لعل باشد صغیر ضمیر از نقوش
 بیم ساوه ساخته و خلوت خاطر از خیال خون پرداخته فرمود یکی در عمارت خسروی عبور
 باید کرد و باشد که درین دامگاه غول بادی اتفاق صحبت افتد چون بقصر سلطان در آمدند
 خرابت یافتند اما خانها بغایت دلگشا بود و چو چنانها در نهایت طراوت و لطافت لاجرم از فر
 زینت بیت و منظر نقش و نگار طاق و رواق را ده میستولی گردید بجز طبقه از طبقات
 و آمده تماشا کردن آغاز کردند و در خیابانهای چمن سرگشتن گرفتند تا آنکه بحرم خان پیوستند
 پیری ترا و گمان بر سرم شیون نغان بر پشت اشک آتشین از پرده دیده برو جبات سخت
 مکرزاده از تغییر کینا گرفت بحالش آه یافت استغراب زیده گمان بود که از زمره آتشین نهادن
 که از فر خلوت و خرابی و شعاب این مکان فراخ سکونت اختیار کرده باشد صدتی رسیده
 و الابی سابقه سبب از کباب بنوخه و فریاد چه گنجایش در روان نازنین بهره چه این بس بحوم محوم

لطافت اینها
 که در نظران
 که در معنی آنی
 که در کتب
 که در خاطر
 که در وقت
 که در نگاه
 که در گزیند
 که در نغمه
 که در نیمی
 که در مستو
 که در آیه
 که در صغیر
 که در ضمیر
 که در نقوش
 که در عبور
 که در صحبت
 که در اتفاق
 که در خراب
 که در فر
 که در زینت
 که در منظر
 که در نقش
 که در نگار
 که در طاق
 که در رواق
 که در ده
 که در میستولی
 که در گردید
 که در بجز
 که در طبقه
 که در طبقات
 که در آمده
 که در تماشا
 که در کردن
 که در آغاز
 که در کردند
 که در در خیابانهای
 که در چمن
 که در سرگشتن
 که در گرفتند
 که در تا آنکه
 که در بحرم خان
 که در پیوستند
 که در پیری
 که در ترا و گمان
 که در بر سرم
 که در شیون نغان
 که در بر پشت
 که در اشک آتشین
 که در از پرده
 که در دیده
 که در برو جبات
 که در سخت
 که در مکرزاده
 که در از تغییر
 که در کینا گرفت
 که در بحالش
 که در آه یافت
 که در استغراب
 که در زیده
 که در گمان
 که در بود که
 که در از زمره
 که در آتشین
 که در نهادن
 که در که از فر
 که در خلوت و خرابی
 که در شعاب این
 که در مکان
 که در فراخ
 که در سکونت
 که در اختیار
 که در کرده
 که در باشد
 که در صدتی
 که در رسیده
 که در و الابی
 که در سابقه
 که در سبب
 که در از کباب
 که در بنوخه
 که در و فریاد
 که در چه
 که در گنجایش
 که در در روان
 که در نازنین
 که در بهره
 که در چه
 که در این
 که در بس
 که در بحوم
 که در محوم

طه کلمه
 از قلندران و
 شاطران از سبب
 در حقیقت بیست و یک
 یکی مطلق است
 که در وقت سوزان
 بیاض است مانند
 در بران بوی آواز
 شاطران و آواز
 بیرون آورده و در
 فردوس اللغات بوی
 از پیش گرفته
 نیک است
 بالغت بوی
 نامی از پیش
 که از انبیا
 من از کوهین

و حسین ببوسید و در آن عمارت رفته نخست تماشای گلگشت جمال پری ترا و سپرداخت
 بعد از آن بر سر دیو آمده دید شکل مهیبت ترکیب غریب که که در افتاده بود و حسن بدید
 صاحب پسر وزیر آفرینیا گفته فرق عبودیت بر زمین نیاز بدرگاه قفاور علی الاطلاق که از
 مورخین و بار بار بر آرد و از نوشته ضعیف و مانع پیل متلاشی گرداند بشکرانه بسود آن نابین
 ای بارزها که گناید
 گل اندام را که از فتوحات غیبی و فیوضات لاری بیست آمده همراه گرفته مرسل سیاق مقصود

رسیدن ملکه زاده بشهر بنود باش پری ترا دو سبزهستان
 کشت وجود منوچهر را دو باره در مرز حیات بمین آبیاری عینیت
 پیر خضر سیرت و باز آوردن آب فته در جوی مراد پری ترا دو

چون ملکه زاده از آن مکان مکاره آموذ بنصرت و کامیابی بر آمده و منزلی چند قطع فست نمود
 شهری عظیم مشتمل بر عمارات عالی پدیدار گشت آن وقت انفرای هنگامه تردد و بامید آنکه از آنچنان
 بیدای پربیم و صحرا می صعوبت آگین که هر اس صدقات دو و دیوز هر آب میکرد و سلامت
 معموره قرن شد چون گل هر از گریبان غنچه نیشا طبر بر آورد و فاخته کرد در در سر و ستان شکر صغیر
 ای شادان شد
 پیشتر گل با نگ منت بلند گردانید و قدم بر بسلاک استیصال سپرده چابکانه بدروازه درآمد
 ای کبوتر بلدی بزور و آواز آمد
 مصری دید و در نهایت سخت و لطافت که گنغان کمبینه کوش خط عبده مینوشت قصه قصه
 سر ای نعمان بر سده سهارین کاخش چون خاک می نشست فغانهایش مانند بیت بروی مرزخا
 مطبوع و دلکش و منار بایش چون مصرعه قامت سومی بالاموزون و خوش ترکیب مینوش
 ای آبادی
 فقرات با هم موافق و ترکیب و کاکینش چون جواهر دلپذیر نظم آید بگریط بق اما

الکون تو بگو که بملاک خود چون کوشیدی و بسپای خونش بدان اثر دها چرا آمدی جوان گشته
 تمامی سرگذشت بازگفت و براراده خود آگهی داد آن ماه از صفای این مقدمه بسم کرده گفت ای
 جوان خون گرفته تو هرگز مصدر این مهم مشکل نتوانی شد و از عهد این کار قطعاً نتوانی برآمدی
 ای اجل گرفته ^{بافتی بجای بر آمان}
 بسعی گاه که شنید که از جای برخاستی پیل بتوان پیشه کردید که بر زمین افتاد بلاشباه تا پائی
 که ایامه
 بگریزه پیوده با جل مستیز جوان گفت ای ماه سپیا اگر چه سخن جان نوازت و دشمن خرد و در بدست
 اما بسا باشد که از خزدان بین تدبیر صائب کارهای بزرگ بوجود آید و موهو ضعیف بود کار
 عقل پیل کوه پیکر را از پا آورد اگر تو برهنون شوی و در چاره سازی میل کنی که منکفل این محم
 تو اتم شد آن شتری شامل گفت بدانکه از هیچ در مرگ راه نیاورد الا بدین عمل که زنبور سیاه
 بدست آورده پرو باش غسل اندانی و بدباغ او فرستی عفریت ایچر این عمل خارش و در باغ
 پدید آید و بشدت هر چه تخم عطر عطره نذرا کرد در آشنای عطسه نبور بدرافتد فی الحال ترا پاره پاره
 کرده با خاک بین بساید و اگر زنبور بدش بالاشنافته بمنز فرورود و در دماغش فرسنگ رود
 در ساعت بعدم گریه جوان گفت صلا از مرگ نمودن هر اسم و سر در سر اینکار کنم اگر زمین پیر
 کار این عفریت بد انجام تسبیح انجام رسد عالمی را ازین بلا نجات بخشیده باشم والا فدای راه
 و این نعمت خود شده باشم این گفت خود را بفظ الهی سپرده و سپه توکل بر او کشیده بخوابد و بود آمد
 دید که سیاهی شبابه کوهی افتاده و در شاخ بزرگ بر سر دارد و خرطوم بلند بر زمین خواباننده گویا محسوس
 چهره پیل و پیکر کا و در یک وجود مانوده و دندانش چون دندان گراز برآمده و بر اندام پیشون گرز
 بسان خرس موهای بلند رسته چشم آدمی ز او از دیدنش خیره میشد و عقل از تصور صورت رشت
 و میران ^{و گشته}

سوره اش
 شتری
 نام ستاره
 و آن فلک
 شتر که
 آزارت می
 فلک گوید
 و سر
 کوه پیکر
 عفریت
 از فقر خدا
 آفریده شده بود
 و این کوه را
 کوه سیاه
 گویند

<p>بود عفریت از زمین تا پای کار و با کس ندید چند آنی</p>	<p>مشهور است خرس پیشه گراز و دهنی</p>	<p>آفریده ز شمای خرس پیشه گراز و دهنی</p>
---	--	--

مدار عیشت آنها برین گاو بود و قضا را شیری گذر کرد و گاو را بخورد و مدتی روزی بر آن سنا
 سنگ شد بحجت حفظ بدن و قوت طاعت از بیخ گياه قوت میگردند خدا بیتی مرامی عطا کرد
 که احیای موتی از ان ممکن است چون برین شست نو خوار عجز آن دو بنیوا بر رجه کمال و شکیبایی
 آن گرم روان بود یقین و مربع نشینان چار باشد توکل بر نگاه از حسن التراجیح و قعی آورد
 مرا القاشده آب بران استخوان بوسیده و از هم متلاشی شده گاو پیرین پاشیدم گاو بدست
 قدیم از گم عدم بعوضه وجود آمده در عالم سابق یعنی روزی آنها شد جز قطره آبی امداد دیگر ازینها
 من متصور نیست اگر بدان احتیاج باشد دروغ نگویم بلکه زاده گفت ای پسر فرخی بهمه جان عجز با جنت
 و خضر و از راه گرم آبی بر روی کار ما آری یعنی درین غربت بهمراهی امانت کن در هیچ دست
 رفیق شفیق باش که دل ما را از وجود فائز اجود تو تقویت تمام دست میدهد پسر اعراف طفت
 بحکمت آمد و با اینها در راه رفاقت همدان شده است پشایم بسا ده که است گشت

رسیدن ملکزاده بوادی هولناک مسکن و پوئل بود و در خاک عدم
 انداختن آن عفریت ایادی پسر وزیر و بدست آوردن پرنی شد

ملکزاده چون ادا بخا برفاقت کثیر الیمینت چرخسته نهاد و متوجه پیش شده مقداری از راه
 در نوشت و بقدری طی مراتب تردد نمود بد بیابانی رسید که سواش چون هوا و فوخ غدا
 بود و فضایش مانند فضای جهنم عقوبت خیز آبهایش کسان آب نیم قطع امشای نمود
 و بهدم بتن که به بد باغ رسیده در کاسه سوزن فرامی سوخت و زخانش مانند قلعی ستم قائل نمود
 و گویا باش اسان از تم بلال آلوده جهنم ازین عار که بدستش کند آبش تشویر خسته
 ز مهر بر این غصه که بدستش من در رنگ رخ بافعال فشرده قطع

له مار الفیخ تم
 و اول مکه در راه
 مکه یعنی جای قرار
 باز گشت
 بر نشین از انوشیز
 چنانکه چون از انوشیز
 بر او سلطان است
 کسان که گویند
 فو قانی و سگون
 کار آوردن روفق
 و وقت کار یونان
 حاصل یونان
 اصحاب القوه آوردن
 کسان که گویند
 در وقت کار یونان
 اصحاب القوه آوردن
 کسان که گویند
 در وقت کار یونان
 اصحاب القوه آوردن

باز

ای طی کرد

گیاورد و درانی
 باشد که از او
 آید لکن
 گویند و آنرا
 ایام که در آن
 درنگ آن بزرگ
 مان بزدی
 باشد از هر
 دسردی
 و بهمان
 نوشته که گوی
 نادرنگ که
 بان جانی
 یکسند
 زین صفت
 گویند که
 زین صفت
 ای بیچاره
 در این
 در این

ندارد و او که هر که این با زره بلا از سر ملکه زاده منطقی گرداند خراج ربی از مالک نخستین بدو
 نمایم در اکناف مملکت اقصای و لایش این آوازه در اقصای هر کس بقدر استعداد خود
 سعی در از کرده جا به پیاسلوک چاره پروازی شد پس وزیر که از محمد طفولیت با ملکه زاده همسایه
 مریه و بستان بود و به جهت نسبت محرمیت در دست و پست برین ماجرا آگاهی یافته بدست
 خود را بقتش رسانید دید که گوی گاش ریخته و بر در جگن بان مهر سکوت زده با خوش و آشنای
 طرح بگیاگی اندخته بر فرش جنون پهلوی میزد پس وزیر بانگشت نفرین حالش در مایه حجره از غیر
 پروخت در صحن خلوت هفتسار احوال نموده گفت که سرش حجابی سرتق را ز برشته نامی
 خود را در میان نه که دولت ناوک نم کدام کمان بروی کاو کیش خورده و کدام ترک شکر تراء
 هوش تبایج برده اگر زهره خرج ست از آسمان معلق زنان بر زمینش آرم و اگر بری بیابان
 در لاج هوا پر واز گیر ست با فسون بر دوشینه فرانت شام شومسی اگر باشد چون سر از در سنگ

چون تنهش آرم فر واز چنگ | و مرغ شود هوا بکسرو | هم خنگ نش قفا بکسرو

ملکه زاده را چون حرف آشنا گوش خوردنی الحال چشم بکشاود و از لوج جبین آیت سر نوشت
 بر خواند و در باب چاره کار خود استداد کرد و پس زیر کمر یاری بر میان همت چیت بسته گفت
 از بهر گام طفلی نهان بندگیت در مزرعه دل نشانده ام و جوهر جان در راه وفایت نشانده تا نقد
 جان کیست که لابد باشد سر از خدمت بربتاهم و بهر چه رایت قهقنا نماید سر مواز خط فرمان تو تجاوز
 ملکه زاده از یاری گیری و پشت گرمی او درستی تمام در کار دل شکسته خود یافته از او از مسند ناتوانی
 برخاست گفت تمیز نیست که بهتر از یک دست بد خود را بد یار جانان افکنم اگر مباحثت بخت
 بیدار و صافش میر آید منواله اولاد که می جانان جان بخاکساری سپردن شکر از فرماندهی نیست
 چون اساس کار برین نگ قرار یافت برخی از جوانان محبت ز او راه برداشته و دست

می سر و فر عاشقان شیدا و سر حلقه بیدلان و آله از نیکه روزی چند از بهارستان آمد
 بوی مقصود بشام دل نرسد و گل آرزو در چین خاطر رنگ بوی مراد نمی پذیرد و خود را در کولم
 و نشیب غم فرو نهد دست امید از زبون عنایت چادر بخش حقیقی بیکبار فرو گستراندانی که صد
 لا تقنطوا من رحمة الله در میان کون و مکان پیچیده است آخر غنچه آرزویت بشیر مراد
 خواهد شکفت و خنجر تنایت بار امل خواهد آورد و روزگار را این رسم گفته است زمانه را این برین
 که نشیب لبان اوستی تمنا نخست سر آسیمه سر آنگاه یاس سازد و چون سر آسیمی و آلهی قصه بی غما
 رسد از ظلمت آباد میرت و کرمت یاس بیکبار نجات داده بستر شمه مراد فایز گرداننده تنها تو
 طریق بیدنی و شیدانی را اختراع کرده و طرز و الهی و شفیگی را احداث نموده پیش از تو چندین
 سلاطین عالی تبار و خواقین و الامتدار علم عاشقی در میدان جنون افراشته اند و کوس
 شیدانی در عرصه جهان نواخته که با جرای هر یک کارستانی ست خرد و مرید بصعوبت شد اند
 که در طریق پر نشیب و فراز عشق با نهاد و نموده از استماع آن بهره مردان رستم دل آب میشود
 و هنوز عشر عشیر آن بتو نرسیده آخر الام آهنانیز گوهر مقصود از قعر دریای سخن و آلام کف
 آورد و بعد از نواب بسیار و عوائق و مشاغب بی اندازه بر مراد خویش دست یافتند
 شاهزاده گفت امی رفیق و دنواز و مونس نگسار من بخواجهم که بر حقائق احوال آن با به نوشتن
 مصطفی محبت جاگلی خواران مانده عشق و آشنایان بحر متلاطم هموم و کیفیات مکاره که آنها
 درین راه پر نواب رو نموده آگهی بخشی و با از سیه چال نا امید می بر آمدن بکام دل
 بکوی مقصود رسیدن بیان کنی طوطی حکایت رنگین و روایات دلنشین و افسانهها
 عاشقانه که طبع با استماع آن رنجب کرده و مذاق خاطر از چاشنی آن خلوات یابد و سیله
 شغل دل درو آگیز شایه زاده اندیشه کرده مقرر ساخت که تا هنگام جلوه پردازی شاهزاده

بهار دانش
 شرح این قصه
 از دست مبارک
 حضرت مولانا
 علی قاری
 در شهر تبریز
 در روز جمعه
 در ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰
 شرح این قصه
 از دست مبارک
 حضرت مولانا
 علی قاری
 در شهر تبریز
 در روز جمعه
 در ماه شعبان
 در سال ۱۰۰۰

و آئین خاکساری گزیده و آثار مذوره و ملال بر ناصیه حالش پدید آمده شاهزاده رسید
 او را درین یار غریب بسته پرسید که درین کشور بیکانه و مردم نا آشنا چه کار طرح آقامت اندازد
 و از خانمان آوارگی جست بسکینی و بینوایی چه ساخته و بچه مصلحت اینمه رنج و صعوبت بر
 راحت افکاشته هر بیکم عصر زند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار بی حفظ ارباب خرم مانی این
 خود را در میان ناله گفت که فرماده این لایت دختر می دارد بهر و با بنوام چه دختر کی تا بنده ختم
 سپهر من ارزنده در دیای جمال مهر جهان تاب از آتش خسارش آفتابش نوز کرده و ماه آن
 شرف غلامیش در چشم جهان غزیز گشته غایبانه چون باری در دام طره عنبر فاش افتادم و از
 بزمگاه خرد آواره دشت جنون شده بدین حال میوانه بدین کشور شتافتم اکنون جنون
 و بال جانیه و جان چون شمع بر آتش دل گذاخته و سامان کجا رسلا پدید نیاید و رسته امید شام
 و افراز گشته و از نامساعدی وقت جام تمنایم پرانمی امید مگر دیده زیر آینه آن کس شمر گار
 و شاه مهر و دیدار چون من صید لاغر ابقراک بسمن غار و او با من خاکسار خاک نشین کوی
 شیدانی توجبه فرمودن کس شان لبری میداند ^{بهره} قطعه که خست دل که شود کار جان تمام نشد
 بسوتیم درین آرزوی خام و نشد ^{نزد} بدان طمع که بستی بوسم آن لب لبس
 چه خون که در دم افتاد و بچو جام و نشد ^{نزد} لیکن فرود باو ترا که آن جامی اوج سفاد
 بی سعی بدام تو آید بچیت آنکه مدتی است که با دل بر عشق تو میبازد و در غصه به ای کلک و
 آرزوی ما زو ندانم اسم های نوت را آن گل از صبا شنیده یا مهر تقای مبارک آن به در خوا
 دیده اکنون بفرما که از مهر اقبال بر خاک و بار چگونه افتادمی از سخت خسروی بر حصیر
 که انی چسان رسیدی و کلاه فقر تراج خلافت چون گزیدی شاهزاده اگر چه در دفعه نخست
 از استماع مقید شدن بهر در مطح عشق بهر و با بنو و بنگار گشتن و لشن سخم صولجان طره آن
^{چهارم}

باز می بیند
 در دل شب
 سنا با زار
 مع تشای
 کجسته از زمین
 زود حکم
 در زند
 این توه
 سر نیت
 سحر
 نازی و کون
 بین مهر
 بونی شکست
 صلح
 با نوت جامی
 انگلند
 شکار بخت
 دم

اضطراب چون می در خم جوش میزند بصواب دید آن منع دانا بلا تخاصی متوجه آن سمت گریز
 و در سه شبانه روز قطع مسافت کرده بدان سرزمین رسیده جوانان که از دیر یاز در
 حکم چشم ترقب باز داشتند رسیدن او را از نعمت انکاشته و اوربی را بد و تفویض نمودند
 شاهزاده زمانی در میناب تامل بجای برده گفت ای عزیزان چند آنکه در میناب ^{ای فصله} ^{عنه تفکر}
 بر تخت تعقل میزیم خوبتر نقش غیر ازین صورت می بندد که در چوب تیر یک حالت از خانه
 گمان بجبات متضاده که یکی بجانب مشرق باشد و دیگری بجانب مغرب باکم و شایار
 باعتبار مسافت بن السهین در وسط حقیقی بر زمین بنم و هر یک از شما از پنجای وسط
 یکبار دست بردست زده بستی و دهر که تیر را زود تر بیاورد و چیز از آنکه مرغوبش
 کرد و بی زحمت تقسیم قسمت خود بردارد و هر که دیر تر آرد باقی مانده بدو از زانی باشد آن زمان
 این معنی را مستحسن دانسته تن بر ضا و رو اندو بدانگونه که حسن قم پذیرفت بجهت گرفتن تیر
 چون تیر از خانه گمان روان شدند شاهزاده فرصت وقت را فور عظیم دانسته فی الفو
 و لوق در بر کشید و متکا در گردن حامل ساخت و کشتی را از کمر آویخت و بر انگلیس براده
 اراده کرد که بشهر مینوسا که مسکن بهره و در بانوست برسد بفرمان قادر علی الاطلاق که
 کارهای دشوار بر قدرت کامله اش آسانست تا چشم بر هم زدود خود را بر دروازه مصر
 مینوسا و دید و چندین هزار فرسنگ راه که در سالهای دراز قطع نتوان کرد در طرفه ^{لعین}
 فی لقب تردد و در نور وید و طوطی های یون بال چون بهای فرخ فال بر فرق قبسال
 شاهزاده نشسته نیز همراه رسید

که در باز
 بدو بعد از قطع
 و از زانیان
 دولت زمان
 دراز و قدیم
 خطاست
 بیان من
 دیر یاز یاری
 شگافی بجای
 موعده و لفظ
 باز نشستن از
 بلینان که بجز
 حرکت کردند
 از مساجد
 و جلال
 انقیاد
 حکم
 نقتضین
 ده و دار
 معنی
 با بقیه
 با آنچه از
 بی یون
 که بر آن
 گریز

حاضر آمدن جهاندار شاه بارگاه پدر بهره و را بنود لباس خاکسان

له شرف
 بالظهور و سكون
 رای همواران
 و معنی بیست
 کلمه مطبق
 فواید و در این
 فواید فواید
 له شرف
 یعنی از دنیا
 کار او پیشتر
 برای دزدی
 رفتن است و
 معنی اول است
 که بنشیند
 باشد از آن
 شب بخت
 که بخت
 در عبادت
 بیارند از
 معنی
 بیست و هفت
 معنی
 بیست و هفت
 معنی
 بیست و هفت

هیچ کتاب از میان و اگر در بر شرف محل انداخت و بر نیروی گمنامان غازیان در بار
 قلعه درآمد و هم آنچنان دست بجل امتین کند زده از بالای قلعه خود را بخوابگاه خاصه وانی
 فرو ریخت با دوشاه را وید برسد اقبال استرحت فرموده ماند بخت اعدا خوابان و غنوده و شمع
 بسان سپاهان بیدار شرت از راه بسوزی بیکپا استاده ماهی صبح که از بهر آن با هم سپه نروبان
 رسانیده از زمین بر آسمان برآمده زیر بالین با دوشاه نهاده و پرتساری پری شامل گفت پاک
 بیایون شاه را برکت دست که مانند برگ گل مطرا و نازک بود و نرم نرم میایدنی الحان کجستی
 و چاکلی اندرون آمده بسایه پرده پنهان شد تا آنکه بر کتیر خوابستولی شد و سمانجی متصل مسند
 خلافت جهان با ناسر برایش از نو نهاده خوابت و دزد با تکی مقنعه از سرش برداشته بر خود
 گرفت و بجایش بخدمت سلطان ^{باضاعت بیان} مشغول شد چون لمح بگذشت با دوشاه پیلوگر دانید درین محل دزد
 از نهانخانه افتاد بیرون جست و ماهی را از زیر سرش بدر برده و بهمان تیره نخست بر میگردد بود
 از قلعه بیرون شد و از میان کشکداران بنجیر بهوشیاری برآمده راه خودش گرفت چون ماهی را
 بعلت طلوع قامت بغل پنهان دشمن صورت نهشت ابواب حصار شهر از مژگن شد و بود
 دزد و انا بخود اندیشه کرد که درین هنگام که شب از شادروان طلعت بجهت شهر آن شب نهان
 خلوتی همیادار و کاری نساختن و ماهی را اندرون قلعه بگناه دشمن از بقای خود دست
 باب نشستن است بر آنکه احتمال ارد که با دوشاه ازین واقعه زود آگاه شود و مراتب شخص
 بتقدیم رساند و بجهت فرید احتیاط کشایش ابواب حصار صورت نه بند و آخر کار ماهی را ام
 گرد و قطع نظر ازین اگر در صین تبسم صبح که هنگام فتح الباب فرست دروازهای شهر
 بگشایند و در روز روشن این قسم ماهی که در آفاق جهان روشن تر از ماه است بیرون بروند
 از دره مصلحت بیرونست پس از راه فنون طاری حدیسی بکار برده و ماهی را در مقنعه کشید
 کبیر بیان

این مقدمه ملازمان را متمتع گردانید چون این خبر ملک موشان ساینده بر سبیل مطارحه و مشاوره
 بار و باه گفت که در این سروری و ملکداری قبائل نیمه استخفاف بهیچوجه زوار نباشد لهذا
 رای صوابنمای بدان اجماع میگردد که سران لشکر را طلبدشته مسلمانان این مهم بود به تمام نایم ویرا
 بیکار و اسباب نبرد سر انجام کرده متوجه سیاق گردیم وزیر نیز رای خود ختم می نماید ملک
 گردانیده درین امر موافقت نمود ملک به تقصیر و زیرواری طلب سرداران لشکر خوش احکام
 بیباکانه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بقیاس کم نهندسان دقیقه شناس از حاشان
 بعضی اعتراض نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعدا و
 و صحرای پر موش شد سخت لبواید و وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزان این فاسد غنیم
 نقدهای متعدد رسانیده همه استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت مست و خزانه ملک را
 بجز که سیسها پاره شده و صنایع و تق شکسته چیزی نماند و خزینه داران اصلا برین ابله و غبن
 اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین چه سر انجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی از گروه
 آدمیان که بزور عقل و دانش آرسنه باشد صحبت موشان مصاحبه این مهم فراهم آوردن سپاه ملازم
 گیرد اتفاقا جوانی فلک زده حاجی از برادران و اقارب صحبت تحصیل و جمعیت از وطن بر آمد
 بر سبیل غربت مترو بود و کیفیما اتفق از آن اه گذشت موشان او دید که قهر و هراسی زور
 و بهر گرفته بدان لعب میگردد جوان بسکه محتاج بود از مرفلاس نماند که با تیر میزدت صحبت
 بهر کفایت که میسر آید قرضه ز راز موشان متزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعب
 حسرت از زبان چه میزنی اگر زطلوت و میخوابی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
 متمتع شوی ملازمت ملک اختیار کن بکیار از دنیا و مستغنی شو جوان بمنعنی از فوز عظیم است
 سخت مسامح و اطلاع را مسامح یافت بوسیله آن موش ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی

بهار پوش
 این مقدمه ملازمان را متمتع گردانید چون این خبر ملک موشان ساینده بر سبیل مطارحه و مشاوره
 بار و باه گفت که در این سروری و ملکداری قبائل نیمه استخفاف بهیچوجه زوار نباشد لهذا
 رای صوابنمای بدان اجماع میگردد که سران لشکر را طلبدشته مسلمانان این مهم بود به تمام نایم ویرا
 بیکار و اسباب نبرد سر انجام کرده متوجه سیاق گردیم وزیر نیز رای خود ختم می نماید ملک
 گردانیده درین امر موافقت نمود ملک به تقصیر و زیرواری طلب سرداران لشکر خوش احکام
 بیباکانه تمام صادر کرد و در اندک فرصت لشکری بقیاس کم نهندسان دقیقه شناس از حاشان
 بعضی اعتراض نمودند در بارگاه ملک حاضر آمد و از هر طرف عساکر انبوه گرد آمد و از کثرت اعدا و
 و صحرای پر موش شد سخت لبواید و وزیر مقرر گشت که عساکر موشان بر خزان این فاسد غنیم
 نقدهای متعدد رسانیده همه استخراج نمایند یعنی در کم مایه فرصت صورت مست و خزانه ملک را
 بجز که سیسها پاره شده و صنایع و تق شکسته چیزی نماند و خزینه داران اصلا برین ابله و غبن
 اطلاع دست نداد چون این مطلب بهترین چه سر انجام یافت ملک موشان فرمود که شخصی از گروه
 آدمیان که بزور عقل و دانش آرسنه باشد صحبت موشان مصاحبه این مهم فراهم آوردن سپاه ملازم
 گیرد اتفاقا جوانی فلک زده حاجی از برادران و اقارب صحبت تحصیل و جمعیت از وطن بر آمد
 بر سبیل غربت مترو بود و کیفیما اتفق از آن اه گذشت موشان او دید که قهر و هراسی زور
 و بهر گرفته بدان لعب میگردد جوان بسکه محتاج بود از مرفلاس نماند که با تیر میزدت صحبت
 بهر کفایت که میسر آید قرضه ز راز موشان متزاع نماید موشی از آن میان گفت ای خواجه لعب
 حسرت از زبان چه میزنی اگر زطلوت و میخوابی که علی الرغم روزگار از تمتعات دنیا
 متمتع شوی ملازمت ملک اختیار کن بکیار از دنیا و مستغنی شو جوان بمنعنی از فوز عظیم است
 سخت مسامح و اطلاع را مسامح یافت بوسیله آن موش ملازمت ملک مشرف شد ملک مبلغی

ستر چون هر قابل آن نبود که بشرن ملازمت مشرف گردد و اور نخست مجلس آ ورون
 از دوازده صواب خارج بود اولاً فی الجمله هر اسی دروش جا داشت اکنون بکیا بر رفع شد
 و غرور در سرش افزو و جویی گوته اندیش فتنه سرشت اسرنایه جمعیت بدبختی و فساد است
 اقتاد و روباہ گفت ملک ازین گداز خاطر قرن تو هم نباید کرد چه اگر چه این حیوان قوی
 و از رخ نهادی تابنی در گردن وارد اما حکم کل طویل احمق از چاشنی خردی نصیبت
 و ازینجاست که طفلی مہار و بینیش کرده بہر جانب که خواہد بکشد و باین تنومند
 دلش بغایت ضعیف باشد انشاء اللہ تعالی در اندک فرصت اور از زیر بار فرمان
 کتم و در جگر کہ بندگان فرمان پذیرد و زانوی اوب بنشام القصد شتر خاطر جمع دران
 صحرا میگشت و کبکمال طرب و عیش زندگانی میکرد و روباہ پیوستہ طناب خدایع
 در ریش دراز کرده بواسطہ از پا در آوردن او کمین میداشت و قابو سحبت قضا را
 روزی شتر از روی حرص و از کہ مذموم ترین افعال است گردن دراز کرده از دست
 بلند شاخی میخورد در میان مہارش دران شاخ بند شد و سرش همچنان آویخته مانند شتر
 از فرط عجز بانگ زدن گرفت روباہ بریخمال و قوت یافته فی الحال نترزد یک ملک
 شتافت و بر خرابی حال شتر اطلاع داد و موش از مسند عزت برخاستہ خرامان خرامان
 بیاید و بر شاخ درخت برآمدہ محاذی شتر نشست از روی طنز گفت کہ اسی شتر خوشا
 وقت تو کہ انقسم نعمتہای تو و تازہ تناول میکنی و روباہ از پہلو زبان طعنہ دراز کرده
 گفت اسی شتر ناوان این نتیجہ نافرمانی است اگر تو سر انقیاد و اطاعت بر جناب
 دولت ملک نہادہ خود را در ظل حمایتش جا میکردی امر تو چنین عجز و بی ارگی
 گرفتار دام آلام منی آمدی اکنون جز آنکہ باز زندگانی بر خاک فنا نموی زمین عین دم در آن
 ای مال سنی ۱۲۶

۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰

با همان بر داشته بدرگاه طهران حقیقی عجز و ارجح نمودند نقش اجابت بر صفحه حال نگه داشت
 و اثر خجالت پدید نیامد و قضا تغییر نیافت بیک ناگاه ماهی مشابه کوهی که اندازه عظمت و
 بزرگی آن بیحد و حد تعقل نتوان کرد و از آب سر بر آورد و تا چشم زبون بر آن کشتی که جمعی از
 سیه کلبان نیز در طالع نشسته بودند رسید و ندان زد و بکم توانا ملی مطلق چهار یک در کمال
 بزرگی و استقامت بود بیک اشاره و ندانش چگونه که مینامی جلای بر سنگ خود رخنه داشت
 و شیشه حیات همه بر سنگ فنا آمده با حال و احوال از راه آب بخاک عدم ملحق گشتند
 مگر آن زن سیه آنقدر سوخته بخت بر لوجی نشسته ماند و لوح بسعی با دوازده نوبه خود بخوار بر آمد
 شبانه روز در رنگ خدنگی که از شست کوهی یا بدروان میرفت روز چهارم که زودتر از این
 بر بجز اخضر سپهر پدید آگشت تخت بر روی آب بالیتاد و بکم از و چون که در حکمت نامتناهی
 چون و چه آمد غلی ندارد و یک شبانه روز در موقف توقف و سکون مانده اصلا از جا
 خود حرکت نکرد و پنداشتی هزار انگه گران سنگ فرورشته اند و بنگام تشار سپید و صبح که
 نسیم سحری از زم زم می وزید بکیار روان شده در نیم ساعت بسا حل هویته باز بر جا ماند
 زن که از آن تملکه جانگداز هر اسن تمام و خون عجیب بخاطر فرسودگی داشت چون خود را
 بسا حل دید عمر دوباره تصور کرده فی الحال تخمه را راها کرد و ساعتی از ببول آب بر خاک
 ساکت نشست و بعد طاقت بشری بشکر الهی پرداخت و پس از زمانی خود را جمع
 ساخته از انجا راهی پیش گرفت و بر جناح استعجال گام زد و آن غماز کرد و با باشد که خود را
 آبادی انگند و عبرات فائز شود چندانکه پوی زود و بچپ است شافت بجز صحرای
 لغت و دوق و بیابان هوش را با چیرمی دیگر نظر نیاید و ماندگی بر اعضایش استیلا آورد
 لیکن چون محل توقف نبود چارنا چار گام میزد تا آنکه برود باری رسید که آتش در کمال

سیه کلبان
 و نازکی ذی
 درنگ در گز
 و ننگین در
 آب مطلق ای
 بطوریکه شیشه
 عصب بر سنگ ف
 ریزه ریزه شد
 سیه تملکه بر
 حرکت نامعنی
 با یکی
 از آن اسن فاعل
 از زمان لوجی بخت
 ماندن دستار
 سرفتن
 ۵۴ بول سپهر
 بیاض و سفید
 نسیان از خون
 ۵۵ از بول
 و نظردوس
 اولت نفع
 مکه سنی
 و سوسن که گاه
 درخت نریز
 ۵۶ این نفع
 بیفتن بوی
 زردی

ملعون هر دو بچه نامیمون را در نخل گرفته بقطر اضطراب بیاید و از دنبال لشکر شتر
 قویب توپ رسیدن گرفت اهل جهاز چون افواج میمون او دیدند از غایت بگیری عنان
 سواکت از دست داور رنگ بر و شکستند چون اضطراب صحاب سفینه بسبب کشتی اعدا
 میمون از حد حساب تجاوز کرد و از استیلا می چنین حرکت های ناپسندیده که از آنها بطور
 رسیدن گرفت زن از مشاهده این حال از مهم خود متوجه شد که مبادا از کشتی بیرون کنند
 و تجدید در سلاسل صحبت میمون مقید آید گفت ای مردان پر دل اظهار اینهمه بی استقلال
 نه نیکوست غم دارید که از میمونان مهلا آسیب مضرت نسبت بشما متصور نیست زیرا که
 آنها نیز از شما میترسند قطع نظر ازین خود را در آب نمیتوانند زود اهل کشتی فی الجمله قمرین استقلال
 کشته در راندن کشتی سعی بلیغ نمودند و باز روی جهد کشا و مذاق با او شرط مساعدت کرد
 کشتی را بسمت مقصود برد میمون چون دست تسلط خویش از اهل کشتی بسبب آب کوتاه
 بر کنار استاده پیش زن ابواب تملق کشود و با شارت و ایاز اظهار عجز و الحاح می نمود و
 بچه بار پیش میگرد یعنی بر خور سالی و در صناعت اینها رحم آر که آخر فرزندان توانند بی تو
 زندگانی اینها متعذر باشد تا آنکه کشتی ناپدید شد و زن ازین اندیشه خاطر ابا کل پر و
 در مراتب شکر و طائف منت از فودان آنجا که فلک شعبده باز از پرده نیلگون خود همواره
 بازیهای تازه بر روی کار آرد و سخت شعبده عقل سوز بر آنجخت چه بعد از سه روز در حینیکه
 کشتی زرین خورشید لنگر گسیخته بوسط مغرب فرود شد بیکبار از مذهب قهر آسمی باد و محال
 برخاست و عثمان اختیار از قبضه اقتدار ملاحان و ناخدا یان برده چهار زار و عرصه
 دو ساعت دو ماهه راه بسمت غیر مطلوب برود و در گرداب بلا انداخت آری بیست

خدا کشتی آنجا که خواهد بود اگر نااحت است اجابه بر تن درو اهل جهاز چند آنکه دست و دعا
 ای اگر چه

باید و بخواهد
 قویب توپ رسیدن گرفت
 سواکت از دست داور رنگ
 میمون از حد حساب تجاوز
 رسیدن گرفت زن از مشاهده
 و تجدید در سلاسل صحبت
 نه نیکوست غم دارید که
 آنها نیز از شما میترسند
 کشته در راندن کشتی
 کشتی را بسمت مقصود
 بر کنار استاده پیش زن
 بچه بار پیش میگرد
 زندگانی اینها متعذر
 در مراتب شکر و طائف
 بازیهای تازه بر روی
 کشتی زرین خورشید
 برخاست و عثمان
 دو ساعت دو ماهه
 خدا کشتی آنجا که
 ای اگر چه

بشرف قبول موصول گردانید سرگروه اهل کشتی که قافلہ سالار بود بر صراط پریشانی آن
 سرگردان کوی بیچارگی رجم آورده نیز طمع زمر و ذریعہ توجہ گشت گفت ای فلک چه اگر چه
 دین محل برابر مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و جهان با تو خلوت مصلحت
 خویش است لیکن خوشنودی ایزد تعالی ^{مطرح نظر داشته} بذل توجہ میکنم بلا زودت و شبان آن
 زمر و تسلیم ملازمان ما کن و در طبقہ سفلی کشتی بگوشه نشین زن که شرفه قبول یافت از
 غایت شادمانی چهره زیر گوش کناری گشت و عنجه و لش از نیم نشا و بشکفتن درآمد
 زمر در از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود چسبیده بود بر آورده بلا
 و مائل بملازمان قافلہ سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر بر قوس آید پای کویا
 متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از آن ترغ زمر و آن سرمایه ته اقتدار از در این
 کشتی بزجر و ستم متنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
 واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تباذگی گرفت و چون مصیبت دوگان
 خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم سهل بر زمین غلطیده اشک آتش کوش از دیده
 بروجات ریخته گفت ای جوانمرد ^{مصرع} گریه کن از من تری تری تری از خدا
 این همه ستم در حق من میکنی که فی الحقیقت همه در حق هست رواندار و تری از آنوقت
 که بدرگاه عادل حقیقی داور بری برم و از جور تو شکایت کنم قافلہ سالار ازین سخن سخت متعجب
 و متناثر شد و آن مجبور کوی عافیت اجهاز در آورده بیچاره چون از شد باند آفتاب
 مکاره و ظل من جایانت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
 خاموش نشست و در ولش سکونی راه یافت و اهل جہاز بر سبیل استمال لنگر با برداشتند
 از بخاروان شدند بجزر دیکه جہاز از کنار جوشا دریافت و روانه پیش شد میمون

دین محل برابر مراتب اعانت و یاوری و اظهار مراسم امداد و جهان با تو خلوت مصلحت
 خوشنودی ایزد تعالی مطرح نظر داشته بذل توجہ میکنم بلا زودت و شبان آن
 زمر و تسلیم ملازمان ما کن و در طبقہ سفلی کشتی بگوشه نشین زن که شرفه قبول یافت از
 غایت شادمانی چهره زیر گوش کناری گشت و عنجه و لش از نیم نشا و بشکفتن درآمد
 زمر در از میان برگهای درخت که بواسطه ستر عورت بر خود چسبیده بود بر آورده بلا
 و مائل بملازمان قافلہ سالار تسلیم نموده چون ذره که از تابش مهر بر قوس آید پای کویا
 متوجه کشتی شد ملک التجار بعد از آن ترغ زمر و آن سرمایه ته اقتدار از در این
 کشتی بزجر و ستم متنع ساخته راه امید بروی دلش مسدود گردانید از حدوث این
 واقعه آتش غم در نهاد آن سوخته نار هموم تباذگی گرفت و چون مصیبت دوگان
 خاک بر سر افشانده مانند مرغ نیم سهل بر زمین غلطیده اشک آتش کوش از دیده
 بروجات ریخته گفت ای جوانمرد مصرع گریه کن از من تری تری تری از خدا
 این همه ستم در حق من میکنی که فی الحقیقت همه در حق هست رواندار و تری از آنوقت
 که بدرگاه عادل حقیقی داور بری برم و از جور تو شکایت کنم قافلہ سالار ازین سخن سخت متعجب
 و متناثر شد و آن مجبور کوی عافیت اجهاز در آورده بیچاره چون از شد باند آفتاب
 مکاره و ظل من جایانت مراتب شکر و سپاس ایزد تعالی بتقدیم رسانیده بگوشه
 خاموش نشست و در ولش سکونی راه یافت و اهل جہاز بر سبیل استمال لنگر با برداشتند
 از بخاروان شدند بجزر دیکه جہاز از کنار جوشا دریافت و روانه پیش شد میمون

سلسله احساس
 با کسر و بیاد غایت
 دیدن در این
 نمودن از غایت
 و در این کسب
 نوشته که
 دیدن و کسب
 چیزی نبود
 در این کسب
 و اسب
 میشود
 سلسله نظافت
 چون نظافت
 پاکیزگی

بظهور می پیوست و در نه پنداشتی کوهی ست پر طویل و غریب و رفیع بر ساحل بحر واقع شد
 زن که امید زندگانی از روزگار قطع کرده آرزوی اجل داشت بهیجا با بر و شش نشست
 تا باشد که بدین وسیلت از آن آب نوشوار در گذر شده بمرامات فائز شود و اهل بس
 بزرگی اصلا احساس نکرده از آب در گذشت و در بجز بریه بنهاد زن تاگی از بالای دشت
 فرود آمده پاس مراتب حزم نموده ساعتی توقف ورزید و وظائف شکر الهی که مرهم شش
 و کوشیانت مودی گردانیده چون دابه از اندازه نظر فراتر شد زن نیز قدم بر جا
 تر دو نهاده شی آغاز کرد و هنوز یک فرسنگ اه طی نکرده بود که مرغاری سبز و حسرم
 در کمال لطافت و نظافت پدیدار شد گفتی قطعه بهشت بر سطح خاک شکار شده منبر با
 لطیف و خوشگوار مانند سلسبیل به طرف روان و چمن چمن گلگامی گونه گونه شکفت و
 خندان درختان پر بار سایه گرم بر فرق زمین انداخته و صغیر عنده لب رنگ ارغوان
 نوای ارغنون و باد ارغوانی کرده فراش صبا از سبزه نوریس مطر آب ساط و گلش مومده
 گردانیده و از میوه های رنگارنگ خوان نشاء قدرت ماده غیب نهاده مثنوی

در دامن هرگونه بهنغ	هر برگ گلی چو شجر اهنغ	گلگامی شگفته جام در دست
بروشته بانگ بلبل است	در هر چمنه بجیشتم بینا	مینو کدو برنگ مینا
سیرابی سبزه های نوخیز	از لولو تر ز مردانگی سز	زن که بیلای محمده مبتلا بود

از آن میوه های لطیف بقدرشته تا ناول فرمود و از آن نهار آب شیرین خوشگوار
 بخورد و در ظل درختان بر بساط پرنیان سبزه که نرم و نازک تر از مخمل و سنجاب بود خواب
 رفت و از تعب تر دو در پنج تشد و جوع بر آسود و بعد از فراغ استراحت بر چارباش
 رحمت نشسته به شامی گل ورچین آن حدائق جنت آمین که در مد نظر همه پرنیان

سلسله
 بفتح سین
 بهشتین
 روی چوب
 بهشتی آن
 در غنچه
 ساز سانس
 ناز
 سلسله رحمت
 کردن در این
 کتاب از غنچه
 بهشت

و خوش بنور ریاضت بسان بدرتابان بود از زیر سایه گیتی بویاییکه بوی ریاند است
 برخواست و گفت لطف کردی و صفا آوردی صبح سایه دولت برین کنج خراب اند
 و روزی است که انتظار همان می بروم و چشم بر او داشتم شکر افند که آرزو و حصول انجامید
 و تشریف قدمت بر دیده ارزانی گشت شاهزاده معنی را در ریه سکونت نگاشته
 بان پیر طبع صاحب تان دخت و ما حاضر که جلالت مانده صبح بخداق دل میداد با الفا
 تناول نمود چون از ماندگی و ترود و استیلا می جمع فی الجمله سکونی دست او در خدمت
 پیر مرد صحبت کفایت مهر خود ستانند نمود در پیش گفت ای جوان شوریده پیش
 ازین بی سال از راه بلهوسی گرد آفاق بر آمد و نیک و بد بلاد عالم را دیده عبرت
 تماشا کردم چون آشنای معامله گشتم سودای این همه سرگردانی عبث از سر بردار کرد
 پایی قناعت در دهن از تو آکشی دم و از سر حد عمرانات بر آمده دین ویرانه منزل
 گزیدم اکنون بجز جهان آفرین دیگری را ندانم و سر معاشرت با کسی ندارم می شاید
 که مرا ازین تکلیف معذور داری لیکن چون در بابیه عشق مرصع هر شنبی درین به
 صد بحر آتشین است + قدم نهاده از بلا پر نیز و دلیرانه بر آتش سخن آلام
 پهلوزن و صلواتها را یکسو نهاده بزبانوی توکل و راحله تسلیم و بدرقه بکسی رفقت
 تنهایی فرسند باش فرو عشق بازی کار بازی نیست ای دل سرباز + زانکه
 گوی عشق نتوان زد و چوگان بوس + چون نسیم اعانت از مه عنایت سیاح
 تنهانشین بر غنچه مر او نوزید و از کاسه همتش جرعه توجه بنامی امید ز رسید شاهزاده
 از راه پی نبردن بکوی مطلب سرسپیمه بودن در تیره ناکامی و برابر بقاعدن بخت
 مسامحت دشمن در لجه حیرت فرودت بگم آنکه مرصع که عشق آسان نمود
 اسم غافل تر گویی

اشارت بانکه در خدمت
 حضرت علی از آسمان
 گردوی آمد
 شوریده کنایه از غنچه
 و در یاد از غنچه
 بگویند گرفتن از شاهزاده
 حال این نامه می
 غنچه بگویم و فرقی
 جمع غنچه است
 راحله شعر سواری و
 مرکب فواره نر باشد
 فواره داده و تادار آخر
 برای سالی است
 است مسامحت با غنچه
 باغچه کارسان گرفتن
 و کلامی بخورد کردن
 آسان کردن کار
 که در غنچه آسان
 کردن و پس از آن
 در لجه بازی
 سلسله نشسته بود
 جان کردن معنی با او
 صحیح با غنچه
 دکان گشودن
 غنچه بطاعت و شرف
 در آرزوی
 بغضتین و شرف
 موصوفه حاجی زین

بهار دانش

عشق بتلاکشته مرا نجوس و دشتن و در زندان قفس گذشتن از راه مصلحت بقایست
 بعیدست بل صلاح آنست که من بنده و فاسقش را از زندانی بچرم و حیانت نه پسند
 و بند از جناح شرم ازین قلعه آینهی شجاعت نجی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چاره کا
 محالست بهر سو پر و از نموده نوح غمش بیچک آرم شاید که منتحاش شکلاکشان بدست آید
 و هم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مؤمن غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعبت
 و خطر چیزیکه دل اتوی میدارد و در میکسنگسار میگردد مصاحبت منادوست تست
 ترسم که چون از قفس بر آئی و مطلق الالباب در بهوایی و از آئی هوای صحبت طوطیان
 ترا از جاده همراهی من بر باید و جذبه شوق یاران همچین مصاحبان هم آواز و باغ ترا
 از نشاء محبت من پر و از دو مفارقت تو عکلاوه عم و اندوه گرد و طوطی گفت ای
 شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست و الحق از طائر
 را باشد متوقع وفا بودن شیوه او و الالباب نباشد لیکن بیاید دوست که رسام
 کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و نسا و جمیع نقوش کونی را بر صفاح تکون بکشد
 و رسم نساخته و مانی قدرت کامله در اثر رنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
 لعبتان تخم کن را بیک نگ پذیرد اخته کند الحمد و البته که طینت این طائر ناتوان را چنه
 آباب و گل و فانه شسته اند و فرعه نهاد این خاکسار که از مشت پریش نیست جز پذیر
 حقیقت نکشته اند **بیت**
 من نه آنم که سراز خط و قاف بر و ارم
 گر چه سازند جدا چون قلم بند از بند + در خدمت عالی عمه میکنم که تا تو از حوریا
 طلب گوهر مقصود بکفت نیاری و بر طلب خود کامیاب نگرددی از ملازمت لانعم السعاده
 اختیار محرومی کنم و پیوسته بال سعی در بهوای جانفشانی کشاده است رضای خاطر

عشق بتلاکشته مرا نجوس و دشتن و در زندان قفس گذشتن از راه مصلحت بقایست
 بعیدست بل صلاح آنست که من بنده و فاسقش را از زندانی بچرم و حیانت نه پسند
 و بند از جناح شرم ازین قلعه آینهی شجاعت نجی تا بال سعی بر افشانم و از بهر چاره کا
 محالست بهر سو پر و از نموده نوح غمش بیچک آرم شاید که منتحاش شکلاکشان بدست آید
 و هم تو بکفایت رسد شاهزاده گفت ای مؤمن غمخوار من میدانی که درین سفر سراسر صعبت
 و خطر چیزیکه دل اتوی میدارد و در میکسنگسار میگردد مصاحبت منادوست تست
 ترسم که چون از قفس بر آئی و مطلق الالباب در بهوایی و از آئی هوای صحبت طوطیان
 ترا از جاده همراهی من بر باید و جذبه شوق یاران همچین مصاحبان هم آواز و باغ ترا
 از نشاء محبت من پر و از دو مفارقت تو عکلاوه عم و اندوه گرد و طوطی گفت ای
 شاهزاده اگر چه قول من مرغ ضعیف چندان شایسته اعتماد نیست و الحق از طائر
 را باشد متوقع وفا بودن شیوه او و الالباب نباشد لیکن بیاید دوست که رسام
 کارنامه ایجاد درین کارگاه کون و نسا و جمیع نقوش کونی را بر صفاح تکون بکشد
 و رسم نساخته و مانی قدرت کامله در اثر رنگ کائنات بقلم ارادت صورت سائر
 لعبتان تخم کن را بیک نگ پذیرد اخته کند الحمد و البته که طینت این طائر ناتوان را چنه
 آباب و گل و فانه شسته اند و فرعه نهاد این خاکسار که از مشت پریش نیست جز پذیر
 حقیقت نکشته اند **بیت**
 من نه آنم که سراز خط و قاف بر و ارم
 گر چه سازند جدا چون قلم بند از بند + در خدمت عالی عمه میکنم که تا تو از حوریا
 طلب گوهر مقصود بکفت نیاری و بر طلب خود کامیاب نگرددی از ملازمت لانعم السعاده
 اختیار محرومی کنم و پیوسته بال سعی در بهوای جانفشانی کشاده است رضای خاطر

ارجمند بهایت انگیز چون باد وزنی نکرنت و بیکبار سر از انومی حیرت برداشته گفت
 کلمات ارشاد سوات و سخنان عنایت آیات حضرت شاهنشاهی قابل است که
 لوح دل ثبت کرده شود و آب ز رخگاشته آید و لیکن باید دانست که عشق را با عقل
 مغایرت تمامست ^{لله} منافات کلی منکه ^{سیر} محنون و از تمام اختیار و قبضه اقتدار جنون
 بود غطت چه سود و هر دو عقل چه تکمین آورد فرو در کج و ماغم ^{سیر} مطلب حاجی نصیحت
 کین محجره پر از زفر مه چنگ رباب است ^{ای عزیز آورد} القصه شغف باطن و شورش خاطر شاهزاده
 از انداز گذشت و عشق عنان صطبار از قبضه اختیار شرح بوده مجنون کردار سر آسمه پو
 باو یه طلب ساخت ناچار از خانمان دولت و ملک و ارگی حسته سیکینی بر جهاننداری
 گزید و میونانی را بر فرمانفرمانی ترجیح بخشید و رنج بر راحت و غربت بر وطن ^{نست} شیب
 و تاج شاهی از فرق اقبال ندانته کلاه گدائی بر سر نهاده و نازنین بدن اکر از زیبا
 و حیر گرانی میکشید در دلق پلاس گرفت و چهره آفتاب ننگ اکر از برگ گل ناز که
 خاکستر آلود گردانید و تا بول ^{ای رنج میکشد} ملهت و دیده منکب رحمت و جوی دوست سپاسی شوق
 و گام طلب صحرانورد گردید ^{شغلان} مستنومی خوشا عشقه که چون آید تباراج
 لباس فقر پوشید صاحب تلخ سبک سازد سر از صاحب کلای ستاند دلق و بخشداد شاهای
 از شاهده حال غربت مال شاهزاده غریب از نهاد خلایق برآمد و صنع و شرف این اشک
 از دیده ریختند و صغیر و کبیر دست تغابن بر یکدیگر زده نگشت حیرت بندان گرفتند
 آوازه هیبات از هر برگ گیاه صحرا آسمان رسید و صدای افسوس از زبان مردوزن
 در گنبد نیلوفر می ^{سجده} چمپیدار کان دولت عظمی و اعیان ملک کبری از استماع این واقعه
 جانسوز بهوش باوه تحیر و اندوه گشته بلا تماشای در خدمت شاهزاده شرافتند ^{گشته شدن}

له منافات
 بالغم از هم جدا
 شدن و زنی کردن
 و تفتیق حضرت
 که میان گری و
 سردی باشد از
 کشف این غایت
 طلبت بخت
 صیغه تنی از طردن
 شغف
 بفرست
 بختی شغف
 پلاس بخت
 نادری در دست
 این حسد
 بنیمن
 دروشان
 و سنکب
 و صحران
 بخت
 نون و کاف
 و کس
 آری زنده و
 بسیار گفته
 بخت هیبات
 دروشان و
 فارسی
 کرده

خود اندیشیده دست تطاول بجان انتقال سکینه بلدان و مصاص مستحله آخند و دراز کرد
 در وادی استیصال خویش تکاپو مینمودند از بخاک محافظت و حرمت خلاق که در واقع با
 خالق اند و تنبیه و تاویب مخالفان گمراه بزودت بهمت علیا لازمست فوجی قاهره
 از بهادران عساکر منصوره بصره گردگی کمی از امرای طایفه اشان بقین فرمودیم چون فتوحات
 غیبی و فیوضات لایسری و عنایات سبحانی و تائیدات آسمانی هر پسته شامل حال اولیای دولت
 ابدی از دست و نسام فتوحات و فیروزی با پرچم لوامی اقبال ابد اتصال همواره در این
 درانک ایام بوقعی پانهاال ستم سمند و لاوران لشکر ظفر پیکر و مجنده جنود نصرت آموذ گشتند
 که باعث عبرت و بیکر شور و خجتمان بدسر انجام شد و نیرومی اجسامی دولت جاوید کار و
 اشتغال آئیدات غیبی نسبت با اولیای اینخاندان هایلون آثار دلنشین جهانیان گردید
 هر که بابرگزیدهای بارگاه صمدیت و بزرگ کردهای درگاه احدیت که خلاص بر بسته
 بغزور باطل بلند پروازی نماید همان اعمال زوئیمه و باال جاناش گشته چون تیر پرتابی زود
 بر خاک دراید بمقتضای صداقت و یگانگی قسطیر این کلمات محبت سمات اتفاق آفتاب
 از شمار اند العزیز سلسله و داد نظام تازه و مبانی اتحاد و حکام بی اندازه باید تصدق چنانست که
 آن فروغ بخش ناصینه دولت و اقبال نیز مرام محبت و یگانگی مرعید شته بر جلایل احوال
 و شرافت اوقات خود و نظام سلسله مقاصد صوریه و مآرب معنویه و اعتلای پایه دولت
 ظاهر و باطن و سر انجام مواد عدل و داد و استیصال ارباب فتنه و فساد و تمهید قواعد امن
 ممالک و تشیی مبانی خیر و سعادت و ترفیه احوال کافه برابا و فیضان انوار عاطفت بر
 جمهورانام و عامه رعایا و ایفای مدارج دین و دولت و ابقامی مراتب مستحوظه که طراز
 استین خلافت و شیوه رضیه انجمن آرایان سلطنت جهانداریت این نماید درگاه احد

سلسله مینس برودن
 یعنی بلوغی بجای است
 یعنی از زین آره
 فن من در کوفه
 کرده ستره و دعای
 من مشربان از چنگیز که
 یعنی لشکر جمع کردند
 از قیامت بدله و دعای
 یعنی بیابان پروردگاری
 جمع شدن لشکر را
 بیایم از دست ۱۱
 غیبات انفات ۱۲
 بعضی از باران
 از تیر که بسیار بود
 در این سلسله
 موضع که در واقع
 و عمل فتادان او واقع
 باشد از بیرون
 یعنی آن
 جان عمده از بیان
 از دست و درین باران
 یعنی لایسری
 در لایسری
 در پیوسته با پیشانی
 در آن که
 در آن که
 در آن که

درستی محبت و تمامی مهر و وفای تو وقتی بظهور پیوندد و نقد اخلاص از زمان بر محک امتحان
 بالغ عیار بر آید که شب نیز بزم مقدم خویش کلبه اخزان این مشتاق را منور سازی و بنظر
 جمال با کمال خود چشمم آرزومند را نوری بختی مصرع زود آئی دل تنگ مرا منوش جان باش
 زن گفت اگر چه دل مصرع چو سفسه که طلبگار گنج قارونست آرزومند دولت و جمال
 جان نواز تست لیکن از آنجا که کارگروون دون پیوسته بیک تیره نباشد ^{بیک} شب
 او را ک سعادت حضور پر نورت بیسرنیاید و ازین تقصیر که هر چند بدون اختیار است ^{تقصیر}
 از سر گذشته مصرع بس حجابت که پدید آمد ازین تقصیر امید از گرم چنانست که
 جسمم را بذیل عاطفت پوشی و بهر کیفیت یک ^{شب} شب بجرمان بسازی حریف ^{جسلا}
 اقبال تمنی نگزده دست ^{بند} آید و بدان حالش زده گفت مصرع
 سخن نیست که بانی تو سخنانم حیات ^{سخن} ایست که مرغ دل ابر آتش عشق کباب ساخته
 که اگر ^{شب} شب از دولت وصال خود محروم کنی بدشته ^{بای} خود بخوار سینه را بشکافم و دل را که
 بدست من نیست بیرون افکنم و بیکبار وفارقت ابدی حاصل کنم زن بسکه خاطر یار
 غمخیز تر میدشت ناچار قبول کرد زنی را که میبایستی و محرم راز بود بجای غمی و زود شوهر گذارشته
 خود بر دوست شتافت بر همین چون پای بستر راحت دراز کشید این زن نیز چراغ را خاموش
 کرد و به پهلوش خاموش خوابید بر همین از آنجا که آشتهای صاف دشت مائل مابشرت شد
 و از بیداری بر آمد و بگریم ^{بخت} ماطی و اگر مجوشی سخنان مهر انگیز سر کرده متوقع شد که
 زن نیز شیوه دلبری بکار برده سخنان شیرین و لفری نماید خواهش اباتمام رساند
 این معنی صلا صورت نه بست زیرا که زن از بیم افشای راز و افتادن بخت از روی کا
 لب بظن نمیکشاد بر همین باز از روی مهر و مهرانی گفت تو که پیوسته کرشمه سنج و

بینه راه
 در شسته
 رسوا ساز
 لطافت
 صیقل
 ز غایت
 اللغات
 صلح شوی
 بعین
 بشنید
 بهر کیف
 ای بهر حال
 بیداری
 بلا الطافی
 طبیعت کرا
 بظنم بجهت
 ای شوق
 که در ۱۲۵

یقین که از جمیع علوم متمعی وافی یافته و از سایر فضائل بهره کافی اندوخته اما میخواهم که
 تفصیل کمالات علوم و فنون خود را بیان کنی تا سخاچی از رگبذ علمی که در خاطر دارم بر آید
 و ازین اندیشه نیر دل را با کل اطمینان حاصل شود امید دارم که از ان علم بهره کامل
 داشته باشی فضائل دیگر گویند باشد بر همین از روی کمال شگفتگی و غرور گفت ای موس
 غمخوار من اکنون غم مخور که هر چهار بید از بر دارم و سرگروه موبدان و اولاد شرم زن گفت
 ای وای که بید خیم خوانده بر همین گفت ای زن آنچه از راه بیان کامل هنر و موبدان بالغ
 تحقیق شد و یکی چهار بید است تو از کجا میگویی که پنج ستان مجید و صدغای این سخن دست
 بر یکدیگر زده گفت که این چه طلوع نخوس است که من دارم مگر در دیوان شصت نشور کامیاب
 بنام ثبت نشده و در جریده ازل همین ناکامی بر صفحه عالم ثبت گشته چون سرگردان
 تیه غربت بودی و زو شب از دردیجران قرین غم و مبتلای الم بوده امید می داشتم و
 بیوی وصال جان نخست زنده بودم که روزی تشریف بیاری و ازین پنج معاشرت نجابت
 چون بیامدی امید بیدیم بدل شده سلسله مرقع گشت بیت درینا بخت مستم سخمی آورد
 طلوع اخترم بدبختی آورد بر همین ازین سخنان حیرت افرا مضطرب شده پرسید که بوی
 این همه یاس و نومیدی چیست زن گفت فرمانده این شهر مشکلی است که حل آن
 منحصر و موقوف بر تریا بید است و این بید خیم است سواهی چهار بید معروف امر فرستاد
 بر همینان این شهر را برای سرانجام این مهم بدرگاه قهرمانی برده اند چون آنها از
 بید خیمین آگاهی نداشتند فرمان ملک محبوب گشته اند و مقر خپان شده که یک شب بشرط
 جواب سکه در امان باشند و فردا اگر از عمده آن امر بر نیامند بهر آن مذلت و خواری در چارسو
 یاس برسند یقین است که فردا از آمدن تو خبر برند و تو نیز یکی از جمله آنها خواهی بود مرا که هنوز

۴
 تناسخ بید
 و جسد چهار
 بید
 در اول آن
 شب بوی
 تو از خاطر
 بر آید
 شکر بید
 نوشته نامی
 ای صند و تناسخ
 مفسر تریا بید
 بسندی زن
 گویند
 قهرمان
 فرمان داد درگاه
 قهرمانی فراداد
 درگاه پادشاهی

ملک اطلاع یافته بمصارت گزید و دختر خود را در مسک از زور پیش کشید ملک اگر چه ازین امر
استعنا و تمام داشت اما مقتضای ارادت ازلی و وسعت لم نری میغنی صورت است
دور شدن و دوری بخت و دور شدن
اتفاقا روزی ملک با خاتون لاجمه در محن خانه نشسته فرو میبخت ناگاه غلیو از بیرون
بسمت ایس ملک چرخ زون و فریاد کردن گرفت معشوقه نو بکیار بران غلیو از نظر کرده گفت
ای ملک بیخ میدانی که این غلیو از کیست ازین چرخ زون طلبش چیست ملک گفت من
غیر ازین نمیدانم که طائری در هوا پرواز میکند زن گفت این بی طاعت بلکه زن سابقه است
که خود را در لباس طائر نهفته بقصد تو در اینجا رسیده اکنون تو بیخ و چه از چنگش نجات توانی
الا توجه من ملک ازین مقدمه غریق بجز حیرت گشته از بیم جان بجز زید وزیر طلبیده برین
آگهی بخشید وزیر گفت ای ملک صلابت و به اس اجناط راه ده بجهت مدافعت او تو بجا
از بانوی جهان خواه زن گفت ای وزیر والا تدبیر همه جهت سر انجام من مهم بر زونه من
واجب است زیرا که او در صدد هلاک ملک است سخت دشمن من است حالیا من سینه
بشکل غلیو از بیرون پرور آمده خود را بدو رسانم و با هم بمبار و جنگ در او خفته پیش ملک
انگام بید که در آن حین ملک چستی بکار برده کارش بضرر چو تمام سازد اما حاضر و ناظر باشد
تا از روی سهو بر من نزنند و وسطه امتیاز من از او اختلاف لئون پروبال خواهد بود یعنی او
سیاه مطلق است و من سیاه ابلق ملک بمعنی را از زقنمات انکاشته گنگه چو بی بگرفت و
در کمینگاه مترصد نشست تا آنکه خاتون پرور آمده با او در او خیت بدستوریکه در صدر
تسطیر یافته بطهور آورد ملک از رعایت شاد می بر حسب از وزیر پرسید که بر سیاه مطلق زخم یا
بر سیاه ابلق وزیر گفت نشینده که سگت رد هم برادرشغال است اگر از کام نهنگ نجات یا
بچنگ گرگ فتادی اندیشه خواب است که هر دو را بران از شر این طائفه که خصم ترا زرگ

کلمه نریل همیشه
باینده نریل
و عبارت از ذات
حق تعالی و نریل
در پس لایزال بود
چون لم خاتم نریل
آوردند از فرخ خیم
که زید الف باصفا
حسین نقاد و
عنه لاجه نوت
لافت بنیان
که بانوی حال از
سهو بگفته و فراموش
کردن و غافل شدن
تا غافل گشت
نصای او بیک
و بسط بر این لفظ
ترس است
غیث اللغات

سرخوشی می و جوش بادیه نشاط شاه خود را در آغوش میکشید و از لعل نوشین خود لال
زندگانی بخش بگاش میسخت مقارن اینحال زن از آنجا بر خاسته نزدیکی آمد و بروی
نگاه کرده بازن وزیر گفت که این دو چون صفحه روی این جوان اباچه ملک با بدن رنگ
مشابه ساخته که پنداری همانست اما بسبب غلیان مستی شراب بقیین نشاخت بود مسا
ویار خویش نیز فریغی ظن و واسطه بشمه گردیده بر همین قدر اکتفا نموده بازن نزد ملک تاز که غریز
مصر و لش بود ستافت ملک از استماع این لغات با هم مروی و مردانگی نزدیکی و که از
بیم زن قالب تهنی کند بر تقدیر از اندرون حرم سر آمدن گشت ته بجمع مردان ستافت بر آ
شکر و سپاس حافظ حقیقی بروخت و با خود مدغم ساخت که اگر ازین تهنه که با بسکن خود
مسلامت برسد بلا عقل و تامل آن خود را بازن وزیر از برج فلک فرسای قلعه سحر شری
اندازد و بدر کات اسفل السافلین وصل گرداند چون هنگام صبح نخستین قریش بر دو گز
از اندرون حرم سر ابرویون آمده بتیز کامی گشتند ملک نیز اقبال خیزان از و بال
روان شد و بدستور نخست بوسیله همان درخت بکنار شهر خود رسید و بسعت هر چه تا متر
خود را بخانه رسانید و پیش از رسیدن که به سنگ سرشت بر بستر بچند وزن سخانه آمد بر کنا
بشتر نشست چون بتباشیر صبح هشتر یافت و گل سحر از شاخ افق و میدن آغاز کرد زن
بدی سر خجام مبهام خانه اشتغال و زریه ملک چون کسل شب بیدار و تعب انتظاری در راه
که بها کوفته و مند بوس ساخته بود خوابش بر بود و از رگد ر عدم مراتب حرم و هتیا ط که لازمه
او لوالا کتاب است عقد گوهرن همچنان بر ساعد ماند چون چشمش از خواب باز شد بسبب
نسیان که خصم انسان است با خفای آن نتوانست پرداخت نا گرفت نظر زن آن
افتاد وطن شب بقیین مبدل گشت و بود آن دوران مجلس معیالک ریب بظهور پیوست

صفحه اول فتح بکتاب
ورق و روی
وصف اول و دوم
منتخب طبع و وقت
بایان و این صیغه ناقص
از سون یعنی بوسی کردن
نیز که چون که بر سر و پای
نیز که چون که بر سر و پای
کنند از او و در کتب
راست بوده که در
کتابت عثمان نام
دور می سان اول شده
مدون علت بچندین
سیدک و سون تا چه
در باستان و فوی از آن
عبادت از زین
شری و سون از زین
خاک ننگ اول و سون
فرزده اول که بندان
داوود اول که بندان
که بزین با سون از آن
منند و بیانی بجد
مفوک از خود بندان
دس با بکت و بیانات
دیگلت بکت و بیانات

نگاه ۱۱

پوشیدن و پنهان کردن ۱۱

نگاه ۱۲

مسلمانان همسایه با او من رسید که مردی دیوانه بنامه من در آمده و صاحب حالست مردم را
 چپ رست و دیده پیراوش حلقه بستند و در صد و ایزد شدند جوان باوردی ای
 دست مردم از از خویش که باخته از شر آن مکاره امین شد و بر کعبیت افتد گوی داد و
 اطلاع حقیقت نه گشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفه همین این قصه فاش شد
 و صغیر و کبیر بفریاد آن گوی که غنیمت در خروش آمدند و این حال را بوالی عهد جمع گشت و بعد
 وقوع مراتب سیاست بمقتضای ^{ای حاکم زمانه} خص الحقیق از از نهفته بر روی بروز آمد و آن سیه نامه
^{ای ظهور یافت}
 بساوش عمل شنیع نسائی بدر کناریافته بجهنم پیوست و دایه نیز از در سر بلندی یافت
 بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگرحیت و بقیه عمر در صحرای انزوا گذراند
 بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فداست حکایت ششم
 یکی از ندمای خیر اندیش لیلی معنی نوآسی زبان را بر گلبن این دستان ندرت بیان بدین
 عنوان مترجم ساخت که در ولایت منحت آباد بزرگاله فرمانروائی بود در کمال زنجاری
 بر نایقی صباحت صورت را با ملاحات معنی ^{بالمعنی دانسته} و فصاحت نطق را با بلاغت ^{ط زنجوانی}
 استخراج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان غمی بسته
 چهارده ساله که خوش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوبی میثافت بر بستر تزویج آوژه و هم
 او را ثمره زندگانی شمرده همواره تبرویج تو انین محبت میکوشید و از میخانه میوایش باو نشا
 می پیود و از غلیان مستی شوق بر بر تاز زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل اوقیان ^{ای پیوسته}
 زین گستاخ نش از بس غرور حسن پیوسته بناز حجت میداشت بگوشه باو انگیز او را برهون
 مست میساخت و از زوی عیاری رفعت شان عصمت خود را فراموده فریبیای سترگ
 در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در میرم عشرت خود شسته تماشای تصاویر نثریه
^{مرا داد شاه}

و مسلمانان همسایه با او من رسید که مردی دیوانه بنامه من در آمده و صاحب حالست مردم را
 چپ رست و دیده پیراوش حلقه بستند و در صد و ایزد شدند جوان باوردی ای
 دست مردم از از خویش که باخته از شر آن مکاره امین شد و بر کعبیت افتد گوی داد و
 اطلاع حقیقت نه گشت حیرت بدندان گرفته خاموش ماندند و در طرفه همین این قصه فاش شد
 و صغیر و کبیر بفریاد آن گوی که غنیمت در خروش آمدند و این حال را بوالی عهد جمع گشت و بعد
 وقوع مراتب سیاست بمقتضای ^{ای حاکم زمانه} خص الحقیق از از نهفته بر روی بروز آمد و آن سیه نامه
^{ای ظهور یافت}
 بساوش عمل شنیع نسائی بدر کناریافته بجهنم پیوست و دایه نیز از در سر بلندی یافت
 بدار البوار شتافت و جوان از بس انفعال از میان خلق بگرحیت و بقیه عمر در صحرای انزوا گذراند
 بطاعت ایزد پاک بسر برد و در راه حقیقت پیش از عدم خود را فداست حکایت ششم
 یکی از ندمای خیر اندیش لیلی معنی نوآسی زبان را بر گلبن این دستان ندرت بیان بدین
 عنوان مترجم ساخت که در ولایت منحت آباد بزرگاله فرمانروائی بود در کمال زنجاری
 بر نایقی صباحت صورت را با ملاحات معنی ^{بالمعنی دانسته} و فصاحت نطق را با بلاغت ^{ط زنجوانی}
 استخراج بخشیده از لطفش در دل دوستان مهری و از قهرش در سینه دشمنان غمی بسته
 چهارده ساله که خوش چون ماه دو هفته بر آسمان نکوبی میثافت بر بستر تزویج آوژه و هم
 او را ثمره زندگانی شمرده همواره تبرویج تو انین محبت میکوشید و از میخانه میوایش باو نشا
 می پیود و از غلیان مستی شوق بر بر تاز زلف کافر کیش آن بت جادو نگاه دل اوقیان ^{ای پیوسته}
 زین گستاخ نش از بس غرور حسن پیوسته بناز حجت میداشت بگوشه باو انگیز او را برهون
 مست میساخت و از زوی عیاری رفعت شان عصمت خود را فراموده فریبیای سترگ
 در کار آن بزرگ میکرد روزی آن منعم در میرم عشرت خود شسته تماشای تصاویر نثریه
^{مرا داد شاه}

بهار نش

فراموشی در کسوت خاکستری چون مجنون برهنه پاوس در مقابل سیر کردی و بغیر از کبر
 آن سینه که پیکس انس نگرفتی دل خویش و بیگانه بر پریشانیش میسوخت دوست و دشمن
 چنین آوارگیش رحم می آورد قضا را بعد از مدت یکسال چوڑی فروش زنی از سنگانه اش
 که آن سینه نامه ایشانست به تقریبی دل از وطن بلوف برداشته بدان موضع که آن تبه کار
 مسکن گزیده بود و رفت بجهت شیت امور معیشت و تحصیل وجه قوت و کافی ترتیب داده
 صنعت و پیشه مشغول شد روزی بقاعده چوڑی فروشان در شهر گشت ناگهان
 بر در آن بدسرخجام عبور نموده فریاد زد کینری از اندرون برآمده نزد خاتونش برو
 چوڑی فروش مجبور دیدن بشناخت و از غایت حیرت زمانی ساکت ماند سر پایش کمر
 بسنجید چون غامد ریب و ترفع گشت گفت ای خاتون کیچیت تو که ازین چینی سنجی
 ست اساس خستستی بجهان جاودان کشیدی و لاله دار داغ حسرت بر دل شوهر
 سزای و دادگویی عقل را نماند چون مجنون آواره دشت جنون ساختی باز چون شد که از طموت
 عدم بجو آنگاه وجود و باره شناستی خدارا بر کیفیت حال ندردت طرا خود آگاهی بخش
 الا غم قریب است که از فرط اندیشه سودای جنون بدنام زندان کیا خود را بر درتجا بل
 زوه اصلا آشنای این معامله ساخت چوڑی فروش آنجشک مغزی و دیوانگی منسوب کرد
 از خانه براند چوڑی فروش چون بوسیله قرب و جوار فی اجمله معرفتی بشوهرش دشت
 خود را بدور ساندید نخست از راه دل داری و بگوئی استفسار حال نموده فی اجمله از سن
 و فامه بانی زنش مذکور ساخت جوان فی الحال سیل سرشک از دیده روان کرده بیاد
 بهای های بگریست و بشوق نماس جنون را تازه گردانید چوڑی فروش گفت ای مرد
 ساده لوح زن تو زنده و سلامت در آغوش دوست خود داشته از لعل نوشین شربت حیات

چوڑی فروش در این
 دقت و درک
 گویند
 سکه بخت
 با شناسان
 این جمع ساکن
 است از غم
 غم
 بیجا با بود
 در آن سن قوی
 نادان نادان
 و انودن از
 گزشتن از
 و اینچنین
 بیگانه گزشتن
 در باره
 در باره
 در باره
 در باره
 ای سودا
 بسیار شود

پیوسته سرخوش جام تجرید و باده نوش خمخانه تفرید میبود و کمان هجت و معنی و عشرت و نیکبختی
 اوقات عمر عزیز سپری میساخت بعد از امتداد مدت چون ستاره مطالعش از اوج عبرت
 بخصیض عدلت افتاد و دوستی نادان که آموده هزاران دشمنی بود بر سر و نقشش اردو گردید و
 اسفاسه دولت سامان ثروت او را دیده در آن خلوت بدو گفت بدان ای عزیز من گنج آلود
 انحصار نعمتها که از تو تعالی بطائفه رجال گرفت کرده مباشرت با اناست که هیچ لذتی از
 لذات جسمانی باو نمیرسد و همگی حلاوتهای گیتی خوشتر از مصاحبت مؤمنان نباشد و
 با وجود کثرت مال منال و وسعت دولت ثروت از چنین سعادت در میان گزیدن و عمر عزیز را
 که اصلا عوض ندارد بهتر نمانی رایگان سپردن از عشرت آباد دنیا بناگامی رفتن عفت
 مصلحت آموز جو نیز نفرماید مگر کسی که تو سنش لنگی دارد و کیش کندنی جوان لشکر می
 اسی یار مهربان اگر چه سخنان شیرینت حلاوت بخش مذاق جانگس اما از آنجا که زنان از
 جا و وقت مستقیم راستی با طبع منحرف اند و کل موجود اینان از رنگ بومی و فانی نصیب ترک
 استیسان این طائفه گرفته ام و عهد مؤمنان با نسوان شکسته اگر اکنون درین باب مبارزه
 نمایم می ترسم نشاید که ادای خارج و حرمتی نامناسب بظهور رسد که باعث انفعال در زمره
 مردان شود و سامان نام و رنگ که در مدت دراز جمع آورده ام چشمزدن تلف کند و در وقت
 عمر بصدقت ناموس بسر آید آن دوست گفت ای والا نش این چه خیال فاسدست که در
 و مانع تو مشکون گشته نه سائر زنان از زور و فواید پیرایه پارسائی چل اند بلکه در زیر این گنبد
 نیلوفری بسا زنان باشند که همین پاکدامنی آنها ارکان گیتی قائمست و اگر رای تو بر صواب بود
 کنایه آنست که "پس از آنکه بر تخته خاکی شتابنده اند و نسبت به خود انا تر شبستان حال از رفوع شمع
 منباحت بی بهره داشته ازین مطلب علیا بر کران میبوندند در صورت سلسله عالم از نظام می افتاد

تجرید بینه کردن
 زمین از نبات
 کدانی المنتخب
 و انجساراد
 از متبادون
 از علائق خیال
 طه اسار
 بزوزن نور
 یعنی سامان و
 جمعیت بسیار
 بران و در بین
 سنج بجای اس
 زان نیز کرده
 جان کج
 جمع جن
 روان
 بیغیب
 سواد
 بی کس
 و عفتون
 است
 باشد

تواند که به هر تقدیر چون سس بر حرف خود مستقل بوده مبالغه را از حد می افزود و دستورین
 با معدود و از خواص بنواخانه شتافت و فرمود تا زنجیر بسیار را باز کرد و حاضر کنند چون حاضر
 آوردند زن زرگر را بنگ نظلم بر پشت از بیدار حسس نمیده گفت در زمان مخالفت سلطان جهان
 و چون تو وزیر نضت نشان که گریه شبا نشت و دزد پاسبان بریامشت مظلوم چینی رفته که
 از آن دیده آنچه حیرت و فلک بز خویش لرزان یعنی مشب من و شوهر بقبا عده معروف
 بر بستر استراحت آرام داشتیم غیر مست خدا فراموش ناگهان از در درآمده بی سابقه
 جرم و عصیان موی کشان بیرون کشید و بگردن خویشان سزاوار قتلست و گردن باطوب
 و سلسله آهنی بست و زجر که ساکنان حبس جا داد و با انواع عذاب معذب گردانیدیت

گردن می داد من ای کامکا با تو رود و در حساب این شمارا دستور چون بیکس زردوش

پروخت سخن زن سزاوار تصدیق آمده و لوگت ستمگری بردمان حال حسس خامکار شکار
 گشت دستور از چنین حرکت نامناسب از سزا و حسس بوجود آمد سخت بر شفت زرگر را
 بان زن عیار پر کار با نه اران اعتذار طلق لغنان ساخته حسس با جرم خامکاری با فزاون
 نذلت و خواری بحسب فستاد و زن زرگر با جلدات چنین خداع بزرگ و حدس سترگان
 دو بیدار از چنان فرام جا نستان بخلص گردانیدیت این کار زنان رست بازیت
 افسون زنان بدور است حکایت چپسم یک دیگر از مصاحبان خیر سکا
 اشتب نیز گام زبان را در میدان بیان جولان فصاحت داده معروضت که از
 راویان اخبار روحاکیان اسما چنین رسیده که در شهری جوانی سپاه پیشه سبب معیشت
 بوجه تمهیا و موجود دشت بکمال تنم و تمول نذگانی میگرد و اوقات شمار فزی سخن آرائی
 و بزرم افروزی بسیر سیر و اما از صحبت زنان اجتناب میکرد و از رفت تا اهل ضرار نموده

ای سرگ در وقت
 بزکلمت بیان دارد
 و دزد در مال مردم
 زشت پاسبان
 سر نرفتن
 عکس فارسی
 و کلمات فارسی
 صفت کشیدن انبوه
 مردم و با کلمه شت
 زنجیر و احداث
 با کلمه سبب کردن
 و صفت کردن
 خداع با کلمه
 که از یاد دادن
 تندی و اول
 فریبنده و متداول
 ناقص و نام
 سبب کمال
 از زنان بیان
 در سخن
 چه در کمال
 میگویند و بگو
 تواننده و گوینده

با آنکه دل مودین را بغارت برده من تشنه لب با بویه شوق را راهی از منزل امید بر گران
 نموده در سر آبگاه گمراهی سرگردان ساخته است از اینجا بیاس تمام مراجعت نموده بمنزل خود
 آمد و کیفیت حال بازن باز نمودن که بعقل و دانش بهتر از صدر و بود گفت ای بسید
 ساده لوح میتوان شد که جام مقصودت از همان بارگاه رفیع مالایان باده کامرانی گردوزیر
 رتبه عشق بالاتر از است که مانند عقل ستم شناس پابند تعلقات بوده در پس کج چپ چومی
 میناسبت و مجالست گما بود در دربارگاه شهنشاه عشق تاج بادشاهی کلاه گردانی
 را بیک به باستاند و لباس خسروی را بر یکس فر بود تفضیل ندهند **مصرع**
 اینجا حسب گنجی اینجا نسب باشد طریق صواب آنست که امشب دیگر خاک نشین کوی
 جانان بود و متر صد ناشی تا از عالم غیب سامان کارت پدید آید و شب سیاه نو مید
 بر روز سپید مید بسدل گرد بیت فضل کلزنا باشد کلید کشایند نه نا که آید پدید
 چون عروس جهان افروز مهر از ظلمت شب معجز غالیه گون بر سر گرفته از شرم دیده
 تابان گنبد لاجوردی کجند مغرب شتافت زرگر و جود آید خاتون خویش بکوی دوست
 شتافته بگوشه فرست دیده را بچار سومی از طراز زر گسل آساز داشته منتظر طلوع
 ماه جمال یا گشت قضا را از سنیلامی فکرت خواب که سر مایه نکبت است بران از افکار
 تسلط بخودی و بخودی رهساز ساخت چون گنجی از شب سپری شد آن مست با د
 ناز یعنی زن دستور بسیار که تیر عشق زرگر بردل خورده بود بی اختیار از خریم بیرون تاخت
 خرابان در رسید دید که عاشق نادان غافل از آئین طلب نر خواب غفلت برده از دست
 بیداری محروم است به یرتاری اشاره کرد تا چار مغزی چند در جیب آن کیتای عالم
 بخودی نهاده خود مراجعت نموده بحرم سر آمد **بیت** بسا دولت که آید بر گذرگاه

باد و دل مودین
 نام نشان راه سخن روز
 است نهاده
 منزل خود
 آمد و کیفیت حال
 باز نمودن که
 بعقل و دانش
 بهتر از صدر
 بود گفت ای
 بسید
 ساده لوح
 میتوان شد
 که جام مقصودت
 از همان بارگاه
 رفیع مالایان
 باده کامرانی
 گردوزیر
 رتبه عشق
 بالاتر از است
 که مانند عقل
 ستم شناس
 پابند تعلقات
 بوده در پس
 کج چپ چومی
 میناسبت
 و مجالست
 گما بود در
 دربارگاه
 شهنشاه
 عشق تاج
 بادشاهی
 کلاه گردانی
 را بیک
 به باستاند
 و لباس
 خسروی
 را بر یکس
 فر بود
 تفضیل
 ندهند
مصرع
 اینجا حسب
 گنجی
 اینجا
 نسب
 باشد
 طریق
 صواب
 آنست
 که
 امشب
 دیگر
 خاک
 نشین
 کوی
 جانان
 بود
 و
 متر
 صد
 ناشی
 تا
 از
 عالم
 غیب
 سامان
 کارت
 پدید
 آید
 و
 شب
 سیاه
 نو
 مید
 بر
 روز
 سپید
 مید
 بسدل
 گرد
 بیت
 فضل
 کلزنا
 باشد
 کلید
 کشایند
 نه
 نا
 که
 آید
 پدید
 چون
 عروس
 جهان
 افروز
 مهر
 از
 ظلمت
 شب
 معجز
 غالیه
 گون
 بر
 سر
 گرفته
 از
 شرم
 دیده
 تابان
 گنبد
 لاجوردی
 کجند
 مغرب
 شتافت
 زرگر
 و
 جود
 آید
 خاتون
 خویش
 بکوی
 دوست
 شتافته
 بگوشه
 فرست
 دیده
 را
 بچار
 سومی
 از
 طراز
 زر
 گسل
 آساز
 داشته
 منتظر
 طلوع
 ماه
 جمال
 یا
 گشت
 قضا
 را
 از
 سنیلامی
 فکرت
 خواب
 که
 سر
 مایه
 نکبت
 است
 بران
 از
 افکار
 تسلط
 بخودی
 و
 بخودی
 رهساز
 ساخت
 چون
 گنجی
 از
 شب
 سپری
 شد
 آن
 مست
 با
 د
 ناز
 یعنی
 زن
 دستور
 بسیار
 که
 تیر
 عشق
 زرگر
 بردل
 خورده
 بود
 بی
 اختیار
 از
 خریم
 بیرون
 تاخت
 خرابان
 در
 رسید
 دید
 که
 عاشق
 نادان
 غافل
 از
 آئین
 طلب
 نر
 خواب
 غفلت
 برده
 از
 دست
 بیداری
 محروم
 است
 به
 یرتاری
 اشاره
 کرد
 تا
 چار
 مغزی
 چند
 در
 جیب
 آن
 کیتای
 عالم
 بخودی
 نهاده
 خود
 مراجعت
 نموده
 بحرم
 سر
 آمد
بیت
 بسا
 دولت
 که
 آید
 بر
 گذرگاه

با وحشیان صحرا قرعنه مالعت زند و طیفه خوار مانده کمرش جز خون جلزناشتا نشکند و جرمه کتر
 با دوه بززش غیر شورانه سرشک می در ساغره بنید گلبنش از رختیه نفث شاخ چشم سیرانی گیر دو
 ای الفت وزود

نسیمش گلهای انجمن چمن در فرقه دل بشکافد نظم
 از خون جگر نگار پیونند
 از زهره در سم خانه پرواز
 بتخانه شگاف و کعب انداز
 از آب جگر بسینه ریزان
 بوز ساسانه خون حلی بن
 زن پرکار در پوست آن

ساده لوح در آمده بغیر معالیه پی برده بفسون فسانه بران آورده که ماز سر کسینه از برده
 و با دوه غمیه در کاسه تقریر ریخته حقیقت مهران ماه ستم کوش سامی کیش آشکار خست
 و کیفیت گفتگویش با اشارات رمز آمیز بی کم و کاست باز گفتن عاقله بفرست
 این معامی مشکل ابنا م مقصود یاسانی و اگر ده از ان بیدل پرسید که هیچ ره بکوی مطلب برده
 که آن بخت لفریبا زین او ابا می غریب که بسپیل مزا یا با بکار برده چه اراده دست زبر لر

گفت دست نکرده صلا بفره اک فهم آن نرسیده زن گفت ای سرگشته کوی بخیزوی آئینه خمر
 میدهد از روز روشن و آن مرکب اندودن اشارت میکند شب که پرده دار عاشقان
 و ریختن برگ نار در آب منی است بر آنکه در صحن خانه آن پری پرکار نهر سیت وان
 ای اندر

بر ساحل نهر درخت انار است در روشنی روز بمقام شپوش منزل دوست در آمده او
 بکوی تحقیق برده در شب که رونق بخش رنگامنه مشتاقان است خود را بخیمت جهان بر
 ای مشتاقان وقت است به رویب وصال شوند
 زگر برهنه زنی زن سببت تفض شتافته پس از فراوان ترود بمنزل مقصود پیوست و
 بعد از رسیدن بدان مکان به بر فراز انجامید که دولت سراسی دستور بسیار است چون آن
 مکشوف شد با خود بسبب حساک مد که من گننام را ازین چنین عالی مقام متوقع حدی مرا

بودن هیچ وجه قرین صواب نباشد بلکه در کل صورت امکان نه بنده و نمایان عیال
 ای در دل نوزد اندیشید
 ای نازندان

چو سبب باره و خندان
 که در آن حال کبریا
 تا شمع کبریا
 بودن یعنی
 از با باد که خیزد
 از کتف و مویز
 داشت استگشتن
 از فراوان اندک که
 نشود
 آن که در
 این که در
 ای عشق
 جگر در سینه
 غمگین
 دل سوخته
 عشاق بیرون
 این کجایه
 فوینت
 آرایش
 از خون جگر
 طایفه
 کردن
 جمع
 باز
 مکشوف
 کسینه
 و کبریا

پادشاهی بود در ولایت سرانند ^{پایه} پانصد و سی و سه سال ^{بسیار} سپهر نهاده و گوشه تاج بر سرش
 فردان سوخته او را دوزیر بودند یکی را ^{دستور} مستور ^{من} خواندند و دیگری را دستور بسیار نامیدند
 قضا را والی جزائر که چوسته سر خط فرمانش نهاده می بود بغرور و فخر گشت مجاهد و کثرت شکر
 و سپاه براه اندیشه ناصواب ^{نمته} رات خلافت در میدان خلل ^{افزود} و در قضای ولایت
 سرانند پناخته ^{بمال} ناموس ^{غیا} و برای ^{است} تقابل ^{در} از ساخت ^{فرمانده} سرانند ^ب
 بمقتضای مصلحت ^{ملکداری} دستور بسیار ^{را} با سپاه ^{کینه} خواه ^{تعیین} فرمود تا بدان ^{حد}
 ششامه ^{نار} عالم ^{سوز} فتنه ^{را} آب ^{شمس} منظر ^{می} گشت ^{گرداند} و بدست ^{سیاست} گوش ^{مخالفان}
 کج ^{آهنگ} لبان ^{طنبور} بال ^{دزن} دستور ^{بسیار} در ^{ایام} غیبت ^{سپوخته} از ^{در} و ^{مفارقت} و ^{رنج}
 مهاجرت ^{هم} آغوش ^{ملا} و ^{همدوش} کلال ^{می} بود ^و با ^{بنا} اران ^{غم} و ^{اندوه} اوقات ^{بشمار} روز
 بسر ^{سیر} در ^{وزی} یکی ^{از} پرستاران ^{حقیقت} کیش ^{طریق} اخلاص ^{هوا} خواهی ^{مردمی} داشته
 از راه ^و لسوزی ^{گفت} که ^{خاتون} جهان ^{را} با ^{وجود} کثرت ^{نعمت} و ^{شردت} و ^{فوز} و ^{بال} و ^{منال}
 و ^{کمال} حسن ^{خدا} او ^{گرفتار} بنچه ^{غم} و ^{ملا} بودن ^{در} رخ ^{آفتاب} شک ^{از} محاق ^{اندوه} چون
 ماه ^{کاستن} هفت ^{چسب} گیتی ^{نه} مکانی ^{ست} که ^{عجز} کم ^{اعتبار} را ^{بغم} و ^{غصه} پروازی ^و گل
 عیش ^{خود} او ^{آفتاب} کم ^و شکر ^{شیر} مان ^و مول ^{سازی} درین ^{شهر} زر ^{گر} بسیت ^{در} غایت ^{حسن}
 جمال ^و نهایت ^{غنج} و ^{ولای} کم ^{در} برابر ^{برخ} سیمینش ^ز آفتاب ^{کم} قدر ^{تر} از ^{مس} سیکر ^{دو} گل ^{از} زر
 و ^{بان} تنگ ^{شکر} نیش ^{خواهد} که ^{در} چمن ^{حالت} غنجدی ^{از} سر ^{گرد} و ^{گل} بانگ ^{حسن} چون ^{صیت} سخن
 با ^{کناف} عالم ^{رفته} و ^{غافل} جمالش ^{در} تنگ ^{کلام} با ^{صنایف} ^{آدم} رسیده ^{بیت}
 بتی ^{گردید} آن ^{شکل} و ^{رقبا} به ^{بند} و ^{زاهد} صد ^{ساله} ز ^{نار} طریق ^{صواب} است ^{که} او ^{را}
 در ^{خلو} گاه ^{بصاحت} خود ^{بار} داده ^{از} چنین ^{غم} جان ^{گاه} دل ^{ار} با ^{نی} بخش ^ن با ^{سمع} این ^{نعمت}

دستاره این نزدیک
 قطب عالم
 صغیر بود
 در دست بوی
 قضا را والی
 دستور بسیار
 کینه خواه
 فرمود تا بدان حد
 ششامه نار عالم
 سوز فتنه را
 آب شمس منظر می گشت
 گرداند و بدست سیاست
 گوش مخالفان
 کج آهنگ لبان
 طنبور بال دزن
 دستور بسیار در ایام
 غیبت سپوخته از در
 و مفارقت و رنج
 مهاجرت هم آغوش
 ملا و همدوش کلال می بود
 و با بنا اران غم و اندوه
 اوقات بشمار روز
 بسر سیر در وزی یکی
 از پرستاران حقیقت
 کیش طریق اخلاص هوا
 خواهی مردمی داشته
 از راه و لسوزی گفت
 که خاتون جهان را با
 وجود کثرت نعمت و شردت
 و فوز و بال و منال
 و کمال حسن خدا او گرفتار
 بنچه غم و ملا بودن در
 رخ آفتاب شک از محاق
 اندوه چون ماه کاستن
 هفت چسب گیتی نه مکانی
 ست که عجز کم اعتبار
 را بغم و غصه پروازی و گل
 عیش خود او آفتاب کم
 و شکر شیر مان و مول
 سازی درین شهر زر گر
 بسیت در غایت حسن
 جمال و نهایت غنج و ولای
 کم در برابر برخ سیمینش
 ز آفتاب کم قدر تر از
 مس سیکر دو گل از زر
 و بان تنگ شکر نیش
 خواهد که در چمن حالت
 غنجدی از سر گرد و گل
 بانگ حسن چون صیت سخن
 با کناف عالم رفته و غافل
 جمالش در تنگ کلام با
 صنایف آدم رسیده بیت
 بتی گردید آن شکل و رقبا
 به بند و زاهد صد ساله
 ز نار طریق صواب است که او را
 در خلو گاه بصاحت خود
 بار داده از چنین غم
 جان گاه دل ار با نی
 بخش ن با سمع این
 نعمت

بهار دانش

بهار دانش

شدم در وسط باغ چو تیره مشین با کمال زینت و لطافت حسن ترتیب داشت دیدم فرش
 عالی بران گسترده و شمع کافور خوی افروخته خاتون با وجود این همه عصمت و پارسائی که داشت
 و رکوی عصبیان و رسوائی تکاپوی دارو یعنی در کنار حریف با نه اران عشوه ناز چون
 طاوس طنناز نشسته رقیق کارانی بساغر و دو شکامی می پیامید و کینرک نکمال حقیقتش
 بزانو پیش نشسته و در جام سپائی میسراند هنگام ناز و نیا گرم است پیمان بوس کنار لبریز
 بهوای نفس و این عصمتش مانند کریان گل چاک زده و بخت بدر بستر پارسائیش خاروس
 عصبیان ریخته گفتم سبحان الله یا آنچنان شیرکینی و دست وی و دست نشینی که مسوی
 دیده را بشوخی باز نمی کرد و گستاخانه بروی آفتاب چشم نمیکشاید یا آنچنین جیامی و بد
 که بر عفت تمام در اغوش نامحرمی آر میده. تجرع خمر مبارت می نماید نه از وفا اثری
 از حیانشانی مصرع به بین تفاوت ره از کجاست تا کجا القصه چون پاره از
 شب بگذشت و دور و با دم و جام سپائی و باغ آن هر دو بد نهاد از فشار عقل پروا
 و بیوشی بر طبیعت استیلا یافت و دیگر شهوت از آتش باوه بجوش آمد و که دست طلب
 بدامانش زده کام دل از زور کرد آن سینه مر از اسباب جزا سبک گشته باغ و رفت با بقاعه
 زمان بو شیار بلع مستعد صحبت و مباشرت گشته بر بستر آید کینرک نیز آفتاب به آب برشته
 بدنبال آن ناپاک رفت و مر که مست طالع بهانجامت صد کاجوئی و کامرانی ماند درین
 فرصت وقت رختن امکاشته با تجال از فر از درخت فرود آمد و پنهانی بکنار چو تیره
 زفته شمشیر همان شور بخت اجل گردیده با کمال آرایش بر دوش و بیک ضربت کار آن
 بد سر خجام با خجام رسانیده تیغ خون لوده بر سینه اش نهاد و باز سچا کبی بالای تخت برید
 در جا خود شتر زن سیه کلیم مانند مبارزیکه آماده پیکار گشته رو بیدان آرزو جوش شهوت

بسا در آن شب
 چو تیره چو تیره
 از تیره به تیره
 و از دوری و از سان
 و در وقت آن دو چو تیره
 یکدیگر و بعضی عیب
 آره و حال آنکه قاصد
 سیه باده بوزن باده
 بود وقت که در مقابل
 با تیره و در آن وقت
 آن او را با تیره
 طالع بود که فاد حای
 از تیره بخت که بر تیره
 "عصای ای پارسائی
 بسدل بر نداشتی
 بچنگ بستم آنکجا که
 بگردان آید"

نزدیک بود آواز پایش بگو شتم رسید و هم صد طکاک در بلند شد این مرتبه طین بقیقین بر سوت در
 عرصتاش رخنه فضالت پدید آمد بطراط حکمت استکشاف این فرد کشتان این شخص متوجه
 باقیم دیوار ^{میری نمودن زان طلب}
 و منظر او و منظر اب در اول راه یافت شبی بواسطه شکافتن گره از روی کار آن با کجا
 و در یافتن اسرار در ابتدای شب بیدار شتم و من خواب نگذاشتم دیدم از بیداری من
 آثار لیلال بر چهره آن خفته بخت ظاهری گشت بفر و ایما تکلیف خواب نمود چون بر اراده
 ماصولش اطلاع یافتم از روی مصلحت سر ببالین نهادم و لحاف بر سر کشیده خفته مانند نفس
 تند زون آغاز کردم آن سیه رو بد باطن مرا چون بخت خود خفته پنداشته بلا تماشای از بستر
 برخاستم از بالای دیوار بر جبهت من نیز بر جاستم و نیمه شمشیری در بغل پنهان گرفته و چادر
 بر سر سپیده از دنبال روان شدم آن تبه کار زشت سر انجام به تیر گامی راه صحرا پیش
 و با اندازه یک گروه از آبادی دور ترستانی بود دور میان ترستان کلبه قلندر ری ^{عنفین چون}
 چارشانه بر بنک سانی تکبیه زده و جفت بروتی تارک لوده و آلتی افروخته تر تارش میکشید
 پیش او بر رفت من نزدیک آن کلبه بر پناه تنه ذرخت بایستادم قلندر بحجر رسیدن ز روی
 غضب برخاست و چو میله آلت بناگامی او بود پشت و پهلویش نرم ساخته سخت
 بسزای فرمود و بقره تمام موکشان از کلبه بیرون کرد زین بان عذر یکشاد و گفت اگر صاحب
 اما این همه رنگ ز جهت بی اختیار می دست او که آن بد بخت سینه اختر امشب بیدار بود چون
 خوابش در بود و وان دووان بخد مت شاتم اگر ازین جرم منظراری بگذری گناه منم اندل
 عفو پوشی گنجایش از قلندر را بعد از ویری جوش غضب فرو نشست آن تبلیت
 بد اصل اندرون بار داده خاکستر عصیان بر فرق روزگارش بر خیت خود را و هم آور
 سواد آنی چه فی الدارین ساخت مر از شباهه ای حال آتش بلا بسزایا گرفت کززه در انعام
 محلی ای بان چوب نمیب شامی کرده و در این تهمینه رعایتید

اسطکاک بالکسر آواز
 از کسر کوفتن و بقیقین
 عرصتاش رخنه فضالت
 باقیم دیوار
 منظر او و منظر اب
 در ابتدای شب
 بیدار شتم و من خواب
 نگذاشتم دیدم از بیداری
 آثار لیلال بر چهره آن
 خفته بخت ظاهری گشت
 بفر و ایما تکلیف خواب
 نمود چون بر اراده
 ماصولش اطلاع یافتم
 از روی مصلحت سر ببالین
 نهادم و لحاف بر سر
 کشیده خفته مانند
 نفس تند زون آغاز
 کردم آن سیه رو بد باطن
 مرا چون بخت خود خفته
 پنداشته بلا تماشای از
 بستر برخاستم از بالای
 دیوار بر جبهت من نیز
 بر جاستم و نیمه شمشیری
 در بغل پنهان گرفته و
 چادر بر سر سپیده از
 دنبال روان شدم آن تبه
 کار زشت سر انجام به
 تیر گامی راه صحرا پیش
 و با اندازه یک گروه
 از آبادی دور ترستانی
 بود دور میان ترستان
 کلبه قلندر ری
 چارشانه بر بنک سانی
 تکبیه زده و جفت بروتی
 تارک لوده و آلتی افروخته
 تر تارش میکشید پیش
 او بر رفت من نزدیک
 آن کلبه بر پناه تنه
 ذرخت بایستادم قلندر
 بحجر رسیدن ز روی
 غضب برخاست و چو
 میله آلت بناگامی او
 بود پشت و پهلویش
 نرم ساخته سخت بسزای
 فرمود و بقره تمام
 موکشان از کلبه بیرون
 کرد زین بان عذر یکشاد
 و گفت اگر صاحب
 اما این همه رنگ ز
 جهت بی اختیار می دست
 او که آن بد بخت سینه
 اختر امشب بیدار بود
 چون خوابش در بود
 و وان دووان بخد مت
 شاتم اگر ازین جرم
 منظراری بگذری
 گناه منم اندل عفو
 پوشی گنجایش از
 قلندر را بعد از ویری
 جوش غضب فرو نشست
 آن تبلیت بد اصل
 اندرون بار داده
 خاکستر عصیان بر
 فرق روزگارش بر خیت
 خود را و هم آور
 سواد آنی چه فی
 الدارین ساخت مر از
 شباهه ای حال آتش
 بلا بسزایا گرفت
 کززه در انعام
 محلی ای بان چوب
 نمیب شامی کرده
 و در این تهمینه
 رعایتید

باردوش

جوان بقتضای میل طبیعت اینان ناگزیر زبان بطق کشا و گفت اگر چنین واقعه قابل آن
 نیست که بقالب بیان در اید اما بجهت پاس خاطر غرض این سمیت گزارش میاید پوشیده به باز
 پیش ازین بهست سال بنده ذره مثال بعنوان لشکر این زلیست میگرد روز
 بر خاقت بندی از اولیای صداقت کیش و اجبای موافقت با مدیش بسیرتین
 رفتیم در اینجا شکی بود نسبت بجهت نخلها در رفت متنازخ با پیش خوشه خوشه چون جلوائی
 آویخته و بغایت لذیذ و پر مغز و شیرین و خوش گوشت و برآمده و از فطرار تقاع دست قدرت
 سیچکس بر پیش می رسید و چون حدی را مجال بالابر آمدن آن نبود از دست نطاول
 مردم امینی داشت لطمه قدر عشا کشیده نخل خرما اگر منت باغ راز و کار بالا
 ز جلوائی سرنی بهر خوشه از در گرفته نزع و طوطی توشه از او چون بنده را درین بالا بر آمد

اشجار بخصیص خرما و نارجیل تار مشق بدرجه کمال رسیده بود و یاران این کار متنا
 میداشتند همه باتفاق دست طمع بدامانم زده گفتند میخوانیم که همین توجه والای تو خرما
 نفسی و لذیذ این نخل تناول نمایم و هم تماشا کنیم که بالامی همچنین نخل بلند قامت که سر
 بام فلک میساید و غیر از طویو و سیچکس از شمره اش بهره کمینیا بد چگونه برمی آتی همانا ایجاد
 والا انسان را چه مجال که بر بام فلک بر آید چندانکه از اقبال این نخلش پلوهی کرده بود
 عزیز خوستم و ازین امر متعجبانم دوستان از بر حص خرما دست از زمین بسکین باز نداشت
 چارناچار بران دستند که دامن این شاطران بگردم و آستین بس بر عد نور دیده بگرد
 در باران سحر کار بران درخت فلک فرسا که تو گفتمی ز زبان بام سپهرت چست برادم
 و خلقی در غایت انبوه بجهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند چون بنهاتیش رسیدم از بس
 رفعت مردمان نمودند و جوانان قامت بلند که در زیر میساده بودند مانند طفلان خردسال

غنازان خوشتر
 در محاوره
 خارسیان نام
 مقصود به
 بنیاد فوشنا
 و چالاک و شکار
 مع کتبل اسم
 مغول الکاس
 بنده در جوان
 و باصطلاح
 اهل علم عرب
 سوال با سواد
 و در فارسی
 سوال ادبی
 با سواد
 شمس طر
 نام نسوز دراز
 سپاس بیان
 مع ای نوز
 در جلالت قول
 صلوات بود

در یامیم و بلاهل حسرت در نایمی این بخت برشته بر نیز تم تا در دسکرات قرار است و شمنگامی نیز
 در یاد بعد از آن با انواع سیاست و قدامت عقوبت بار صر از ووش ناپاکش سرشته در کنارش نیم
 که سزای خجتمیش غیر ازین نباشد آن تیره با می ناخر و مند بصلح خاصه ابان فاجره تبه کار
 و اغوا می شیطان خود را غرق بحر عصفیان ساخته در پیش چشم آن بگیناه که گیناه و سفاسیت
 گشته بود در این فاسق شهوت انده باز بجمع اقداح که اقیح ترین اعمال است متوجه شد چون
 شه هوش با آنکه در انواع عقوبت که قمار بود و خیر موسی تا ویدنی برای لعین شده نمود از غایت
 عجز و بیچارگی التجاب بجانب ملک العلام حکم من اعتصم بالله فقل تعبی آورد قضا سزای
 ایام و مانع این هر دو تبه کار حق ناشناس از از با و ده هوش تهمی ساخت از بس سستی بر
 تیره خجتمی بیخبر افتادند و سانه لبالب از شراب همچنان بر روی بساط ماند چون سرنگون گشته
 خرابی احوال این خراب طینتان تماشا میگردان اما از بیچارگی مجال از تقاضا نداشت در شنای
 اینجان حکم قار زد و اجمال ماری سیاه خونخوار بیک نگاه از بالای شاخ درخت فرود آمد
 بر تن جوان که قمار پیچید و کفچه را بر پا کرده مجازی بندش گذاشت و نگاه تیز زهر آلود بر کرد
 جوان که قمار به بیم آن آفت جانستان که مرگ ناگهان کنایه از انست خشک شد و
 بدل خود گفت سبحان الله اینچه حالست که بر من طاری گشته دست پاپطاب بسته
 و از شاخ درخت سرنگون آویخته و آنچنان عذابهای جانگداز برای العین مشاهده کرده
 با این همه عقوبت صورت و معنی باز این قسم دیو پلاک انگیز که از تصور ترکیدش زهره آب
 شود بر سرشسته نفس منقبض و تصد پلاک ارد چه قسم فعل زشت و عمل ناسز ازین بنده
 سر اسر عصفیان بود و آمده باشد که ایزد تعالی بسا پیش آن چنین عقوبتها گرفتار است
 و در دنیا بعد از اینی فونخ ما خود گردانید و ظاهر انفسه چند از حیات که عجات بران شرف این

او وزن نازل برین
 بطن زهر لایع
 و زود کن
 در غمگامی که
 اراد چنان نبرد
 و زود کن
 یعنی بر کوه
 بنوعی ای بس
 پس بر سینه بخت
 یافت
 ز با بصلت از یاد
 که با بصلت
 چشم کلان
 که بصورت که
 بکنده
 طار
 کاخ
 بر
 از جانب
 ع
 ریمان
 از بنابر
 نفع
 عقوبت
 و در آن حال
 بسیار
 بودن

و این مرد سارده لوح مخاطل از کج سناوی زنان درینجا کمال طبعش و مایه سینه شب بر فرزند او
 و آن زن بطینت از غایت قساوت قلبی و ناسختی و بد شترتی حریت خود را از نازدن
 شوهر خبر داد و بمقتضای عقل ناقص رامی ناصواب خویش تدبیری اندیشیده آن ناپاک را
 بغویت و ضلالت زهن چون شده تا در وسط گلی از عتب خانه بیک گوشه آتش در زد
 و بر پش برق شتاب سوار شده متصل به در خانه ایستاد و جنیت صیقلی قمار گلوگون
 بر دروازه حاضر ساخت بعد از غمتی چون آتش در گرفت دست معی مردم از اطفا
 آن کوتا گوشت زن بد شترت که این آتش فتنه از زیر سرش برخاسته بود از روی
 هوگی برخاسته خوشدامن کینیز آن ابیدار کرد و آنها همه بیکبار سر گشته متوجه با
 آتاش لهیت شدند درین آتاش وقت فرصت انقضای نگذاشته بر آمد و بر آن جنیت سوار
 بر فاقه حریف از انجا شبگیر زده به بلده دیگر رفت و در انجا سکنی محفوظ بدست آورده
 هر دو ناپاک متواری گشتند و یکام دل بر فرق روزگار خود خاک ندگت برین گرفتند یعنی
 بشرط باوه فسق شیطانی نمودند چون آتش فروشت خوشدامن او را در خانه یافت
 از روی اضطراب بی لطفش شده چند آنکه در ضلع کما شانه دید عتقا و از او نشانی نیست
 گمان برده که در آتش سوخت فی الحال نوحه بنیاد نهاد و مصیبت پیش گرفت تا آنکه جوان
 در آتش شوق برشته و کیشیه در و مفارقت گشته با شتیاق تمام بخانه آمده دید که خانه خاسته
 شد و او در مصیبت خاک بر سر افشاند و آثر زن ناپدیدست حیرت در نهاد و جوان برگشت
 و از کینیز آن پرسید که حال صیت اینمه خرابی خانه از چه راه است پرتاران بر کیفیت حال
 کسی و او ند و از سه جتن خاتون خبر کردند جوان ابجد و آتاش بلا در دهن جان برگشت
 و اشک حسرت از دیده روان شد و از غایت سوز این صراع بر زبان آورد و مصرعه

تساوت بفرست اول
 و چهارم سخت اول
 سارده لوح مخاطل
 از غایت قساوت قلبی
 و ناسختی و بد شترتی
 حریت خود را از نازدن
 شوهر خبر داد و بمقتضای
 عقل ناقص رامی ناصواب
 خویش تدبیری اندیشیده
 آن ناپاک را بغویت و
 ضلالت زهن چون شده تا
 در وسط گلی از عتب خانه
 بیک گوشه آتش در زد
 و بر پش برق شتاب سوار
 شده متصل به در خانه
 ایستاد و جنیت صیقلی
 قمار گلوگون بر دروازه
 حاضر ساخت بعد از غمتی
 چون آتش در گرفت دست
 معی مردم از اطفا آن
 کوتا گوشت زن بد شترت
 که این آتش فتنه از زیر
 سرش برخاسته بود از روی
 هوگی برخاسته خوشدامن
 کینیز آن ابیدار کرد و
 آنها همه بیکبار سر گشته
 متوجه با آتاش لهیت
 شدند درین آتاش وقت
 فرصت انقضای نگذاشته
 بر آمد و بر آن جنیت
 سوار بر فاقه حریف از
 انجا شبگیر زده به بلده
 دیگر رفت و در انجا سکنی
 محفوظ بدست آورده هر
 دو ناپاک متواری گشتند
 و یکام دل بر فرق روزگار
 خود خاک ندگت برین
 گرفتند یعنی بشرط باوه
 فسق شیطانی نمودند
 چون آتش فروشت خوشدامن
 او را در خانه یافت از
 روی اضطراب بی لطفش
 شده چند آنکه در ضلع
 کما شانه دید عتقا و از
 او نشانی نیست گمان
 برده که در آتش سوخت
 فی الحال نوحه بنیاد
 نهاد و مصیبت پیش
 گرفت تا آنکه جوان در
 آتش شوق برشته و
 کیشیه در و مفارقت
 گشته با شتیاق تمام
 بخانه آمده دید که
 خانه خاسته شد و او
 در مصیبت خاک بر سر
 افشاند و آثر زن
 ناپدیدست حیرت در
 نهاد و جوان برگشت
 و از کینیز آن پرسید
 که حال صیت اینمه
 خرابی خانه از چه
 راه است پرتاران بر
 کیفیت حال کسی و او
 ند و از سه جتن
 خاتون خبر کردند
 جوان ابجد و آتاش
 بلا در دهن جان
 برگشت و اشک حسرت
 از دیده روان شد
 و از غایت سوز این
 صراع بر زبان
 آورد و مصرعه

روسی توجیه بسوی ختم آورده از کوی نیکبانی برخاسته سرسبز و جبین ابروت جبین
 نهاد و با عقل کاریک و ساخت و در کج بایه فرصت طلبش از زیر کیم برآمد و آوازه شیدایش
 سر کوی و برزن و اقامه و تکلفان بایه سر سیلطان کیفیت حال معروض مقتضای انوار
 تقرب بشینند با دوشاه از استماع انیقدونه با غسل کرد و سلسل اندوه گشت شاهزاده افریقت
 طلبد شسته بر رویش بواب موعظ مفتوح ساخت و در شاهزاده ارفصاح در و امان حالش سخت
 چون گوش هوش شاهزاده جهاندار به پنبه عشق جنون انگیز آگنده بود سخنان عقل
 بدش راه نیافت و صلا قدم توجیه بر جاده قبول نهاد و بیشتر در راه جنون چون
 خونبار خویش قطره زن شد با دوشاه بشاهده حال شاهزاده در ورطه غم فرو رفت
 و زرای صائب ای و عقلای مشککشای جمع کرده در حل این عقده مالاخیل یا و
 بست آنها بمقتضای خرد خورده بین عقل صواب فرین چند آنکه در التیام این
 تدابیر صابنه بکار برودند و چاره با اینگنختند اصلا فائده بران مترتب گشت و روز بروز
 بلا بالا شدن گرفت و نازنه جنون در کانون باطن شاهزاده در کمال شدت استعمال
 یافت چون معالجان و انا و مدبران کامل بهر کوجه تدبیر که رفتند پی بس منزل مقصود
 نبردند بنا بر عجز زرای سائر عقلا بران راجع گشت که روز و شب نقلهای غم
 حکایات عجیب در خدمت زنان و بیوفائی طائفه ناقصه نسوان در خدمت این تازه
 اوزنگ پیرای کشور جنون بگذرانند شاید که مداوات بشیدائیش را سوومند آید
 حکایت اول یکی از زندای با فرینگ و الاخر دوشاه سخن را در جمله بسیار
 بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی بود از ارباب پیشه از دولت و کامرانی تمتع و آس
 بروشته و از اسباب معیشت و زندگانی ذخائر کافی اندوخته به تو مندی دل و نیروی

بهار و دانش
 در کج بایه فرصت طلبش
 سر کوی و برزن و اقامه و تکلفان
 تقرب بشینند با دوشاه از استماع
 طلبد شسته بر رویش بواب موعظ
 چون گوش هوش شاهزاده جهاندار
 بدش راه نیافت و صلا قدم توجیه
 خونبار خویش قطره زن شد با دوشاه
 و زرای صائب ای و عقلای مشککشای
 بست آنها بمقتضای خرد خورده بین
 تدابیر صابنه بکار برودند و چاره
 بلا بالا شدن گرفت و نازنه جنون
 یافت چون معالجان و انا و مدبران
 نبردند بنا بر عجز زرای سائر عقلا
 حکایات عجیب در خدمت زنان و بیوفائی
 اوزنگ پیرای کشور جنون بگذرانند
 حکایت اول یکی از زندای با فرینگ
 بدین آیین جلوه گر ساخت که جوانی
 بروشته و از اسباب معیشت و زندگانی

بهره و ربانوازیکی صد شد و با صلاح تمام در باب افتتاح صندوقه التماس نمود بی نظیر گفت که
 اقبال تمنی و از کتاب این امر موجب تحلل بنیان نایت است لیکن از سخا که توجه بلکه گیتی نپناه
 درین باب بعضی نایت مبذول است چاره ندارد جز آنکه نقیاد امر نماید مابقی آنکه گفته سخن منظر گویا
 در آرد طریق دیگر ممکن نباشد چون میل طبیعت فو ایش خاطر بهره و ربانو در باب تاشناسی اجناسی به شایه
 نفیسه بدرجه اتم بود و بی نظیر بطاهر مودی در کمال کبر سن سپری می نمود ملتس او را بشرف اجابت
 ساخت حکم کرد که به عیاج پرده بشا دره جمال خضوتیست او را سعادت گرد و بی نظیر از غایت سا و ما و
 خود را فراموش کرده چون دره از تابش مهر وجود تازه فیتنی الحال قفل از روی صند و قیبه برداش
 و بفرمان قیدبان حجب عصمت و جلال بان آفتاب آسمان حسن همپه شد بجزر نگاه مانند پیکر قنوت
 بی انطق و سخن حسن حرکت گشته چشمش از غایت حیرت چون چشم ز کس باز ماند و بسببکه پوشی بود
 طاری شد صند و قیبه از دست بزرین افتاد بهره و ربانوازه شاهده احوال بی نظیر تمحیر شد سپید
 چه حالت چه شد ترا که اینم تمغیر گشتی و از خود رفتی بی نظیر همه حال خود را جمع کرده گفت ای خود
 آسمان شهر ماری بعلت سپری کمن سالی صفت ناتوانی بر مزاج من غالبست از خجرت گاه گاهی
 این قسم او اسر نیزند آرمی صحیح سپری صد عیب چنین گفته اند ^{بهره و ربانوازه شاهده احوال بی نظیر تمحیر شد سپید} عقد هر صند و قیبه را برداش
 جهاندار شاه که خود بقلم اعجاز رقم کشیده بود بر آورد و بدست بهره و ربانو داد بهره و ربانوازه شاهده
 تر که پیش بکیار دل از دست او پرسید که ای چه یکیت که بوی شنائی بشام جان نمیدهد بی نظیر
 که شبیه جهاندار سلطان ارش تاج و نگین چهار دانگ هند و سانسست در جنب حسن و جالش یو
 غیر از شرف نبوت قدری نباشد و در پیش نیروی تن و علو هوش رستم کمتر از زالی بود وجود و
 سخا و تش نام حاتم طائی طی کرده و عذوبت گفتارش طوطیان شکر خارا بلام آورده و از
 حسرت رفتارش تدر و آواره کسار گشته چون بجهت پنجره افکنی بر عقاب پلنگ برنگش این

ای شوق بهره و ربانوازه
 از لطافت ایلی بی نظیر
 در کثرت و صند و قیبه
 از یکباره بعد مرتبه زیاد
 شد است
 کردن در کاری و استکان
 برود و ایامیدن
 بنیان یافتن دیوار کردن
 دیوار کردن
 بی نظیر از غایت سا و ما و
 خود را فراموش کرده
 چون دره از تابش مهر
 وجود تازه فیتنی الحال
 قفل از روی صند و قیبه
 برداش
 و بفرمان قیدبان
 حجب عصمت و جلال
 بان آفتاب آسمان
 حسن همپه شد بجزر
 نگاه مانند پیکر
 قنوت
 بی انطق و سخن
 حسن حرکت گشته
 چشمش از غایت
 حیرت چون چشم
 ز کس باز ماند
 و بسببکه پوشی
 بود
 طاری شد صند
 و قیبه از دست
 بزرین افتاد
 بهره و ربانوازه
 شاهده احوال
 بی نظیر تمحیر
 شد سپید
 چه حالت چه
 شد ترا که
 اینم تمغیر
 گشتی و از خود
 رفتی بی نظیر
 همه حال
 خود را جمع
 کرده گفت
 ای خود
 آسمان شهر
 ماری بعلت
 سپری کمن
 سالی صفت
 ناتوانی
 بر مزاج من
 غالبست
 از خجرت
 گاه گاهی
 این قسم
 او اسر
 نیزند
 آرمی صحیح
 سپری
 صد عیب
 چنین
 گفته
 اند
 عقد
 هر
 صند
 و
 قیبه
 را
 برداش
 جهاندار
 شاه
 که
 خود
 بقلم
 اعجاز
 رقم
 کشیده
 بود
 بر
 آورد
 و
 بدست
 بهره
 و
 ربانو
 داد
 بهره
 و
 ربانوازه
 شاهده
 تر
 که
 پیش
 بکیار
 دل
 از
 دست
 او
 پرسید
 که
 ای
 چه
 یکیت
 که
 بوی
 شنائی
 بشام
 جان
 نمیدهد
 بی
 نظیر
 که
 شبیه
 جهاندار
 سلطان
 ارش
 تاج
 و
 نگین
 چهار
 دانگ
 هند
 و
 سانسست
 در
 جنب
 حسن
 و
 جالش
 یو
 غیر
 از
 شرف
 نبوت
 قدری
 نباشد
 و
 در
 پیش
 نیروی
 تن
 و
 علو
 هوش
 رستم
 کمتر
 از
 زالی
 بود
 وجود
 و
 سخا
 و
 تش
 نام
 حاتم
 طائی
 طی
 کرده
 و
 عذوبت
 گفتارش
 طوطیان
 شکر
 خارا
 بلام
 آورده
 و
 از
 حسرت
 رفتارش
 تدر
 و
 آواره
 کسار
 گشته
 چون
 بجهت
 پنجره
 افکنی
 بر
 عقاب
 پلنگ
 برنگش
 این

رتبه کاوش طبع باید که سخن سنج تا صد تشنه فکر جان فرسای بر سهلوی اول نزند و با لاس
 اندیشه جگر رخت گخت نخر اشید یا قوت قهر تاب سخن که مستوجب جا است و شوار پسند
 معنی شناس تواند شد حاصل نشود و تا نه از ان غوطه در بحر ناپیدا کنار فکرت نخورد یک
 گوهر شاهوار معنی که شایسته قبول خاطر خطیر سر آریان خطه خرد آید کف نیت

جگر بسوزد و تا معنی بدست آید که بر محک افغان بود تمام عیا برای کی لفظی شبی بروز آرد
 که مرغ و باهی باشد زفته او بیدار اگر چه این حرف ریزهای چند که از سر بگناه طبع قاصر

این زله ربای خوان نعمت خدایان فضل و کمال فراهم آمده قابل آن نیست که اینهمه
 گفتگو گنجایش داشته باشد لیکن از بعضی ناطقین است که گمان انصاف دشمن که از بی هنر
 عیب جوئی را اشعار خود ساخته اند و از سوزن ناطق و از تیر با عطار و صلاوق
 نکرده خاطر چون بید بر خود لرزان است لهذا در سایه عاطفت اصحاب صدق و

در باب انصاف و تمیز که نشیب و فراز راه سخن را با حکام فکر سپامیوده چاشنی
 معنی دریافته اند پناه برده امیر از این مقدمه را وسیله ادای مطلب که حسن طبع اصلاح
 کنایه از انست ساخت امید که بمقتضای سترگ نهادی و و الا نشی درین تو جبه
 بدشته بفاطمه که مقصد قصی و علت غائی از تصنیف این مخرفات غیر از اینست یاد تو

آغاز و شان مشتمل بر حقیقت تولد سر و جوئی با خبر وی جهاندار سلطان

طلسم کشایان گنج اسرار و راز شناسان پرده اسرار این قوم تازه از جبریده که درین
 استنباط کرده بدین نظر بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان پاستان
 در محالک و سعادت آبا و مند و ستان جنت نشان صائب فیری بود چون خورشید

سخن
 از اول سخن در
 سخن بسینه
 بپاره نماند
 بیس سخن جان
 که تا از اندیشه
 بجزایر پاره
 سخن بنگار
 فصل است
 دوم گفتگو
 بسنی بیارید
 دین نظر است
 طبع سو فار
 حوی از گویند
 توماد و سوزان
 سوزان لفظها

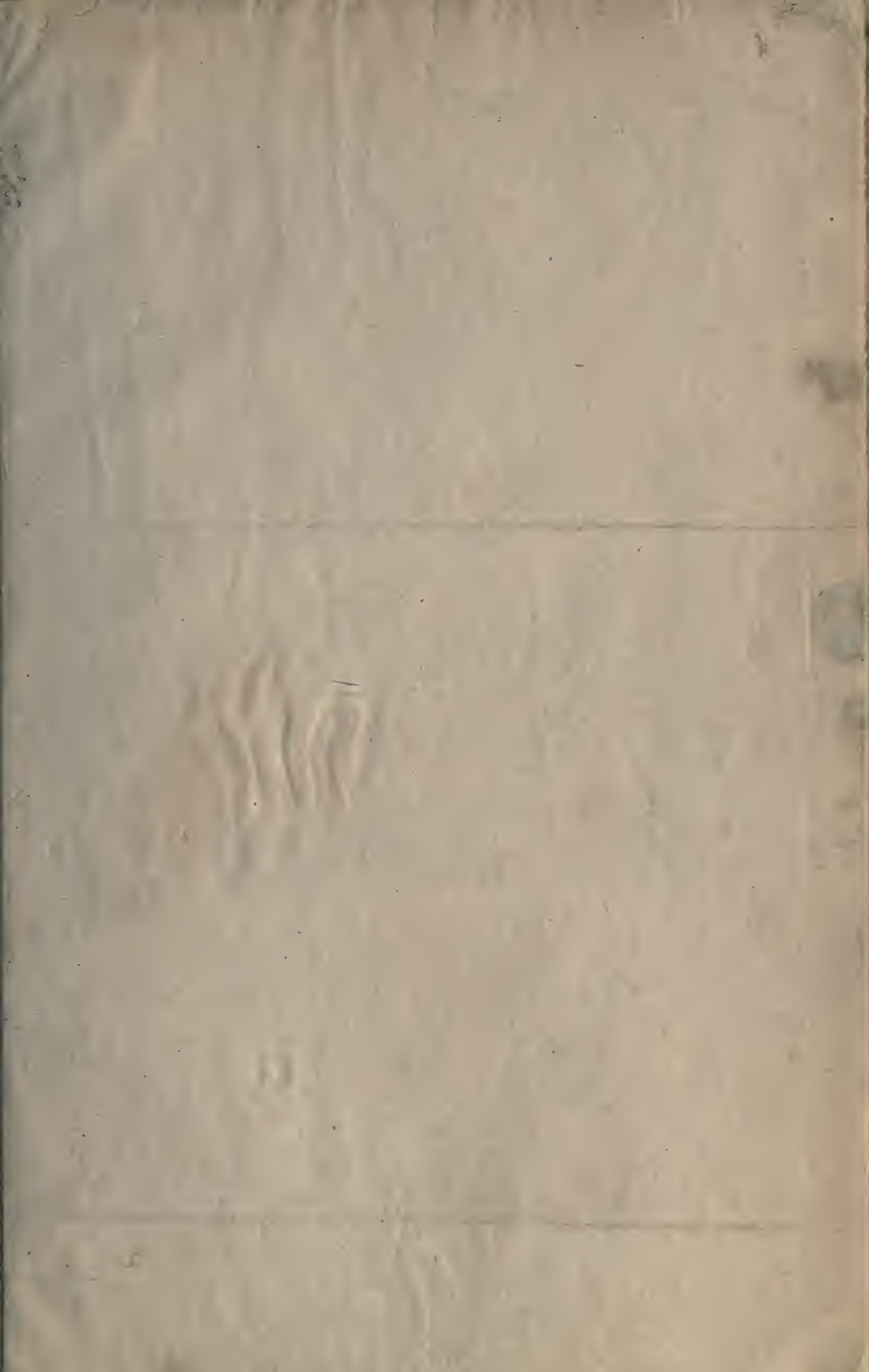
رنگین او یعنی ناز پروان مهر در بیج مست جام شوق شده بشکلیف وقت ترانه سنج طرب
 و نغمه پرواز نشا ط بودند و پامی خاطر از دوان تعلق بیرون کرده چون سرو و سوسن کلاه آرزو
 بهوامی اندختند در آشنای چنین حال بر همین پسری با حسن لاوین و جمال مهر انگیزه که تیان
 در محراب بار ووش سجده آرزو میکردند و زاهدان از عنبرین تاز لفتش بر کمر دل ناز بستن تمنا
 میداشتند بید خوانان چمن بر گل رخسارش مفتون ز فرمه سازی و سوسن ده زبان بر طره
 کافر نش مشغوف نثار وازی بر عارض آتشین نگارش لاف مسلسل چون دو دو بهم پیچیده
 و از رشک چهره ماه فریش خورشید خاوری زره دار بر خاک غلطیده پنجه و تیش که بسجین لطف
 آفتاب اید برینا می نمود چون پنجه بر جان از خضار رنگین و رسته دندان گوهرش که از حسرت آن
 آب بر روی گوهر نشک میشد در لب لعل بهانادر شفق عقد پروین آثار خرد بزبان شکیفته اش
 چون رنگ و گل آتشکار و انوار عقل از صورت پیریش بسان نور از آفتاب پدید آفتاب
 نازک نهالی در چمن دلبری رسته و خیش چهارده ماهی بهفت آب چشمه مهر شسته لفظم

کلاه بر او انداختن
 و کلاه انداختن
 و کلاه بر آسمان
 انداختن کلاه
 از کمال ذوق
 و شادمانی
 از آشنایی و
 زبان و بهار
 لعل آرزو افکاری
 حسرتن ماه نیز
 گوهر نیکو آن
 دانه بهشتکار
 کلاه بر او انداختن
 ماه از آفتاب پدید
 میشود آن خلقت
 باران باستان
 لعل آرزو افکاری
 گوهر نیکو آن

سروفت بر آیت نکوئی	شاهنشاه ملک خوبروئی	رشک رخ ماه آسمانی
ریح دل سرو بوستانی	جاد و روشی بدل ربودن	ریحان نفسی لعل سروون

خوشتر از آنیکه حسن نقارش یا داز تدر و گوهر سار میداد و هنگام قیام نهاران بندها
 بر قامت سرو آزادی نهاد و با صد جلوه ناز که شمع سنج و طنا و خرامان خرامان رسید چون
 پیش از دماغ ما برفت چون شبت فغان از نهاد و ابر خاست بهنشینان و صحبت گزینان
 که محظوظات شاهنشاهی گل و ریحان بودند همه بیکبار بنام سبزان چمن و نازک زبان گلشن قلم
 شکستند و دیده را بنظر آن فکر خسار آن نورس نهال باغ محبوبی ز گسار باز داشتند
 چون مالک برگرد و ماه پیر امونش حلقه بستند آن سیمین تن سی بالاسر چشمه حیات باز کرده لالی

گوهر نیکو آن
 دانه بهشتکار
 کلاه بر او انداختن
 ماه از آفتاب پدید
 میشود آن خلقت
 باران باستان
 لعل آرزو افکاری
 گوهر نیکو آن



سید لعل
بغایة اللہ وفضلہ

بہارین گلشنی باہتمام ریاحین تازہ فوات رنگین حکایات

مطہ ساز و ماغ تفرجیان صاحب بنیش معروف نام

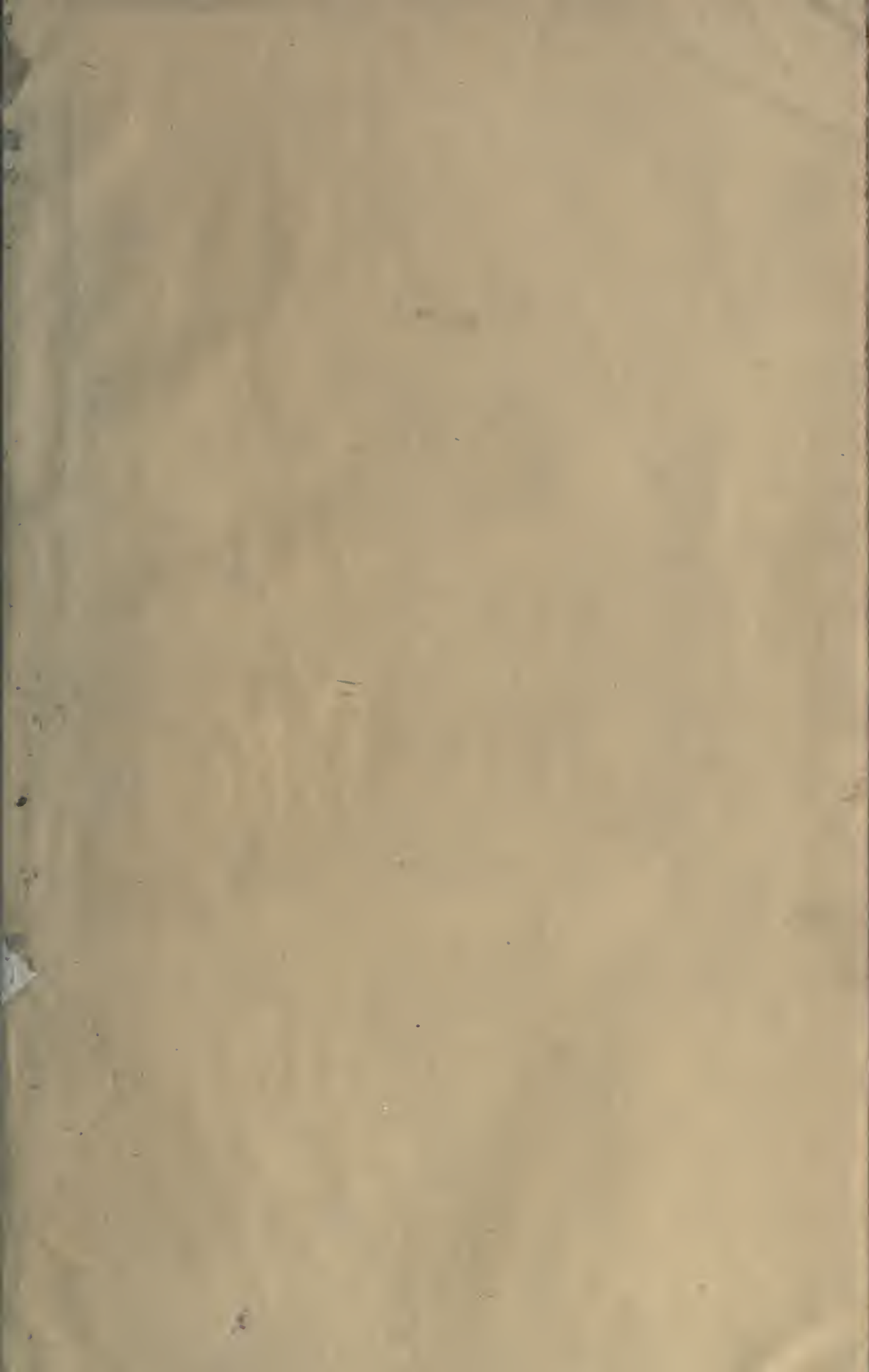
بہار دانش

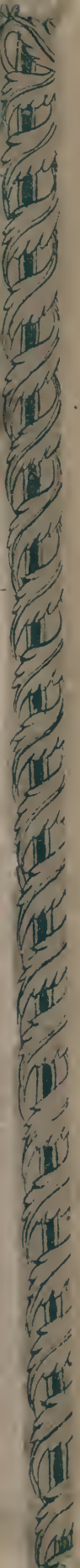
رقمزدہ قلم معنی نگار فہرستان سخندان قانون کلی نیرنگ از ما

خرد پناہ نشی عنایت اللہ بقلم جلی زیبا محشہ

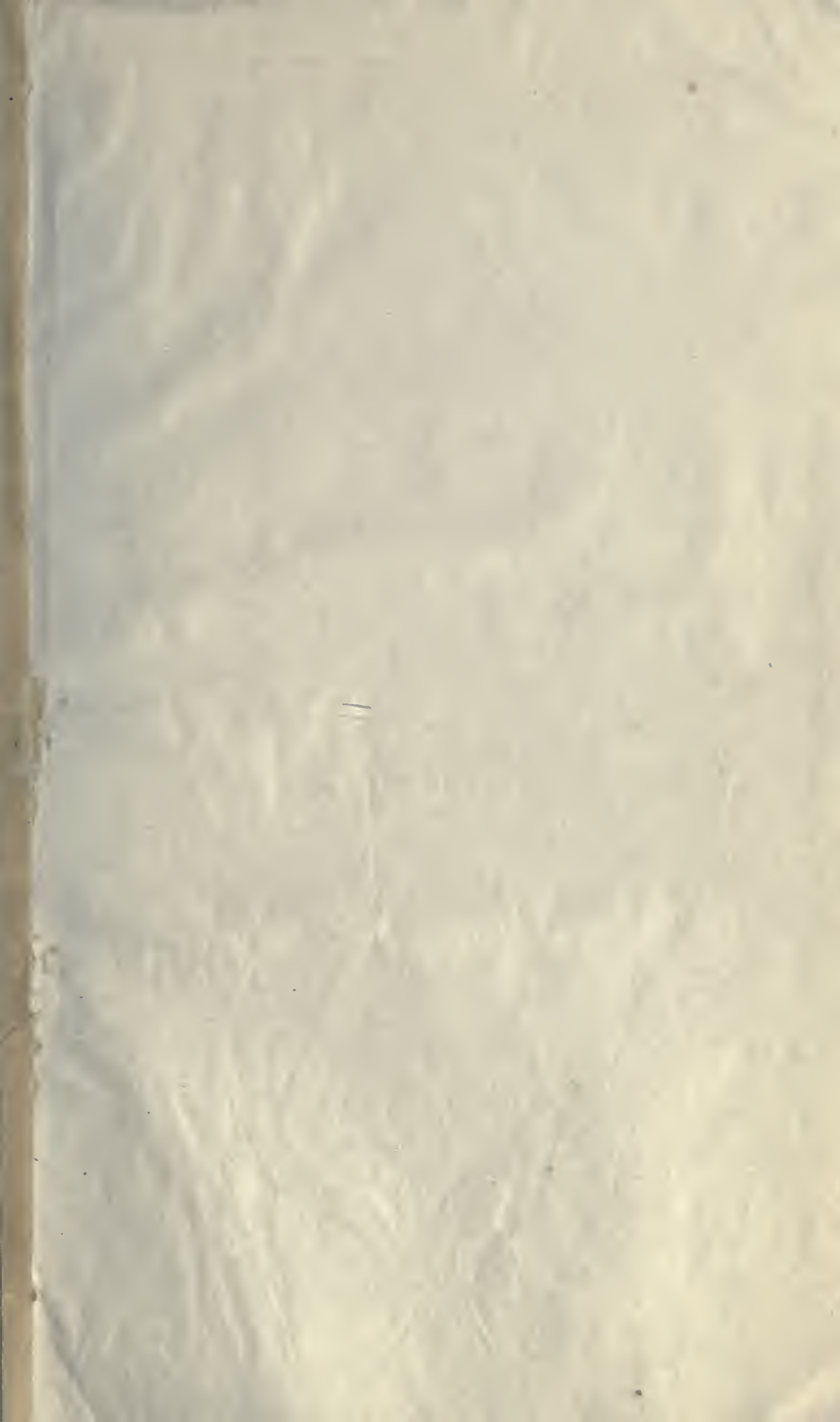
در مطبعہ علمی نشی لکھنؤ واقع کانپور سرسیا گھاٹ

ماہ نومبر ۱۸۷۹ء منطبع شد





7







PK
6477
I5B3
1879

'Inayat Allah
Bahar-i danish

PLEASE DO NOT REMOVE
CARDS OR SLIPS FROM THIS POCKET

UNIVERSITY OF TORONTO LIBRARY
